دانشکدهٔ ادبیات تبریز
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات ـ شماره ۷

# سفینهٔ المحمود

از

محمود میرزا قاجار

(تألیف در سال ۱۲۴۰ هجری قمری)

جلد اول

بتصحیح و تحشیهٔ

دکتر خیامپور

استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز

تبریز ـ اسفندماه ۱۳۴۶

سلسلهٔ نشر تذکره‌ها ـ شماره ۸

**Faculté des Lettres de Tabriz**
Institut d' Histoire et de Civilisation Iraniennes
*Publication N°. 7*

# SAFINAT AL-MAḤMŪD

*par*

**MAḤMŪD MIRZĀ QĀJĀR**

**( Ouvrage datant de 1240 H. / 1822 J. C. )**

**TOME I**

*Corrigé et annoté*

*par*

**Dr. A. Khayyampour**

*Professeur de Langue Persane*
*à l'Université de Tabriz*

**Tabriz - Mars 1968**

*Série de la Biographie des Poètes Irnanies - N°. 8*

انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران ـ ۷ * سفینة المحمود - جلد اول * بتصحیح و تحشیهٔ دکتر

۸۱۰
۷۷

C/٨١٠

٩٥٧١٩

دانشکدهٔ ادبیات تبریز
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

انتشارات ـ شماره ۷

# نفثة المصدور

انتشارات
مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران
شماره ۷

# سفینهٔ محمود

از

محمود میرزا قاجار

(تألیف در سال ۱۲۴۰ هجری قمری)

جلد اول

بتصحیح و تحشیهٔ

دکتر خیامپور
استاد زبان فارسی در دانشگاه تبریز

سلسلهٔ نشر تذکره‌ها ـ شماره ۸

حق چاپ محفوظ است .

از این کتاب یکهزار نسخه درچاپخانهٔ شفق تبریز بچاپ رسیده است .
اسفندماه ۱۳۴۶ هجری شمسی

تدوین مجموعهٔ کاملی شامل تمام جهات وجوانب فرهنگ ومعارف ایرانی و کیفیت ظهور وتکامل تمدن ونشیب وفراز حیات قومی درمیهن باستانی ما و روشن ساختن زوایای تاریخ این سرزمین کهنسال آرزوی هرایرانی و آرمان دوستداران ایران بشمار میرود .

تأمین‌این‌منظور ونیل‌بدین‌هدف‌جز‌بافراهم‌آوردن مواد و گردآوری‌اجزاء وعناصری که تحقق‌این نیت را بایسته است امکان‌پذیر نیست وهر گونه کوششی که دراین‌زمینه براساس استفاده ازمدارك‌مجمل ومبهم ومواد ناقص‌موجود بعمل‌بیاید رسا ووافی‌بمقصود نخواهدبود.

برای تدوین تاریخ کامل ایران بمعنی وسیع آن ـ اعم ازتاریخ سیاسی و اجتماعی و تاریخ تمدن وادیان ومذاهب وعلوم و فنون واقتصاد و جغرافیای تاریخی و همچنین تاریخ عمومی و تاریخ منطقه‌ای و محلی ـ مسلماً نمیتوان بمدارك و اسناد تـاریخی ، بفرض در دسترس داشتن همهٔ آنها ، متکی بود بلکه پر ارزشترین و قابل اعتمادترین و موثقترین مواد و مطالب و مدارك را در این باره از خلال دواوین شعرا وآثار ادبی و منابع و کتب صوفیه وتذکره‌ها و افسانه‌ها وقصص وتمثیلات و داستانها ومنظومه‌های عامیانه بایدبدست آورد وآنگاه از پرتو تطبیق حاصل این استقراء بامواد موجود درکتابهای‌تاریخ ونتایج و قرائن ناشی ازکاوشهای باستانشناسی طرح تاریخ کامل واقعی ایران را تهیه وتنظیم کرد.

در زمینهٔ فرهنگ ایران نیز ـ که بطور کلی شامل زبان و ادبیات و لغت و فقه‌اللغه و زبانشناسی و لهجه‌شناسی و آثار و ادبیات عامیانهٔ ایرانی و فلسفه و عرفان و دیگر مظاهر و تجلیات ذوق و اندیشهٔ ایرانی در ادوار باستان و میانه و جدید است ـ بیشتر و پیشتر از هرکار گردآوردن وطبع ونشر انتقادی مواد و مدارك ضرورت دارد و پس از این مرحله است که پژوهندگان ومحققان خواهند توانست بی‌دغدغهٔ خاطر وباکمال اطمینان در طریق جمع وتدوین فرهنگ ایران وتحقیق وتتبع دربارهٔ آن گامهای استوار بردارند .

مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران وابسته بدانشکدهٔ ادبیات تبریز باقتضای این ضرورت بوجود آمده ومیکوشد تا بخشی از این آرمان وجزئی از این نیت‌را ازقوه بفعل بیاورد و درحدود امکانات ناچیز خود وظیفه‌ای را که برعهده دارد انجام بدهد .

نشریات‌مؤسسه که تجلی کوشش همکاران‌ما بشمار میرود درزمینهٔ تاریخ‌وزبان‌وادبیات و دیگر مظاهر فرهنگ و معارف ایرانی اعم از تألیف و تحقیق و تصحیح انتقادی متون نظم ونثر وترجمهٔ آثار وتألیفات مفید دیگران درسلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد .

* * *

تذکره‌نویسی یکی از شعب مهم ادبیات فارسی است وتحقیق دراین باره وطبع ونشر انتقادی تذکره‌ها گام بزرگی در راه ارائه ومعرفی مظاهر ذوق وطبع لطیف‌ایرانی وبلاغت

ادبی و استعداد لفظی و معنوی زبان شیرین فارسی برای بیان شیواترین و شیرین‌ترین و باریکترین افکار وعواطف ومضامین باآراسته‌ترین الفاظ واصوات بشمار میرود. تذکره‌های فارسی اجمالا بردو قسم است : تذکره‌های عمومی و تذکره خاص، که تذکره‌های عمومی متضمن تراجم احوال و معرفی اشعار شاعران پارسی‌سرای است ازآغاز تا روزگار مؤلف ، وتذکره‌های خاص را اقسامی است که مهمترین آن اقسام عبارت‌است ازتذکره‌های محلی مخصوص شعرای یك منطقه و ولایت یاتذکره‌های مخصوص شعرای یك دوره (مثل‌تذکرهٔ حاضر) و تذکره‌هایی که اختصاص به نوع معینی از اشعار مثلا مثنوی یا قصیده یا اشعار و منظومه‌های عرفانی ومذهبی وحماسی وغیره دارد و بالاخره تذکره‌هایی که مختص به‌طبقهٔ معینی ازشعرا مثلا عرفا وعلما و وزرا وسلاطین شاعر است .

کتاب حاضر یعنی « سفینة المحمود » تألیف محمود قاجار از نوع اخیر تذکره‌ها (تذکره‌های خاص که مخصوص شعرای یك دوره است) هشتمین نشریه ازسلسلهٔ‌تذکره‌های فارسی‌است که بهمت و کوشش دانشمندمحقق‌آقای دکترعبدالرسول‌خیامپور استاد دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی تبریز وعضو مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران بحلیهٔ‌تصحیح وطبع‌آراسته میشود. درمقدمهٔ مؤلف تصریح شده که بسال ۱۲٤۰ هجری قمری بحکم واشارت فتحعلی شاه قاجار تألیف این تذکره درذکر شعرای معاصرین آغاز وهنوز باتمام نرسیده بفرمان آن پادشاه «سفینةالمحمود» نام‌یافته است (ص۳ و۷۰۳). اگرچه دوماه بیش در سر این کار صرف نشده (ص ۷۰۳) ولی کوشش ودانش مؤلف ازخلال اوراق وسطور معلوم وتوفیق او در تخلید واحیاء نام ونشان گروهی کثیر ازگویندگان دورهٔ قاجار اعم ازشاهزادگان و وزیران وامیران ودیگر شعرای بلاد ایران مسلم است. این تذکره درچهار مجلس ترتیب یافته وازبیان نتایج افکار واحوال فتحعلی‌شاه قاجار آغاز و به‌ذکر احوال و اشعار مؤلف ختم میگردد .

مؤلف را جزتذکرهٔحاضرتألیفات دیگر نیزچون «گلشن‌محمود» و«تذکرةالسلاطین» بوده است وجز شعر وشاعری هنرهای دیگر نیز داشته، وچنانکه خود گوید درتتبع فنون جنگی ومشق خط ونجوم واحکام وطب وحکمت الهی وعلوم وفنون ادبی وتنوق در نثر و نظم رنجها برده ودراغلب این‌هنرها به‌ذروه اعتلا وارتقا رسیده وذوق‌آزمای‌عمران وعمارت وراه‌پیمای مسلك‌عشق ومودت نیز بوده است ولی اینهمه هنرها جز نهال غم وملال واثمار حسرت و وبال ببار نیاورده و مؤلف را بدین مصراع و بیت مترنم ساخته است : جوی‌طالع زخروار هنر به .

دنیاطلبیدیم و بمقصدنرسیدیم  آیا چه‌بودآخرت ناطلب‌ما؟ (ص۷۰٤-۷۰۰)

سخن کوتاه سفینةالمحمود کتابی است پر ارج ومحمود که از پرتو تصحیح و تنقیح و روش دقیق مصحح دانشمند رونقی دیگر یافته و دوچندان ستوده‌تر ومفیدتر شده است .

تبریز - ۲۰ اسفند ماه ۱۳٤٦ هجری شمسی

منوچهر مرتضوی

# مقدمه

با این کتاب دو جلدی شماره‌های (۷) و (۸) ازانتشارات مؤسّسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران ودرعین حال شماره‌های (۸) و (۹) ازسلسلهٔ نشر تذکره‌ها منتشر میگردد .

کتاب، تذکره‌یی است بنام «سفینةالمحمود» تألیف محمود میرزا قاجار که آن را درسال ۱۲٤۰ هجری قمری به امر پدرش فتحعلی‌شاه دربارهٔ شعرای معاصر خود تألیف کرده و ترجمهٔ احوال واشعار سیصد و پنجاه وهشت تن از شعرا را درانجا آورده است .

مبنای تصحیح ونشر آن بردو نسخهٔ خطّی بوده‌است: یکی‌نسخهٔ کتابخانهٔمرکزی دانشگاه‌تهران به‌شمارهٔ (۳٦۳۲) که درحدود یك ثلث آن از وسط افتاده‌است، ودیگری نسخهٔنفیس‌متعلّق به کتابخانهٔ خصوصی فاضل محترم حاج‌حسین آقانخجوانی درداخل مجموعهٔ«مجمع‌المحمود» از ص ۱ تا ص ۲٤۹ .

این نسخه (نسخهٔ ن) متن قرار داده شد و موارد اختلاف نسخهٔ دانشگاه (نسخهٔ د) در پاورقی درج گردید ، ولی هرجا که نسخهٔ د بنظر صحیحتر میآمد عبارت آن بین دو قلاّب [ ] در متن وعبارت متن بین دو قلاّب در پاورقی آورده شد.

مواردی نیز پیش میآمد که هردو نسخه غلط بود ، دریـن گونه موارد با قیدعبارت نسخهٔن درمتن وجه‌صحیح آن‌نیز بعلامت(ظ)درپاورقی

نشان داده شد .

در توضیحات پاورقی به مأخذ هر توضیح درمیان پارانتز تصریح گردید ودر آخر توضیحاتی که ازطرف خود مصحّح است علامت (مص) گذاشته شد .

بااین ترتیب امید است که جای ابهامی در ان باقی نماند واگر خوانندگان محترم برخطاولغزشی وقوف یابند بکرم خودچشم پوشی فرمایند.

*
* *

**ترجمهٔ حال مؤلّف و سبب تألیف کتاب**

مؤلّف کتاب محمودمیرزا فرزندفتحعلی شاه قاجار است . وی در تاریخ ۱۲ صفر ۱۲۱٤ متولّد و در چهار سالگی از طرف پدر به صدراعظم میرزا محمّد شفیع سپرده شد تا زیردست وی تربیت شود .

صدراعظم دوازده‌سال[1] در خانهٔ خود ازو نگهداری نمود و آنچه لازمهٔ خدمتگزاری بود بجا آورد، چنانکه برای فراگرفتن علوم وفنون مختلف استادانی برای او تعیین کرد ، مانند :

میرزا عبداللّطیف لاریجانی که در خطّ تعلیق مهارت کامل داشت.

حاجی علی‌اکبر خویی که باعلوم غریبه ربط زیادی داشت، ولی مؤلّف پیش او به‌فراگرفتن کتاب علیشیر نوایی و دیگر اشعار ترکی مشغول شد .

ملاّ حاجی محمّد اصفهانی که آداب قراءت و رسوم عبارت را می‌آموخت .

---

۱ــ در ترجمهٔ حال طرب همدانی بجای دوازده سال هفده سال مینویسد (رك. ص ۲۵۵) .

میرزا رضای مجوس که ریاضی اقلیدس را تدریس میکرد.

ملاّ مراد خراسانی که درمحکمات ومتشابهات آیات مشکلات‌وی را حلّ مینمود.

ملاّ حسنعلی مازندرانی که علم اخلاق تعلیم میکرد.

میرزا ابوالقاسم همدانی که برادر کوچکتر طرب باشد نیز ازین عدّه بود.

و معلّم کلّ میرزا یوسف طرب، که اشعار دربرش میخواند و هر صباحی حاصل روز گذشته را بایستی از نظر صدر پرستار بگذراند[1].

در سال۱۲۲۹[2] حکومت نهاوند به‌وی واگذار گردید واو به‌امید اینکه کم کم دیگر ولایات قلمرو ضمیمهٔ آن گشته‌دامنهٔ حکومتش‌وسعتی پیدا خواهد کرد دراینجاخوش میزیست که عمرصدر اعظم به‌پایان‌میرسد وبا مرگ او امید مؤلّف به‌یأس مبدّل میگردد، زیرا بنابگفتهٔخود کثرت شاهزادگـان و قلّت مداخل مملکت ایـران وی را وا میداشت که در بیت‌الاحزان نهاوند اقامت کند و به‌صاحب اختیاری آنجا قناعت ورزد.

بخیالش‌میرسد که‌شایدبتواند ازراه‌سپاهیگری‌براخوان وهمگنان فایق آید وبرباره وافسر لایق. چندی به‌اسب‌تازی وتیراندازی میپردازد

۱ــ گذشته از اینها استادان دیگری نیز بوده‌اند، مانند:
ذبیح نهاوندی، که مؤلّف بعض قواعد نثررا از وی فراگرفته(رك.ص۴۹۷)
میرزا عبدالوهاب نشاط، که صحّت و سقم اشعـار را به تمییز وی موقوف داشته (ص ۵۲)
حسن نهاوندی، که علم عروض واسطرلاب وحکمت‌الٰهی وشرح قصایدانوری وخاقانی را در اوایل تحصیل نزد وی دیده است (ص ۲۳۲).

۲ــ رك. دیوان بیگی، «حدیقةالشعراء»، نسخهٔ کتابخانهٔ شخصی آقای سلطان‌القرائی، ص ۱۶۷ (بی‌نمره).

تا در ان فن بجـایی میرسد که جمله لشگریان وسران سپاه بهاستـادی وی اعتراف میآورند؛ بااینهمه نتیجهٔ مطلوب بدست نمیآید وشاه بر وی آفرین نمیخواند .

مدّتی بهمشق خطمیپردازدتاجایی که خطّش سرمشق خوشنویسان میگردد، ولی از ان نیز بجز حسرت طرفی نمی‌بندد .

درصدد برمیآید که علم نجوم بیاموزد ، مدّتی نیز در ان صرف وقت میکند ولی باز نتیجه منفی است .

بفکرش میرسد که در علم طبّ وحکمت الٰهی ریاضتی کشد تاشاید از ان راه بتواند بهمطلوب خود برسد، ولی سعیش همچنان بیهوده‌است.

بدین فکر میافتد که مگر نزاکت طبع و استقـامت آن بتواند موجب شادمانی وانبساط خاطر گردد؛ ازین‌رو بساختن عمارات خوب و قصرهای مرغوب وحوضهای جالب میپردازد و نهاوند را با احداث قلعهٔ رویین‌دز وباغشاه وکاخ‌همایون وبقعه‌های خیر وسرایهای نغز ومدارس و مساجد بهشت مانند میگرداند، ولی باز بر کرده‌های‌خود انگشت‌ندامت میگزد .

قدم در وادی عشق می‌نهد؛ آنجا نیز ازوفا بویی نمیشنود .

این‌دفعه رو بسوی ادبیّات میآورد وآثاری ازنظم ونثر درحدود چهل هزار بیت از خود بیادگار میگذارد ، می‌بیند بـاز اثری نیست ؛ باخود میگوید :

دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم آیا چه بود آخرت ناطلب ما

نهایت بایأس تمام راه قناعت پیش‌میگیرد و از عرض کمالات که

در هر باب مایهٔ خذلانش گردیده بود چشم میپوشد و ولایت نهاوند را به برادر کهترش جهانشاه‌میرزا وامیگذارد و کناره گیری میکند[1].

علّت یأس و بدبینی خود را گرچه بصراحت برزبان نمیآورد، ولی ازاینکه میگوید (ص ۷۰۳): «صاحب خردی اگر بیند داند که در دم‌از کجاست وشکایتم بجاست، به‌اجرای‌این بیت‌سررشته بدست دوستان‌میدهم:

من از بیگانگـان هرگز ننـالم  که‌بامن‌هرچه کرد آن آشنا کرد»

میتوان دریافت که شکایتش ازنزدیکان خود بوده، ازپدر یابرادران.

بالاخره میگوید: امسال که سال هزار و دویست و چهل است در سفر سلطانیّه بزیارت‌خاکپای شهریار رسیدم وخاطر مبارکش‌را به‌اتمام کتابی در احوال واقوال شعرای معاصر وبرادران متمایل دیدم، در دو سه مجلس هم این موضوع را تکرار فرمودند، ناچار دوباره قلم بدست گرفتم ودرمدّت دو ماه این کتاب را تألیف‌نمودم وازاشعار ناقابل‌خودنیز برای رونق اشعار شاعران که دربر بدی جلوهٔ خوبی عیان گردد چند بیت انتخاب و ثبت کردم[2].

از حیات‌مؤلّف پس ازتاریخ‌تألیف«سفینةالمحمود» که سال ۱۲٤۰ باشد چندان اطّلاعی نداریم، جز اینکه «مرآت محمّدی» را چنانکه خواهیم‌دید درسال۱۲۵۵ تألیف کرده و کتابت رسالهٔ‌چاپی (کتاب‌حدیث)

۱ــ عبدالرّزّاق دنبلی گوید: «وامسال (یعنی‌سال۱۲۴۱) شنیدم‌که حضرت شاهنشاه لرستان‌را به محمودمیرزا داده ونهاوندرا به‌همایون‌میرزا شفقت فرموده‌اند» (رك. نگارستان دارا، ص ۳۴).

۲ــ در ترجمهٔ حال مؤلّف تااینجا بخصوص ازمجلس چهارم‌کتاب وترجمهٔ حال طرب همدانی استفاده شده است (رك. ص۷۰۴-۶۹۹ و۲۵۷-۲۵۴).

نیز که ظاهراً بقلم خود مؤلّف ویا لااقل در زمان‌حیات وی‌بوده درسال ۱۲٦٤ صورت گرفته است. ازان پس در منابع موجودخبری ازوی‌دیده نمیشود وتاریخ وفاتش نیز درست‌معلوم نیست. آقابزرگ‌طهرانی‌صاحب «الذّریعة الی تصانیف‌الشّیعة» دربخش سیم جلد نهم آن کتاب،ص۱۰۱۱، مادّهٔ «دیوان محمودقاجار» سالهای زندگی وی‌را ۱۲۱٤-۱۲۷۱مینویسد ودرجلد دوازدهم، ص ۱۹۷، مادّهٔ «سفینةالمحمود»میگوید: «المتوفّی‌بعد ۱۲۷۱» ؛ بنابرین معلوم نمیشود که در چه سالی بعد ازین تاریخ در گذشته است .

مؤلّف سه‌برادر اعیانی داشته‌است کوچکتر ازخود:همایون‌میرزا متخلّص به«حشمت، احمدعلی میرزا متخلّص به «احمد» وجهانشاه میرزا متخلّص به«جهان» (رك. ص ۳۸، ٤۰، ٤۱) .

پسری نیز داشته بنام‌مسعودمیرزا که رسالهٔ «نصیحةالمسعود» را در نصیحت واندرز برای او نوشته است، چنانکه بیاید (رك . ص ۷۲٤) .

* * *

**پایهٔ علمی و اخلاقی مؤلّف**

درین‌باب بجای‌اینکه از پیش خودقضاوتی‌نمایم و سخنی بگزاف بگویم بهتر آن می‌بینم که از زبان یکی از بزرگان ادب پارسی که ردّ و قبول وی در نظم و نثر پیش همگان حجّت است وخود نیز باؤلّف ما همزمان‌بوده وتذکرهٔ خودرا یك سال پس از سفینهٔ وی نگاشته است سخن برانم .

این مرد عبدالرّزّاق دنبلی است که در «نگارستان دارا» (ص۳۱) دربارهٔ وی چنین میگوید :

«ادیبی است اریب و سخن‌سنجی است لبیب . با اهل کمال ومقال الیف وصاحب تصنیف وتألیف. اقطاعش لرستان‌ونهاوند و کلامش شیرین‌تر از قند، دربارش آرامگاه‌هنرمند[1]. صاحب‌اخلاق ملوکانه و بهرزبانی آشنا واز هرناپسند بیگانه، بلبل طبعش برشاخسار بهار معانی و معالی دلکش ترانه، بالجمله این عهد فیروز را یگانه. پروردهٔ‌تربیت‌میرزا محمّدشفیع صدراعظم است. ازان پرهنر بیهنر چون بود .

پسندیدهٔ هنرمندان عالم و مقبول طباع زمرهٔ بنی‌آدم . درنهاوند عمارات خلد مانند ساخته، چون قصر همایون و قلعهٔ رویین‌دز، وتألیفات نیکو پرداخته،مانند« گلشن‌محمود» و«سفینةالمحمود»و«تذکرةالسّلاطین» وغیر آن از تصنیفات رنگین وتألیفات نمکین. وبعضی ازان تألیفات بنظر حقیر رسیده است. طرزی خوش‌آینده درنظم ونثر دارد و همّت بزرگانه در تحصیل کمال و تکمیل حال و خصال میگمارد . بلی دنیا همین است و چیزی که درین جهان بکار آید اطاعت پروردگار و تحصیل کمال و سرپرستی وانعام واحسان چاکران وزیردستان است. وآن‌جناب دیوانی پرداخته‌اند واشعار خوب بسیار دارد. از ان جمله درقصیده گوید :

چوعزم‌رزم کندخون‌انس‌وجان‌بهدر  چو ساز بزم کند گنج‌بحر وکان بهبا

---

۱ــ اشاره به‌این است‌که وی دانش‌دوست وادب‌پرور بوده وهمواره‌عدّه‌یی از شعرا ودانشمندان را در دربار خود می‌پرورد.است، مانند:سپهری‌کاشانی،شیدای نهاوندی، قطرهٔ اصفهانی، عالم نهاوندی، چاکرمازندرانی، خاوری شیرازی، برقی خویی، چشمهٔ ایروانی، آزادکشمیری وغیرآنها .

مؤلّف درترجمهٔ حال آزاد (ص۵۶۹) گوید :

«قریب به سی‌شاعر اینک‌درحضرتم موظّف وچندین‌عالم وفاضل‌وحکیم‌ومنجّم ازخوان جودم جامگی‌خوارند» .

فروغ خدّش تاچرخ وادی ایمن خرام قدّش تا خلد جلوهٔ طوبی

**وله ایضاً**

ای پی سپر اعـادی از دُم ای‌چرخ مسیر کهکشان‌سُم
میمون‌رخ تو چوصبح امّید نـازك تن‌تو چوموی قاقم
گر چرخ نیی چرا فروزد از نعل تو میخ همچو انجم

**در مدح فرماید**

محکوم تو عالمی و هر گز بر کس نرود ز تو تحکّم
بیـدار نگشت تـا بمحشر قهر تو بهر که بانگ‌زدُ نم
از پا ننشست از تفـاخر برهر که زلطفت امر شدُ قم

**درمثنوی‌گوید وفرزند را نصیحت‌کند**[1]

تو مرغ وبره بهخوان نهاده صـد گرسنه بر در ایستاده[2]
برخوان تو صد طعام الوان مسکین بهوای قرصـهٔ نان
میدار بگفتههـای من گوش عقبی بهدو روزه عمر مفروش
در راه رضـای حق قدم نه داد دل بنـد گـان حق ده
بینی زکسی اگر تو تقصیر چون‌پیش‌توعذر خواست بپذیر
داری ازحق‌چوچشم احسان دلهـای عزیز را مرنجان
با خلق جهـان بکن مـدارا عیبی مکن ازکس آشکارا
مشنو سخن هوا پـرستـان مستیـز عبث به زیردستـان
کـز قـول حسود بیمـدارا بنیـادکسی برآری از جا

---

۱ــ ازه نصیحة‌المسعود»است که‌فرزندخودمسعودمیرزا را درانجاپندمیدهد.
۲ــ پیش ازین‌بیت هشت بیت دیگر نیز هست (رك.همین‌کتاب،ص۷۲۴).

**بطرز مثنوی مولوی گوید :**

چون سرچشمه ز گل باشد مصون — پاك و صافی آب ازو آید برون
از هوس محمود گامی نه برون — کز هوای نفس مرد آید زبون
عشق دریایی است نـاپیدا کران — موج آن دریا بلای عقل وجان
نالهٔ من از سر درد است و شور — نه درو رنگ نشاط و نه سرور
آری آری وجد و حال عـارفان — خوشتر است ازقیل وقال زاهدان».

*
* *

**آثار مؤلّف از نظم و نثر**

میرزا معصوم خاوری کوزه کنانی درمقدّمهٔ کتاب «مهر خاوری»[1] فهرستی از اسامی آثار مؤلّف تنظیم نموده است که ما بهاختصار دراینجا میآوریم :

۱ــ **سفینةالمحمود**. در ذکر اشعار و احوال خاقان فتحعلی‌شاه و شاهزادگان وملتزمان رکاب وشعرای معاصر ازبلاد ایران‌زمین .

۲ــ **منتخب‌المحمود**. در ذکر احادیث ومعجزات نبوی .

۳ــ **گلشن‌محمود**. در ذکر تفصیل وتعداد اولاد واحفاد خاقان.

٤ــ **مخزن‌المحمود**. در کیفیّت احوال‌عرفا ازخوارق عادات .

٥ــ **تذکرةالسّلاطین**. که از ایّام کیومرث تا زمان مؤلّف است، از مدّت سلطنت هریك .

۱ــ «مهر خاوری» چنانکه فاضل ارجمند آقای احمد گلچین‌معانی اطّلاع میدهند رسـاله‌یی است تملّق‌آمیز از خاوری کوزه کنـانی مشتمل بر ذکر اوصاف محمود میرزا وکارهایی که دردوران حکومت خودکرده وابنیه وعماراتی که احداث نموده وتألیفاتش باهزار بیت از منتخبات اشعارش (بهانتخاب خاوری) . یك نسخهٔ خطّی ازین رساله بشمارهٔ خصوصی ۱۰۴۱ وشمارهٔ عمومی ۵۰۰۶ درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است .

۶ـ **دُرّالمحمود.** که قصاید وغزلیّات ومقطّعات ورباعیّاتی است از مؤلّف .

۷ـ **بیان‌المحمود.** دربیان اشعار فتحعلی‌شاه وشاهزادگان ودیگر شعرا که در «سفینه» ثبت شده‌است[1] .

۸ـ **محمودنامه.** که رساله‌یی است‌در توقیعات دلکش‌وحکایات‌خوش ولطایف دلپذیر ونصایح .

۹ـ **رؤیای صادقه.** رساله‌یی است راجع بهرؤیایی که فتحعلی شاه را در عالم رؤیا بنظر رسیده وتأثیر کلّی بخشیده .

۱۰ـ **نصیحة‌المحمود.** که دراندرز بهمسعودمیرزا است .

۱۱ـ **سنبلستان.** درذکر احوال برخی از نسوان .

۱۲ـ **پروردهٔ خیال.** رساله‌یی‌است درمکاتبات عُشّاق ومعاشیق که بخواهش تاج‌الدّوله از خواتین حرم به‌اتمام رسیده است .

۱۳ـ **نقل مجلس.** رساله‌یی‌است دراحوال‌واشعار پردگیان‌سرادق سلطانی و شعرای نسوان .

۱۴ـ **مقصودجهان.** رساله‌یی است درشرح احوال واطوار طوایف لرستان وابنیه‌یی که در ان سامان ملاحظه شده است .

تا اینجا از مقدّمهٔ « مهر خاوری » نقل شد ، ولی در بعض منابع تألیفات دیگری نیز ازمؤلّف دیده میشود، مانند :

۱۵ـ **صاحب‌نامه.** آقابزرگ‌طهرانی‌مؤلّف «الذّریعة»دربخش سیم

---

۱ـ مؤلّف در رسالهٔ چاپی (کتاب حدیث) گوید: کتاب بیان‌محمود غزلیّات معاصرین است بترتیب بسیار خوبی برای مشاعره ومراسلات .

از جلد نهم آن کتاب، ص ۱۰۱۱ گوید :

محمود میرزا «صاحب نامه» نیز دارد که نسخهٔ آن بادیوانش در کتابخانهٔ مجلس وملك موجود است .

۱۶ـ **تحفهٔشاهی**. همو درهمان صفحه گوید :

وی «تحفهٔ شاهی» نیز دارد که نسخهٔآن بشمارهٔ۷۱۸ در کتابخانهٔ ملّی هست .

۱۷ـ **مُبکی‌العیون**. دیوان بیگی صاحب «حدیقة الشّعرا» بنقل از قول مؤلّف در کتاب « گلشن‌محمود»، میگوید[1] :

من‌جمله کتابی‌است قریب هزار بیت مسمّی به «مبکی‌العیون» ، درمراثی گفته‌ام .

۱۸ـ **کتاب‌حدیث**. در کتابخانهٔ شخصی آقای سلطان‌القرّائی‌رسالهٔ کوچکی است چاپی، دارای ۲۶ برگ بطول وعرض۱۷ × ۱۰ سانتیمتر که برگ اوّل آن افتاده وتاریخ کتابتش ۱۲۶۴ است .

گرچه نام رساله در نسخه بصراحت ذکر نشده است ولی چون موضوع آن احادیثی است ازحضرت پیغمبر وائمّه علیهم‌السّلام که مؤلّف ما گردآوری کرده وفهرست تألیفات خود را درسه صفحهٔ آخر آن آورده است ودراوّل فهرست گفته که «بعضی از کتب که بتألیف این فقیر محمود درآمده اسامی آنها بطریق ایجاز نام برده شده که دربلاد عالم هریك‌از ابنای ایّام ملاحظهٔ آن کتب نمایند بدعای خیر یادم فرمایند» و در آخر آن گفته است : «چون این کتـاب حدیث را منظور این است که بچاپ

۱ـ حدیقة‌الشّعرا، ص ۱۶۷ (بی‌نمره) .

درآورد تعداد نسخهٔ آن بجهت زیادی خواست چند فقره از آغاز وانجام ذکر شود که دراصغا ومطالعه معرفت حاصل گردد ان‌شاءالله‌تعالی»، ازین رو باحتمال قوی نام رسالهٔ چاپی مذکور «کتاب حدیث» است و شاید کتابت آن برای چاپ نیز بخطّ خود مؤلّف صورت گرفته باشد.

۱۹ـ **تاریخ صاحبقرانی.** بنا بر آنچه مؤلّف در رسالهٔ چاپی مذکور گوید درعهد حضرت صاحبقران بحکم مأموریّت درایوان وخلوت مخصوص آن پادشاه متوقّف، درمدّت شش ماه آن کتاب را تصنیف کرده ازاحوالات آبا واجداد ومفازات ومعاهدهٔ جمیع دولت قاجار من‌جمیع جهات.

۲۰ـ **مرآت محمّدی.** همچنین در رسالهٔ چاپی گوید:

کتاب مرآت‌محمّدی که درانفراد آذربایجان وحسب‌الامر شهنشاه ایران درجلوس شاهی واحوالات جملهٔ دولت‌از که ومه وبزرگ و کوچك ورجال‌ونسوان‌ومعبّران ومنجّمان وفقیهان‌وحکیمان‌وخطّاطان ومنشیان وامرا و وزرا وعرفا وشعرا. «باغ پر گل»[1] تاریخ آن کتاب است.

۲۱ـ **محمودالمرائی.** مؤلّف در فهرست کتابهای خود در رسالهٔ چاپی ازین کتاب نیز نام میبرد.

*
* *

**مراجع برای ترجمهٔ حال مؤلّف**

دربارهٔ مؤلّف میتوان بمنابع‌زیرمراجعه کرد:

۱ـ انجمن خاقان، تألیف فاضل‌خان گروسی، نسخهٔ خطّی آقای جعفر سلطان‌القرّائی، انجمن دوم، شخص نهم

---

۱ـ این مادّه تاریخ سال ۱۲۵۵ را نشان میدهد.

۲ـ حدیقة‌الشّعرا، تألیف احمد شیرازی دیوان بیگی، نسخهٔ خطّی آقای جعفر سلطان‌القرّائی، ص ۱۶۷ (بی‌نمره)

۳ـ تذکرهٔ دلگشا، تألیف میرزا علی‌اکبر بسمل، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملك، شماره ۳۸۴۰، بوستان اوّل

٤ـ تذکرهٔ محمّد شاهی، تألیف بهمن میرزا قاجار، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس، شماره ۹۰۳، رشتهٔ دوم، ص ٤٤٥

۵ـ تذکرهٔ ممیّز، تألیف ممیّز مالیّهٔ تبریز، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس، شماره ۹۰٤، ص ۲۲-۲۰

٦ـ فارسنامهٔ ناصری، تألیف حاجی میرزا حسن فسایی، طهران، ۱۳۱۳، بخش دوم، ص ۵۳

۷ـ مجمع‌الفصحا، تألیف رضاقلی خان هدایت، طهران چاپ اوّل، جلد اوّل، ص ۵۷-۵٦

۸ـ محاكّ شعرا، تألیف محمّد صالح شاملو، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ملك، ٤۰٦۹، ص ۲۱-۲۰

۹ـ مصطبهٔ خراب، تألیف هلاکو میرزا قاجار، تبریز، ۱۳٤٤ شمسی، ص ۱٦۷-۱٦٦

۱۰ـ مهر خاوری، تألیف میرزا معصوم خاوری کوزه کنانی، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ آستان‌قدس، شمارهٔ خصوصی ۱۰٤۱ وعمومی ۵۰۰٦

۱۱ـ نگارستان دارا، تألیف عبدالرّزّاق دنبلی، چاپ تبریز، جلد اوّل، ص ۳٤-۳۱

*
* *

در اینجا مقدّمه بپایان رسید. خود را موظّف میدانم که از دانشمندان ارجمند و دوستان عزیزم آقایان جعفر سلطان القرّائی، حاج حسین نخجوانی، احمد گلچین معانی، حسن قاضی طباطبایی، که در تصحیح و نشر این کتاب هر کدام بنحوی از انحا کمکم نموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری کنم و توفیقشان را در خدمات علمی از خداوند بخواهم.

اسفندماه ۱۳۴۶

**دکتر عبدالرسول خیامپور**

سفينة المحمود

**درین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است**
**صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است**

سفینهٔ وجود موجودات بامر ناخدایی در بحر امکان جاری است که بی‌مدد لنگر و بی‌اعانت بادبان لیلاً و نهاراً آن سفینه ها را درجریان آورده بساحل مراد میرساند. اگرهزار باد مخالف وزد بی‌رضای ناخدا نلغزد؛ بار این سفینه‌ها بکران بی‌بادبان امرخداوند کشتی نیاید. چون رضای او شرط پس توکّل را پیشنهاد خود باید کرد. عاقبت‌کار اگر در آب و اگردرتراب مستطاب‌است‌بی‌توسّل[بعروةالوثقای][1] مرحمتش‌بنیاد هرکاری همان بنای درآب است.

سزد کبریائی بذات کسی  که‌عالم‌به‌پیشش بودچون‌خسی

بلی رحمت خاصّش بهرانسان است وفیض‌عامّش‌خواصّ‌را بمرتبهٔ جان، در تك دریا ماهی را [روزی رسان][2] وبرفوق فلك فروغ بخش ماه تابان. دولت ازو عزّت ازو ثروت از وی شوکت از وی، چنانکه گفته‌اند:

به او ساز و بر عالمی ناز کن

رو بدرگاه او آوردن مایهٔ بزرگی ودر طریق بندگیش کوشیدن از لوث عصیان خود را شوییدن است. چون بخواهشش گام زنی

---

۱- [بعروةالوثقی]  ۲- [روزی رسان دهد]

کام بری، چون برضای اوروی گوی شادمانی ازمیدان عزّت بری بمصداق[۱]
چون ازو گشتی همه‌چیز ازتو گشت چون ازو گشتی همه چیز ازتو گشت

ای غافل هزار سال اگر بخود بالی در کثرت مال به‌قارون همتا نگردی، چون بخودواسباب تجمّل نازی حاشا حاشا که به‌نمرودوفرعون رسی. مآل امور را بایست ملاحظه نمود و به‌آنچه مأموری آن کنی تا عاقبت محمود شوی.

توانایی که بید قدرت خود عالمی برپا کرده که در میدان هر ترکیب آن کمیت خیال ازتك ودو عاجزوصرصر تیزتك وهم‌مضطرّ است. الله‌اکبر بر کسانی که چون ماشان غفلت گریبانگیر است ودر دست‌هوای شهوانی اسیر! **ففرّوا الی‌الله**. پناه بیکسان غیراز خدا نیست.

چنانچه‌اگردر اوضاع عالم یا در ادوار افلاك که معظم[۲] عجایب و غرایب‌است‌بحار مدادواشجار قلم گرددحاشا که کمی‌ازان‌را اجرادارند. درین‌حال اولی آن‌است که زبان‌خامهٔ مشگین‌ختامه‌ازین‌مقال کوتاه شود.
[ودرود][۳] ورحمت ببر گزیدهٔ او که‌حامل‌عرش‌است‌وحافظ‌فرش‌باد.

**بیت**

محمّد آن‌شه‌عالی که باشد پناه ملّت و شاه ولایت

چون زبان ازتعریف ذات محمود صفات آن پیشواو بر گزیدهٔ ناس وعالم ملکوت وجبروت را مؤسّس اساس، بعجزمعترف آید دست‌بردامان خلیفهٔ بلافصل، غالب کلّ‌غالب، علیّ بن ابیطالب‌ع که فخرموجودات‌است

---

۱ــ بمصداق آنکه ۲ــ که از معظم ۳ــ [درود]

واصل منظوراست با فرزندانش بایست زد، که محبّت او باعث رستگاری هردو جهان است و بر نجات عاصیان ضمان.

علی آن آسمان جاه و اقبال کزودیده‌فلك این‌فرّ واجلال

و درود نامعدود [براولاد امجاد][1] واحفاد ویاران او تا روزمعاد باد.

**امّا بعد،** این زاویه‌نشین گوشهٔ عزلت و این مستمندکاشانهٔ غربت، محمودقاجار که شاخی ازنهال گلستان سلطنت‌استو بَری‌ازبوستان عزّت، مصدّع ناظرین‌میگردد وموجب‌کلفت مستمعین میشود که‌درسال خجسته‌فال که از هجرت پیغمبرص یك هزار ودویست وچهل گذشته بود در روزگار فرخنده آثارحضرت‌صاحبقران‌اعظم، شیخ‌الملوك‌ورأس‌السّلاطین، ابوالمظفر خاقان پاك زاد خوش‌نهاد، السّلطان فتحعلی‌شاه‌قاجار **طوّل‌الله عمره** باقتضای بنده‌پروری وغلام‌نوازی بمن بی‌بضاعت هیچ‌مدان ازطرف‌قرین‌الشّرف آن پادشاه‌عالم‌پناه‌حکم بتألیف کتابی‌درذکرشعرای‌معاصرین‌رفت‌وامر باجتماع اشعار آبدارشان شد. چه سالی چند پیش‌ازین بدبیران خوش‌بیان‌ومنشیان رطب‌اللّسان این امرهمایون ظهوری بهم رسانید؛ ازانجایی که طبع عالی خسروخسروان چون همّت‌بلند حضرتشان سرشار است نیك وبدی که در ضبط‌اشعار[وخوب][2] وزشتی که دراحوال‌موزونان ثبت کرده‌بودند مقبول طبع مشکل‌پسندشان‌نبود؛ تا درین روزگار باین ضعیف امر بانجام آن‌رفت وحکم بجمع کتابی‌شد واین‌مخزن لآلی و گنجینهٔ درداری را هنوز باتمام نرسیده موسوم به «**سفینة‌المحمود**» فرمودند.

۱- [براولاد وامجاد] ۲- [خوب]

امید که تا نه فلك دوّار است امتداد این دولت بکام نیکخواهان این پادشاه بود بمنطوقهٔ آنکه:

چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
چه کند بنده که فرمان نبرد سلطان را

خامه را درادای احوالات شعرای معاصرین بربنان گرفتم[1] و کمیت خیال را درمیدان انتخاب اشعارمتین ومضامین رنگین فصحا وشعرا بجولان درآورده:

هم ز ذات شاه میخواهم مدد چون مدد ازاوست گردد نیك بد

واین کتاب را بچهارمجلس قراردادم:

**مجلس اوّل** دربیان نتایج افکاروا حوال پادشاه عالم و نو باوگان سلطنت.

**مجلس دوم** در بیان خیالات وزرا و ارباب دانش که پیشکارومنظور شهریار وهردیار بودند.

**مجلس سیم** در بیان خیالات شعرای بلاد ایران زمین وغیره بترتیب [حروف ابجد که][2] بهپنج مرتبه قرارداده شد:

**مرتبهٔ اوّل** درذکرخیالات شعرای عراق، **مرتبهٔ دوم** دربیان خیالات شعرای فارس، **مرتبهٔ سیم** در بیان خیالات شعرای خراسان، **مرتبهٔ چهارم** در بیان خیالات شعرای گیلان و طبرستان، **مرتبهٔ پنجم** در بیان خیالات شعرای آذربایجان.

**مجلس چهارم** درذکر احوال خود که مؤلّف این کتابم وخاتمهٔ کتاب است.

---

۱ــ گرفته ۲ــ [حروف که]

پس ابتدای هر مجلس فهرستی بنا شد تا آسان شود طالبان را. در احوالات شاهزادگان عظام و اخوان کرام رعایت سال و سن شده. در احوالات وزرا و امرا مراعات عرضه [و ابروی][1] روزگار رفت، در احوال سایر موزونان بترتیب حروف ابجد.

و بنابران گذاشتیم[2] و طبع مبارک را دران یافتم [که در شرح][3] احوال شعرا مطلب را باسهل وجهی بیان نمایم و از تعقید و اغلاق [معرض][4] و محترز گردم و در فصاحت و بلاغت کوشم که ناظرین را در وقت رجوع فراغتی از برهان و قاموس بود و آسودگی از تمثال و کنایات عرب و عجم. حسب الامر باین سیاق بنای تحریر نهادم، و ازیمن طالع بی‌زوال خاقان اگر حمل بر خودستایی نباشد اگر خواستمی چنان غامض نوشتمی که در بلدان ایران کس را مجال فهم آن نباشد و خیال درک آن نرود، چنانکه در بعضی از تألیفات ماضی [این کلام را][5] ما صدق ظاهر است.

۱ـ [وامروی] ۲ـ گذاشتم - ظ ۳ـ [که شرح] ۴ـ [معترض]
۵ـ [این کلام]

# مجلس اوّل[1]

## در منتخب اشعار قبلهٔ عالم روحی فداه واخوان کرام

السلطان بن السلطان فتحعلی شاه قاجار خلّدالله ملکه (خاقان)
شاهزاده محمد علی میرزا ، شاهزاده محمدقلی میرزا ، شاهزاده محمدتقی میرزا ، شاهزاده علی نقی میرزا ، شاهزاده علی‌شاه ظلّ سلطان، شاهزاده شیخعلی میرزا، شاهزاده عبدالله میرزا، شاهزاده حیدر قلی میرزا، شاهزاده همایون میرزا ، شاهزاده احمد علی میرزا ، شاهزاده الله وردی میرزا، شاهزاده جهانشاه میرزا، نواب محمدحسین میرزا ، نوّاب طهماسب میرزا ، ظهیرالدوله ابراهیم خان ، امیرالامرا سلیمان خان قاجار ، امیرکبیر محمد قاسم خان ، سالار بختیارالله یارخان سالاربار .

### خاقان

رحم یزدان و نور ایمان، سام میدان و آفتاب ایوان، فروترین[2] پایه‌اش اوج افلاك است و کمترین عرصه‌اش عالم خاك. بطناً بعد بطن و نسلاً بعد نسل پادشاه بزرگ ایران بوده‌اند. السّلطان ابن السّلطان والخاقان ابن الخاقان، حافظ شریعت محمّدی حامی ملّت احمدی، ابوالنّصر والظّفر شیخ الملوك وابوالسّلاطین صاحبقران اعظم [فتحعلی‌شاه قاجار][3] **ادام‌الله تعالی اقباله.**

---

۱ــ درنسخهٔ د این فهرست نیست وجای آن سفید گذاشته شده است ــ مص
۲ــ فرودین ۳ــ [فتحعلی‌شاه]

ازیاری باری‌تعالی و از مدد ائمهٔ اطهار که پشت وپناه این‌پادشاه میباشند [اولاد][۱] شبیه بفرشته از اناث‌وذکور واحفاد هزارتن است. همان کتاب« گلشن محمود» که از تألیفات این مستمند است گواه مقال وشاهد حال. عدّت لشگراز کثرت روشنان آسمان بیش. مدّت دولت قرب‌سی‌سال است که تاج‌وتخت زیب[وفرازحضرتش یافته].[۲] اینك صدسال بل متجاوز که پدران‌واعمام‌این‌سلطان آفتاب‌وار براورنگ آسمان‌سا طلوع کرده‌اند ودرخشان‌هستند. ازحکایات ماضی نقلاً و روایةً تقریراً وتحریراً چنین‌دولت خدادادی ازبرای گردنکشی تا بامروز میسّرومرزوق‌نیامده. بدون‌خلاف وبی گزاف ولاف هزارمن تبریزاینك جواهرغیرمنصوب درخزانه‌موجود است. خالی از اغراق بمثابهٔ صد کرور زرپاك‌عیاردرست مقدار بضبط گنجور امین‌است. بعلاوه[تمقای][۳] بلادایران درسالی‌دویست هزارتومان‌ازمملکت فرنگستان‌ایثار راهش نمایند. آبادی درعهد همایونش عالم‌رانه چندان فرو گرفته که[ازعهدهٔ بیان آن][۴] بتوان برآمد. مدینه‌هارشك‌مصراست‌وقریٔ‌غیرت ختا. درسال ماضی‌عزم تماشای عراق کردند بحمدالله‌ازدارالخلافهٔ طهران از یوم حرکت تا روز ورود بآنجا هیچ باسباب و اوانی که محتاج سفر بودند ودرخور بذات‌اقدس‌ازمحمولش‌موضوع نشد واز بار بدر نیامد. [درهر منزلی][۵] اثاسی[۶] مهیّا ودر هرموقفی‌شاهزادگان بی‌مضایقه برضا درخدمات اقدام داشتند. نه منحصر [برعراق][۷] فقط این سان[۸] جاری، درهرملکی‌از ولایت‌متعلّقه چنین اثاث واسباب موجود [ومشهود است][۹].

۱ـ [ازاولاد] ۲ـ [وفریافته] ۳ـ [تلقای] ۴ـ[ازعهدهٔ آن]
۵ـ [ودرهرمنزلی] ۶ـاثائی‌ـظ ۷ـ [درعراق] ۸ـاین‌بیان ۹ـ[ومشهود]

امین دفتر خانهٔ مبارکه وحافظ اسرار **امین‌الدّوله عبدالله‌خان** است ومعتمد نوشتجات[۱] **معتمدالدّوله میرزا عبدالوهّاب** و کفیل استیفا وحامل خاتم مبارك **فریدون شهریه** «**میرزا خان لر**»[۲] است و گنجور خزانهٔ بیکران ومحرم اسرار نهان[۳] و آشکار **منوچهرخان** است، نامه بر ورسانندهٔ خبر **محمودخان** است، محاسب باقی و محصّل اجحاف کنندگان مظلومان **سهراب خان** است، داروغگی ایل ککلان ویموت[۴] وسپهسالاری[۵] دارالمرزّ مازندران باضافهٔ حسب و نسب و بعلاوهٔ مصاهرت خاص با **غلام شاه** است،[۶] رخوت در اسفار بدست **آقامحمدکریم** [وسفره وخیام بکف][۷] **آقارحیم**، ریش سفید بار **الله‌یار خان** است وقورچی باشی **حسن‌خان** است وسردار **عیسی‌خان** باقتدار امیر آخور، و پاسبانی خلوت خاص وسرپرستی غلام پیشخدمتان باختصاص هم با اوست و مشیر لشگر شیرشکر **میرزا اسدالله** است ، ناظر **ابراهیم‌خان** است و طبیب معالج **میرزاحسین شیرشکار** ومؤتمن شهریار **امان‌الله‌خان افشار** است، توپ و زنبورك خانه سپردهٔ **حبیب‌الله‌خان** است، زینت سلام وشکوه پیشخدمتان در در زمام[۸] قیام **خسروخان** است، ادای مضمون با **ملك‌الشعرا فتحعلی‌خان** است وراوی اسامی عسکر **چاوش‌باشی فاضل‌خان** است، ندیم **میرزا محمد** است ،

۱ــ نوشته‌جات ومنشآت ۲ــ«میرزا خانلر» ۳ــ ومحرم نهان

۴ــ ایل کوکلان وایل یموت هرکدام دسته یی ازترکمنهاهستند ومسکنشان صحرای ترکمن است. ترکمنهای کوکلان بیست وهفت تیره‌اند و ترکمنهای یموت پانزده تیره (رك. مسعود کیهان، ص۳۰۹ــ۳۰۸). ۵ــ وسپهدار ۶ــ و بعلاوهٔ مصاهرت خاص رسانندهٔ قلیان و آب وگذارندهٔ آینه وگلاب ، گسترانندهٔ تخت و رختخواب غلام شاه است . ۷ــ وسفره خیام بدست ۸ــ وشکوه غلام پیشخدمتان درزمان

واخترشناس **میرزاحسین آفتابه‌گردان** و کتاب‌خوان **یوسف‌عزیز** است، مخاطب در سلام **محمّدصادق خان** است ، بیگلربیگی و ریش سفید ایل جلیل قاجار **مهدی‌قلیخان** است‌وسپهدار لشگر[ **یوسف خان سپهدار** ][1]. ولایات‌را[ بزرگ ][2] وصاحب اختیار ازطرف شهریار نامدار اختران سپهر سلطنت وضیای‌دولت میباشند، چنانکه **نایب‌السّلطنه عبّاس‌میرزا** صاحب‌اختیار آذربایجان و گروّس و کردستان وبابان‌است و **محمّدقلی‌میرزا** والی گرگان واسترا باد وطبرستان و **محمّدعلی میرزا** صاحب امر لرستان و کرمانشاهان وخوزستان وهمدان بود و **فرمانفرما** صاحب اختیار فارس و **حسنعلی میرزا** والی خراسان و **محمّدولی میرزا** صاحب‌اختیار یزد ومضافات‌او و **محمّدتقی میرزا** حکمران بروجرد و بختیاری و جاپلق و بربروت و **علینقی میرزا** مالك و صاحب امر دارالسّلطنهٔ قزوین و **ظلّ سلطان علی‌شاه** صاحب اختیار طهران وملك ری ، وملایر وتویسرکان صاحب‌اختیارش **شیخعلی میرزا** است و گلپایگان نافذحکمش **حیدرقلی میرزا** است وصاحب اختیارترشیز **نوّاب‌اسماعیل‌میرزا** است وصاحب‌اختیار زنجان ومضافات[ **نوّاب عبدالله میرزا** ][3] است وصاحب اختیار نهاوند بهشت‌مانند[ **نوّاب** ][4] **جهانشاه میرزا** است‌وصاحب‌اختیاری‌ملك گیلان با **نوّاب یحیی‌میرزا** است وصاحب اختیاری سمنان وخار باشهزادهٔ تهمتن‌توان **بهمن‌میرزا** است وصاحب‌اختیاری بسطام با **نوّاب الله‌ویردی میرزا** است و صاحب اختیاری کاشان با **نوّاب سلطان محمّد میرزا** است . مدّاح بی‌مزد و وصّاف بی‌منّت خادم مخدوم بی‌عنایت محمود مهجور است:

۱ـ [یوسف خان‌است سپهدار] ۲ـ [ببزرگ]
۳ـ [عبدالله میرزا] ۴ـ [با نوّاب]

کم عاقلٍ عاقلٍ اَعْیت مذاهبُـه وکم جاهلٍ جاهلٍ تلقاه مرزوقا[1]

هذا الذّی تَرَکَ الاوهامَ حائرةً وَ صَیَّرَ العالِمَ النِّحریرَ زِنـدیقا

حاکم و حکمران کرمان **امیر ابراهیم‌خان** ، سمیرم و قمشه بسپرد گی **امیر محمّد قاسم‌خان** است .

عمارات و بقاع و پل و ابنیه باین تفصیل : کربلای معلّی ضریح نقره و گنبد طلا ، عمارت اوجان و عمارت سلطانیّه و مساجد دارالمرزّ مازندران ، مدرسهٔ کاشان ، مسجد طهران ، عمارت چشمه علی دامغان ، مدرسهٔ سمنان، مسجد دارالسّرور بروجرد،مسجد وضریح‌شاهزاده‌عبدالعظیم گنبد طلا و مدرسه و مسجد معصومه[2] و گنبد و صحن امامزاده جعفر در طلا و تعمیر مشهد امام ضامن امام رضا ع. قصور و مسجد و برکهٔ واقعه درطهران واقعی[3] بتحریردرنمی آید وحدّ وحصری‌ازبرایش‌موجودنیست.

بهتر این است که قدری هم از غزوات خاقانی ذکر رود :

نزاع‌افغان وجنگ باروس، غارت ایل‌یموت وتکّه[4]،رزم[ باروسی، تمام را ][5] چنانکه دوست آفرین‌خواند ودشمن تحسین‌فرستد بحمدالله اتّفاق

۱ـ این مصراع درهردو نسخه چنین نوشته شده ولی لفظ «کم» زاید واز غلط نسّاخ است . قطعه از ابن‌راوندی است درسه بیت وبیت اوّل‌آن این است :

سبحان مَن وَضَعَ‌الاشیاءَ موضعَها و فَرَّقَ‌العزَّ والاذلالَ تفریقا

ابن راوندی از متکلمان قرن سیم هجری و اصلاً ایرانی بوده است از مردم راوند میان اصفهان وکاشان . یکصد و اندکتاب بوی نسبت میدهندکه بیشتر آنها کفریّات است ، ولی‌گویند هنگام مرگ از عقاید باطل خویش توبه‌کرده است (رك. دهخدا ، «ابن‌راوندی»، ص۳۱۱ـ اعلام زرکلی، جلد اوّل، ص۲۵۳ـ۲۵۲).

۲ـ حضرت معصومه ۳ـ واقعاً ۴ـ «تکّه» بفتح‌نام طایفهٔ‌بزرگی است از تراکمه (رك . فرهنگ انجمن‌آرا ، فرهنگ نفیسی ،آنندراج ).

۵ـ [باروسی را]

افتاد که چنانچه آنها را شرحی نویسم طومارهای بسیار و کتابهای بیشمار بایست درین وقایع ثبت و از حوصلهٔ کتابت افزون است ، میرزا صادق مروزی در تاریخ منسوب باین دولت ثبت کرده است و مفصّلاً در وی مندرج است .

از کمال خداداد این پادشاه تسطیر نمایم :

درتحریر خطّ نستعلیق بسیار بانصیب، درمعانی اشعار بایدطولانی ودرتمیز اشعار وصحّت و سقم آن باقدرت بسیار و درعلم تاریخ برمورّخان روزگار شهریارند .

درحین فراغت ترتیب نظمی فرمایند که این چندبیت تیمّناً وتبرّکاً از دوشیزگان خیالاتشان زیب و زینت این سفینه گشت . دفتری قریب بده هزار بیت مدوّن ومنظورنظر ناظرین است، اگر ازطریق انصاف بودی جمله را [بایست ثبت نمود . قصیده در مدح علیّ بن ابی‌طالب است][1] و بالله التّوفیق :

چشمت زسحر جادوی بابل نشان دهد — زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
تیر کرشمه‌ات همه دم خون بدل کند — لعل لبت توان بدل ناتوان دهد
نازم بعشوه‌ات دل ودین را که روزوشب — تعلیم دلبری بهمه دلبران دهد
رحمی و گرنه عاشق زارت بصدزبان — شرح شکایتت بشه انس وجان دهد
شیر خدا علیّ ولی آنکه هیبتش — تب لرزه برتن اسد آسمان دهد
آید نسیم خلقش اگرسوی بوستان — گلبن گل بهار بفصل خزان دهد
خواهد اگر ضعیف نوازی زمعجزه — آن کوتواند آنکه بهرمرده جان دهد

۱ـ [بایست]

هم مور را شکوه سلیمان عطا کند هم پشّه را صلابت شیر ژیان[1] دهد
عدل ضعیف پرور عاجز نواز او عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد
با آن رخ ودهان چو بدوزخ نظر کند دوزخ یقین زجنّت و کوثر نشان دهد

حکم آن خسرو قدر قدرت برقضا و قدر روان باشد
پایهٔ قدر و جاه منزلتش برسر هفتم آسمان باشد
خسروا طبع من ز تربیتت همچو حکمت کنون روان باشد
طبع پاکم گه گهر ریزی غیرت افزای بحر و کان باشد

ابرویت در آسمان حسن همچون ماه نو
گیسویت دردلبری چون زلف خوبان تتار
غبغبت باشد ترنج وصد ترنج از وی برنج
عارضت باشد گلی آن گل که گلها زوست خار
بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی
محشری هرروز در عالم نمایی آشکار
داور انجم حشم دارای گردون احتشام
خسرو جمشیدفر جمشید خورشید اقتدار
آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان
آن غضنفر صولتی کز بیم او در مرغزار
صعوه در چنگال باز جرّه[2] گیرد آشیان
برّه از پستان شیر شرزه باشد شیرخوار

۱ـ فیل دمان ۲ـ «جرّه» بضمّ اوّل و تشدید را : هرجانور نر از چرنده و پرنده عموماً وباز نر خصوصاً (آنندراج)

ور بخواهد رای او تفریق هرجمعیّتی
میشود چون خاطرعاشق‌پریشان خطّ یار
میکند در دست او هرتیغ کار تیغ مهر
میکند از شست او هرتیر کار تیرمار[1]
آسمان جاها فریدون دستگاها داورا
ای زعدلت گشته‌عالم تازه همچون نوبهار

آن‌ظلّ‌ذوالجلال که ازجمله‌نقص‌وعیب — چون ذات‌ذوالجلال بود ذات‌او بری
خورشید ازخطوط شعاعی همی کند — هرصبحدم بچشم عدوی تو نشتری
خاقان بناز زانکه میان شهان ترا — حبّ علیّ و آل علی کرده رهبری
ازعرش جسته پایهٔ تخت تو برتری — ای‌خاکروب درگه‌توچرخ‌چنبری
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم — ختم آنچنانکه گشت بخاتم پیمبری

---

جان فدای‌چشم سحرانگیز تو کز ساحری
رونق از جادوی بابل برد و سحر سامری
چون پی قتل اسیران خواهی ازپهلوی من
بگذری بر گردنت‌خونم گر ازمن بگذری
دومحمّد در جهان پیدا شد از ترك و عرب
هریکی را داد حق از لطف نوعی سروری
ختم گردانید براین شغل سلطانیّ دهر[2]
همچنان شد ختم براو منصب پیغمبری

۱ـ «تیرمار»: نوعی‌ازمارخبیث‌که مانندتیر ازجاجسته نیش‌زند(آنندراج).
۲ـ مرادآقا محمد مؤسّس سلسلهٔ قاجار است‌که مدّت هیجده‌سال (۱۲۱۱ـ ۱۱۹۳) سلطنت کرده‌است . ـ مص

خسروا گیتی‌پناها ای که بگذشت ازجلال
قبّهٔ خرگاهت از این گنبد نیلوفری

گرچه دادی‌ای‌همایون عم ز روی مرحمت
مرمرا در مرتبت از چرخ هفتم برتری

لیك میگویم ز راه خیرخواهی یکدو بیت
مشمر آن‌را بوالفضولی ومخوانش سرسری

هیچ میدانی چه شد ؟ البتّه میدانی چه شد
گنج بادآورد خسرو یا نقود[1] نادری

داد مظلومان بده ای شاه ظالم کش که داد
داور دادارت از روی کرامت داوری

تا نپنداری که کردم رسم‌خود تقوی و زهد
تا نپنداری که کردم شیوهٔ خود شاعری

لیك جوهر ریزدم بی‌اختیار از تیغ طبع
راست چون خون‌ازدم شمشیر مرد لشگری

---

خوش آن‌طبیب‌مسیحا نفس که‌ازره‌یاری — مسیح وار توانی بناتوان برساند
خوش آن‌برید که‌پیغام‌دلخراش‌غریبی — سوی وطن‌ببرد پس‌بدوستان‌برساند
بطایران بلندآشیان باغ صفیری — ازین کبوتر گم‌کرده‌آشیان برساند
زمهر قصّهٔ بد روزی وبداختری من — بشاه روی زمین ماه آسمان برساند

محمّد شه آن خسرو سرفراز — که شد صعوه ازعدلش انباز باز
شرف دید ازو افسر سروری — قوی گشت ازو دین پیغمبری
همانا که نوشیروان زنده شد — که بیخ ستم از جهان کنده شد

---

۱ـ با نقود

چو آید بمیدان کین روز جنگ — منوچهر چهراست و آرش خدنگ
سلیمان وقار است و قا آن کرم — سکندر شکوه و فریدون خدم
شها تا ابد نام تو زنده باد — بنام تو این چرخ پاینده باد
تو آن آفتابی که در روزگار — عدیلت ندیده است لیل و نهار
تو آن پادشاهی که این چرخ پیر — نیاورده در روزگارت نظیر
فریدون جنگ آور هوشمند — خدیو جهانگیر ضحّاك بند
اگر برفرازد برزمت درفش — درفشش شود در عزایش بنفش
شها دور گردون بکام تو باد — فریدون فرّخ غلام تو باد
ز چشم بدت تا نباشد گزند — دل دشمنان مجمرت را پسند
ببالد ز تو افسر سروری — بنازد ز تو تخت اسکندری
ز عدل تو ای خسرو سرفراز — کند آشیان صعوه در چنگ باز
زرافشان شود دست تو گاه بزم — سرافشان شود تیغ تو گاه رزم[1]
کندمدح، خاقان‌شهی‌را که‌هست — برازندهٔ تاج و تخت و نشست
بهین گوهر افسر سروری است — ز دارا و اسکندرش برتری‌است
جهان خرّم از عدل و داد تو باد — شهی تا ابد در نژاد تو باد
چمن تازه‌شد باز چون روی یار — بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار
ز گلبن شده یوسف گل عیان — جهان گشته همچون‌زلیخاجوان
بیا تا ز می چهره گلگون کنم — فلك را ازین‌غم جگرخون کنم
بده ساقی آن جام گوهر نگار — که باشد ز جمشید جم یادگار
چو مستان بسوی گلستان شویم — بسوی گلستان چو مستان شویم

۱ـ روز رزم

چو گردم ز لعل لب یار مست — بدست قضا میزنم پشت دست
دلم شد گرفتار آن زلف باز — چو صعوه که افتد بچنگال باز
بیا ساقی ای سرو زیبا خرام — که دور فلك داردم تلخکام
ازان تلخ می جام چندم بیار — شکر[1] زان لب نوشخندم بیار
چو ناهید بر گیر جام شراب — که گردد عیان از کفت آفتاب
بیا ساقیا در چمن شو چمان — بکن ساغری پر ز خون رزان
بمن ده که مست و خراب توام — جگرخون چوجام شراب توام
صدف گر خورد قطره یی زان شراب — برارد بجای گهر آفتاب
بده ساقی آن بادهٔ لعل رنگ — که دارم دلی چون دهان تو تنگ
بمیخانه ما را صلایی بزن — سر چرخ را پشت پایی بزن
ازان می که اکسیر جان گشته است — چو خورشید ازخم عیان گشته است
خوش آن می که رخ ارغوانی کند — اگر پیر نوشد جوانی کند
بده ساقی آن ارغوانی شراب — که خون میخورد از غمش لعل ناب
خورد گر ازو مور مستی کند — بشیر ژیان چیره دستی کند
کجا شد فریدون فرّخ نژاد — کجا رفت کیخسرو پاکزاد
سیاووش و دارا و بهمن چه شد — نریمان و سام و تهمتن چه شد

---

درحیرتم که چرخ چراغرق خون نشد — درماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد — رخسار آفتاب چرا قیر گون نشد
چون فخر کاینات نگون شد ز پشت زین — بنیاد کاینات چرا سرنگون نشد
افتاد آسمان امامت چو برزمین — ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون نشد

۱ـ گنزك

جان جهان ز جسم جهان رفت و وین[1] عجب — این جان سخت از تن یاران برون نشد
آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا — بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
خاقان بماتم شه دین گفت بافغان — معدوم از برای چه این چرخ دون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کاین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت زاتش غم جان فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
از تند باد کینهٔ مروانیان دریغ — پژمرده گشت نو گل بستان فاطمه
غلطان بخاك معرکه چون صید بسمل است — آن گوهری که بود بدامان فاطمه
از تیرهای کاری شست مخالفان — شد چاك چاك پیکر سلطان فاطمه
دیدی که عاقبت چه رسید از سپهر دون — از شست اهرمن به سلیمان فاطمه
از عرش رستخیز دگر گردد آشکار — در روز رستخیز ز افغان فاطمه
خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل — واحسرتا ز دیدهٔ گریان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست
از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید برسنان سر سلطان دین دریغ — افتاد آسمان شرف برزمین دریغ
از دست دشمنان و ز بیداد آسمان — آل نبی اسیر و غریب و حزین دریغ
زینب بنوحه گفت که از زادهٔ زیاد — منسوخ گشت دین رسول امین دریغ
بر پیکر امام زمان زادهٔ زیاد — بگشاد صد هزار کمان از کمین دریغ
در آسمان بماتم سلطان دین، حسین — تا حشر ذکر عیسی گردون نشین دریغ
آن آفتاب آل نبی برزمین فتاد — گردش [ز آسمان][2] وسکون از زمین دریغ

۱ـ رفت وین (رفت واین ـ ظ)
۲ـ [بآسمان]

تاجان باو سپارد و جان گیرد از عدوش خاقان نبود حاضر آن[1] دشت کین دریغ

واحسرتا که خانهٔ ایمان خراب شد
در ماتم تو سینهٔ عالم کباب شد

پنهان بخاك تیره چو شد ماه مصطفی رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون از تند باد حادثه خرگاه مصطفی
از بهر ماتم شه دین فخر اوصیا بودند دیو و دد همه همراه مصطفی
از زخم خنجری که بآن شاه دین رسید گویا درید شمر جگرگاه مصطفی
شد منخسف ز گردش این چرخ واژگون خورشید مشرقین زمین ماه مصطفی
دل خون شود ز دیدهٔ گریان فاطمه واحسرتا ز نالهٔ جانکاه مصطفی
خاقان بروز حشر شفیعت شود حسین یارب بحرمت علی و جاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دین را خراب دید
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای درره صبر و رضا حسین باحق نمود وعدهٔ خودرا وفا حسین
بادا فدای خاکرهش صدهزار جان چون کرد جان بامّت عاصی فدا حسین
در روزگار زینت آغوش مصطفی در روز حشر پیشرو اوصیا حسین
خاکم بسر که ازستم روزگار گشت غلطان بخاك معرکهٔ کربلا حسین
فریاد از آن دمیکه شکوه پیش داد کر شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین[2]
نزد شفیع روز جزا از جفای شمر آید بشکوه همره خیر النّسا حسین

۱ـ نبود در صف آن
۲ـ در نسخهٔ دِ روی این بیت خطّ کشیده‌اند، و اصلاً مصراع اوّل آن وزناً مخدوش است و معنیً با مصراع دوم ناسازگار . ـ مص

آه ازدمی که شکوه کند پیش داد گر  درروزرستخیز سر ازتن جداحسین
خاقان درین معامله خاکم بسر شود
چون دادخواه روز جزا داد گر شود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد  بنیاد دین زسیل حوادث خراب شد
از تند باد حادثه در خاك کربلا  از آتش جگر دل آن شه کباب شد
از بیم این خطا که سر ازچرخ سفله زد  عرش برین ز واهمه دراضطراب شد
ارکان کاینات تزلزل گرفت آه  کون ومکان ز حادثه درانقلاب شد
آن زادهٔ زیاد نه آن زادهٔ زنا  اندر حجاب آل نبی بیحجاب شد
دردشت ماتم اشك یتیمان چو بحر گشت  در بحرغم سرادق عصمت حباب شد
خاقان زآب کوثرش آتش بدل فتاد  تا با خبر ز تشنگیش بوتراب شد
شیرخدا کجاست که در دشت کربلا
ازچنگ گرگ یوسف خود را کند رها

ای سا کنان عرش زدل ناله بر کشید  این داوری زشمر بر داد گر کشید
[آن][1] ناله یی که درغم یحیی کشیده اید  در ماتم حسین علی بیشتر کشید
لب تشنه چاك کرده جگر گاه شاه دین  ساغر زآب دیده وخون جگر کشید
آتش بجان زحسرت خیر النّسا زدند[2]  ازدل فغان بیاری خیر البشر کشید
برسینهٔ زمانه ز ماتم زنید چاك  در دیدهٔ سپهر ز غم میل در کشید
در ماتم و عزای شهیدان کربلا  ای طایران قدس زخون بال وپر کشید
ای سا کنان خاك چوخاقان درین عزا  افغان زدل بگنبد افلاك [بر کشید][3]
درماتم حسین [بتن][4] جامه ها درید
فریاد الامان بدر کبریا برید

۱- [این]  ۲- زحضرت خیرالنسا زنید  ۳- [درکشید]
۴- [ببدن]

هرسو دلا به نیزه سر سروری ببین غلطان بخاك وخون ز جفا پیکری ببین
گریان بدرد وداغ پدر کودکی نگر دلریش از فراق پسر مادری ببین
در ماتم برادر و در شدّت عطش مویه کُنان وموی کَنان خواهری ببین
شور و نشور روز قیامت شد آشکار فریاد واحسین بهر کشوری ببین
آن خنجری که بوسه گه مصطفی بدی از جور روزگار برو خنجری ببین
برخرمن حیات جوانان هاشمی از کینهٔ یزید لعین اخگری ببین
بر کشتگان آل نبی از جفای شمر خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که برسنان سر آن سروران زدند
آتش به پیکر همهٔ انس و جان زدند

دردا که نورچشم پیمبر شهید شد دوران چرخ سفله بکام یزید شد
زینب بشکوه گفت ببین یا محمّدا خورشید آسمان علی ناپدید شد
از بخت خویش وهستی خود وامصیبتاه کامّید وار این شد و آن ناامید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام براهل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه و گریهٔ ماتم درین عزا گردون سیاه ودیدهٔ انجم سفید شد
حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلك حاصل چو ازتو کام یزید پلید شد
خاقان بماتمش مژه تر کن که روز حشر درهای خلد را مژهٔ تر کلید شد

آل نبی ز جور فلك در بدر شدند
در هرخرابه ناله کنان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیدهٔ خورشید تار باد تا روزحشر سینهٔ گردون فگار باد
دادا ز زمین وچرخ که بیداد کرده اند این بیمدار باشد و آن بیقرار باد
شهباز صید کرگس مردار خوار شد نسرین چرخ چرخ بلا را شکار باد

پیوسته چشم زال فلك از خدنگ غم — تاریك همچو دیدهٔ اسفندیار باد
بر باد رفت خرمن هستی شاه دین — درخرمن فلك ز حوادث شرار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین — در کام آب زندگیم ناگوار باد
چون از پی شفاعت ما جان نثار کرد — خاقان بمرقد شه دین جان نثار باد

منّت خدای را که فلك هست چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش این درم

چون من کسی نداند قدر وصال جانان — محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا — این قدر هست که برما گذری نیست ترا
اشك را قاصد کویش کنم ای ناله بمان — زانکه صدبار برفتی اثری نیست ترا

نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد — عیان بچشمهٔ خورشید آب حیوان را
تا نخوابد سگ و ناید بسر کوی تو غیر — پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

نهال عشق را باشد ثمر وصل — ولی دستی نچیده است آن ثمر را
آب گو بگذر ز سر این خانه را — سیل آبادی دهد ویرانه را
از کمندش نتوان تا بقیامت رستن — آنکه ازروز ازل کرد گرفتار مرا

ناله را پای بکویت باز است — که بدامان نرسد دست منت

کاشکی اوّل ز من میخواست جان — آنکه بعداز بردن دل جان گرفت
آفت ازدیدن روی تو زبس دید مرا — بنگه مردمك دیده نگهبان شده است

زمن رمید دل از یار نیز درکار است — مرادلی است که ازجان وجسم بیزاراست
خواست بیرون کند ازسینه غمت را خاقان — دل بدامان وی آویخت که همخوابهٔ ماست

نپرسد هر که بیند قاتلم را / که از زخم خدنگش آشکار است
عالمی در شادی و ما را غم است / این غم ما از برای عالم است
دلگشا بی‌یار زندان بلاست / هر کجا یار است آنجا دلگشاست
درد و درمان را بهم آمیختند / درد ازدرمان جدا کردن جفاست
هرجانگرم کورم ودرروی تو بینا / درمردمك دیده بغیرازتو کسی‌نیست
شد درسرکار تو نه تنها دل خاقان / سرتاقدمش شوق سراپای‌تو دارد
دل‌تمنّای‌وصال رخت ازما میکرد / بینوایی زگدایی چه‌تمنّا میکرد

---

دلم بمرتبه‌یی‌تنگ شد که میترسم / خدانکرده غمت ازدلم برون آید

---

طرح ابروی‌تو کزروزازل‌ریخته‌اند / برسرسروکمانی است که آویخته‌اند

---

شنیده‌ام که بجان بسته‌یارقیمت‌بوس / هزارجان به‌تنم‌نیست‌صدهزارافسوس
از بس گداختم زغمت ناتوان شدم / تا آنچنان که‌کام‌تو بود آنچنان‌شدم
زلف را بررخ پریشان کرده‌یی / کفر را تعویذ ایمان کرده‌یی
مگو درهجرمن چون زنده ماندی / که من‌خودمردم‌ازاین‌شرمساری
بیهوده چه میکشی تو ناصح / زنجیر جنون گسستنی نیست
نمیخواهم بغیر از دوست چیزی / تو با من باش گو عالم نباشد
بیك نگاه تو دادیم هرچه بادا باد / جهان فانی و عقبای جاودانی را
خط زیك سوی و زلف ازیك سوی / روز روز سیاهکاران است
من ازین خون شده دل بیزارم / خوب کردی که نکردی یادش
دل بچه امید تو زنده توان داشتن / هجرتو و وصل‌تو هردوبلا دربلا

شادم بهمین که در کمندت غیر از دل من دل دگر نیست

ساقی بیار باده این بیع بی‌زیان است سرمایهٔ دو عالم دادیم ما بجامی

بی‌غمت هیچ شادمانی نیست زندگی بی‌تو زندگانی نیست

یك نفس با تو زندگی کردن کمتر از عمر جاودانی نیست

ترك کمان کشیده‌ام باسپه کرشمه بین از پی غارت آمده مملکت‌خراب را

منّت‌ازتیرت‌ندارم جذبهٔ شوقم‌ببین تیر تودرترکش وپیکان‌تو درسینه‌ام

خرّم آن کس که دهدجان بوفاداری تو رستگاری جهان است گرفتاری تو

عهد کردم که بغیر ازتود گر دل بکسی ندهم تا بدهم جان بوفاداری تو

بهر قتل من‌مسکین زچه‌تیغ آخته‌یی که بیك‌چشم‌زدن‌کار مرا ساخته‌یی

چو برما بگذری جانا نگه کن بهایی دارد آخر جان سپاری

شبهای غمت همدم با درد شکیبایی دل بامن ومن‌بادل در گوشهٔ تنهایی

از شه و قاضی وشیخم نبود پروایی درهمه دُردکشان‌نیست‌چومن‌رسوایی

بدل وبجان زارم بکن آنچه‌میتوانی توواین‌جفای‌بیحدمن وآه‌صبحگاهی

ساقیا ساغرمی‌درده وزین‌بیش‌مگوی از حدیث جم و از سلطنت دارایی

داده‌ام باز دل خویش بچشم مستی ای‌رفیقان شده ازدست دل‌من دستی

آن گل که قبای بَرِ او گل‌رنگ‌است پیوسته بتیغ ابروان درجنگ‌است

تن‌نیست تنش‌خدای داند سیم است دل‌نیست‌دلش‌خدای‌داندسنگ‌است

مینای می از عذار عذرا خوشتر یك‌جرعه می از وصال لیلا خوشتر

آهی ز دل می کش میخانهٔ عشق از نالهٔ یعقوب و زلیخا خوشتر

یك قطره می از حشمت دارا بهتر بوی قدح از دم مسیحا [بهتر][1]
پر کن قدحی ز طرف گلشن ساقی از خندهٔ گل گریهٔ مینا [بهتر][1]

از در گه تو اگر جدایی کردم در بندگی تو بیوفایی کردم
چون‌خاك ره‌سگی که مقبول تو شد خاکم بدهن که خودستایی کردم
ایخوش آن خانه که ویرانهٔ تست خنك‌آن دل که درو خانهٔ تست
عمری بهوای سر کوی تو پریدیم بسیار پریدیم و بجایی نرسیدیم[2]

وقتی از دارالخلافهٔ طهران این بندهٔ درگاه را باین‌بیت سرافراز فرمودند :

استخوانم‌خاك کرد وخاك من بر باد داد
عشق‌ای‌محمود بامن‌آنچه میبایست کرد

وقتی از برای زیادتی جاه ومملکت معروض این بیت را درمقام پند[3] در عنوان فرمان مقرّر داشته بودند :

تابکی درفکردنیای دنی بودن بس‌است
دل‌بدلداری‌بده محمود و روآسوده باش

## دولت

اسم نامیش محمّدعلی میرزاست . ارشد و اکمل اولاد شهنشاه عالم‌پناه‌بود ودر رسوم‌بزرگی‌بیمثال ودرقانون‌پادشاه‌زادگی عدیم‌المثال. با لشگر روس و رومی‌کارزارها کردی و ازجمله گوی مردانگی بردی . باقتضای قابلیّت و سروری چنانکه رعایت میفرمایند قبلهٔ عالم **روحی‌فداه**

۱ـ [خوشتر] ۲ـ این دو بیت اخیر درنسخهٔ د نیست . ـ مص
۳ـ درمقام‌گریز از مطلب بلباس پند

امورات دادرسی کرمانشاهان و لرستان و خوزستان و همدان را بایشان مفوّض . الحق بطریقی که دوست و دشمن را مسلّم بوده رفتاری بظهور آوردند و درطریق[1] سخاوت و جوانمردی و درسیاق بزرگی و شجاعت حاتمش اعجمی غلام ورستمش کمترین خدّام محسوب شدی. در دارالدّولهٔ کرمانشاهان از او بناهای بلند برپا که جمله باصفا و یکتا بود.

بامهجور ازسایر اخوان همدست وهمداستان وازاکثر نوباوگان سلطنت قابل وسزاوارتر. دریکی ازغزوات روم بعدازاتمام کارخصم ومنهزم نمودن معارضان داعی حقّ را لبّیك و حیات عاریت را وداع ، دوستان را ازداغ فراق سوختند، روح پاکش بجنّت المأوی آسود، **انارالله برهانه** .

مصرع تاریخ وفاتش ازمن است: **محمّدعلی رفت از دارفانی**[2].

بالجمله [بعد از فراغ][3] از لشگرکشی و کشور خدایی به بستن غزل وقصیده میلی میفرمودند. دیوانی بقدر چهارهزار[4] بیت ترتیب فرموده بودند که این اشعار منتخب دوشیزگان طبعش هست که سمت نگارش می یابد:

چو برترکش برد دست دلیری در کف آرش
زسهمش تیر پرانداز و پشت کمان لرزد

ابرویت ناوك فکن تر یا کمان شهریار
ترکشت پرتیرتر یا سینهٔ افگار من

شاه محمود آنکه از لطف عمیم او شده است
فتح و نصرت همعنان و بخت ودولت یارمن

چون زچشمت جان برم کان ترك مست دل سیه
میکشد صد بیگنه در عین مردم پروری

---

۱ـ که درطریق ـ ظ
۲ـ این مصراع سال ۱۲۳۶ را نشان میدهد. ـ مص
۳ـ [بعداز فراق]
۴ـ چهار پنج هزار

آنکه از بیم سنان آسمان فرسای او
لرز لرزان میرود برچرخ مهر خاوری
آنکه از روز ازل دست قضا درخدمتش
چرخ را از منطقه بسته نطاق چاکری
آنکه دردورش زفرط عیش وعشرت دور نیست
گرزشادی راست گرددپشت چرخ چنبری

شبی مُنزل بشانش آیت نور — سواد ظلمتش نورٌ علیٰ نور
سواد دیدهٔ حورا نهادش — سویدای دل پاکان سوادش
[امشب][1] که زروشنی بهازروز آمد — چون اختر بخت شاه فیروز آمد
هرچند محرّم است لیکن دولت — از طالع محمود چو نوروز آمد

افغان ز سختگیری صیّاد روزگار — کان دم قفس شکست که بشکست بال ما
تو بدان دل که من ازمهر تو بردارم دل — من بدان سر که بپای تو سپارم جان را
دیری است که بوی تو نیاورد نسیمی — بستی بخم زلف مگر باد صبا را

دولت منم آن مرغ گرفتار که بستند — با تار محبّت ز ازل بال وپرم را
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگه — گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
مشوّشم زبرای دل اندران خم زلف — چرا که بادصبا حال او پریشان گفت

از جرم بنده خواجهٔ ما درخجالت است
وزخواجه نیست بنده خجل این چه حالت است
پسندم هرچه صیّادم پسندد — جز این کز دام آزادم پسندد

۱ـ [آن شب]

بند بندم شده از تیر تو سوراخ چو نی  میکنم از تو فغان تا نفسی می آید

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست  کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

عجبی نیست خیالات بدلم گر نگذشت  آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد
جای شکر است که [یکباره][1] فراموش نکرد

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار  از رشك اگر جان برم از عار بمیرم

بجان خریدم و نفروشمت بعالمی امّا  بمفت می ندهم از کفت که مفت خریدم

گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل
گفت روشنتر ز دل جای دگر گفتم بچشم

در آیینه عجب گر عکست افتد  ز بس در حسن و خوبی بیمثالی

## خسروی

اسم مبارکش محمّدقلی میرزاست. نفس‌الامر ماه ایوان و میر میدان است. تا جویی خوشخوست و تا گویی گشاده ابرو، حسب‌الامر داور زمان وخسروجهان بحکمروایی وباجستانی دارالمرزّ مازندران که مدینهٔ ایران بلکه محسود جهان است مشغول. الحقّ این مَلَکی‌صفت و مَلِکی ثروت قانون عدالت را مرعی داشته چندانکه براغنام آن ملك راعی سرحان[2] است [وبرغزالان آن][3] شیرچوپان. درفتنهٔ محمّد چینی و سلطان‌خواجه کاشغری که حقیقت غوغای عظیم بود این ملکزاده کارزارهای

۱ـ [یکبار]  ۲ـ «سرحان» بکسر اوّل: گرگ (المنجد)
۳ـ [وبرغزالان آن]

نمایان وغزوات خسروانه ازطالع ارجمندپادشاه یگانه فرموده که تفصیل آن در تاریخ منسوب باین دولت ثبت است . از مساعدت بخت بیزوال[۱] اکثر بملك استراباد ویموت و ککلان نیز[حکمروا بودند][۲] ومدّت سالی است که بامر دادرسی اقدام دارند. بامن[۳] دوستی را درست، مضایقه ندارند بلکه بیشتر از سایر عزّتم را دارند .

گاهی باقتضای سلامت خاطر ترتیب نظمی فرمایند که تبرّکاً ایراد میشود. دفتری بقدرهشت هزارشعر مدوّن دارد، این چند شعر ازمنتخبات دیوان ایشان است :

شد آن محمل نشین ازچشم و زاه حسرت آمیزم
زمام ناقداش چون زر بدست ساربان لرزد
جهان مکرمت فتحعلی شه آنکه از جودش
دل خورشید بر گنجینهٔ دریا و کان لرزد

---

ازآفتاب خود و زمرّیخ تیغ جوی ازچرخ توسن و زمه نورکاب خواه
جان خواه تا که ازسرغیرت فدا کنم این نیست دوستی که نیاید زدست ما
لذّت شمشیر ترا یافتم هرنفسم کشته شدن آرزوست
جان دررهت اگر نفشاندم[۴] عجب مدار شرم آیدم ازاینکه[۵] متاعی محقّراست
خوش آنکه خط برخت[۶] ای مه آشکار نبود میان عشق من وحسنت این غبار نبود

---

۱ـ شیرچوپان. اگرچه پیادگان مهجور را که هریك شاهی کنند بلکه پیلان ایّامشان بخاك راه از عجز رخ نهند بانعام اسبی وعدهٔ دروغ فرمایند غافل ازانکه چراغ کذب فروغ نبخشد وایك تافرس حکومت زین است اقتضای بزرگی چنین است. از مساعدت بخت بی‌زوال ۲ـ [حکمروا] ۳ـ بامن مهجور
۴ـ نفشانم ۵ـ ازانکه ۶ـ خطّ رخت

مران بیگانه وارم از در خویش که این بیگانـه روزی آشنا بود

ز سودای غمش در عشق این معنی یقینم شد
که خواهدچاك‌شد ازغم‌اگرصدپیرهن‌دارم

بجنّت‌خسروی بریاد کویش گرید و گوید
که بس دلگیرم ازغربت‌تمنّای وطن دارم

باعشق تو جانا ننهم گر سر تسلیم باضعف چنین قوّت‌بازوی که دارم

ازان لعل لبان یك حرف و از ما رسیـدن بـرحیـات جـاودانی
بامّید عیادت کردنت عمری‌است بیمارم
خوشم زین‌آرزو پیوسته بربالین بیماری

## شرکت

معدن جود وکان‌بود، بحر وفا وسفینهٔ صفا، شاهزادهٔ سخت‌پیمان همدان، نـوّاب محمّدتقی میرزا . روح مجسّم است وموجب نازش عالم. با زیردست رعایت بزرگی کند وبابزرگ‌حوصله وباجلیل‌القدر زیرکی ورزد . دوران درش جنابش را قاآن گویند وخاصّان برش حضرتش را سلیمان‌خوانند. درمردمی ووفاق‌طاق،خاصّه درعراق که‌بزرگیش‌سرمایهٔ غنی وفقیر واساس سطوتش گوشمال صاحب‌قدرتان وخاردیدگان دشمنان است. مدّت سالی‌است که درشهر دارالسّرور بروجرد ومضافات وبختیاری حکمروا . دربزم دشمنِ مال است ودر رزم [دشمنْ مال].[1]

براستی ازمن مهجور گذشته، دربرِ رای منیرش‌اکاذیب‌انس همان

۱ـ [دشمن بال]

شیاطین است وشهاب ثاقب. تابامروز باعتقاد این حقیرسهوی درکارش ظاهر نگشته وهیچ جوی درمزرع امّید نکشته که گندم ندرویده باشد. چندین بار بغزای روس وطوس شده وتمام را بکام دوستان پادشاهی تمام کرده متانتی باندازهٔ شاهزادگی وفراخورملکی فراهم آورده. بسیار خوش نفس وشیرین گفتار است. با این ضعیف چنانکه یك روح در دوقالب وبسیار مصاحبتم را طالب، مراهم در حضرتش ودادی وافی بود. العیاذ بالله اگر ازانجانب غفلتی رود ازین طرف آتش شوق تیزتر گردد. وسالیان دراز باهم همراز بودیم، ان شاءالله عمرها هم دردولت جاوید [عدّت][1] پادشاهی سرمایهٔ سودبریم. هم ایشان دردارالسّرور بروجردعمارات نغز بدیع برپا کرده اند که نفس الامر[2] غیرت افزای جنان است و رشك اصفهان.

بعدازفراغ ازتنظیم امورات میل به بستن اشعارفرمایند. این چندبیت تیمّناً ازحضرتش شوکت افزای سفینه گشت، **اللّهم [احفَظه][3] من جمیع الحدثان:**

قربان تو ازکشتن من مگذر ومگذار — از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم
برو شوکت وفا کن با نکویان — که چیزی از وفا بهتر نباشد
جوانی باید از سر گیرد آن کو — که بدهد دل بآن گیسو و ابرو

## والا

فلك حلم، سپهر متانت، شاهزاده علینقی میرزا درسلامت وپاك طینتی بزعم من از اخوان مسلّم است واز ملکزادگان مقدّم. بسیار خاکی نهاد وصاحب اخلاق حمیده است و کردار پسندیده. درسال یك هزار ودویست

۱ـ [عدلت] ۲ـ که در نفس الامر ۳ـ [احفظ]

وسی و هشت ازصاحب اختیاری قزوین کناره جست و بامرهمایون بملك خراسان حکمران گشت. بجهات چند بپایان نیامد و باتمام نرفت. درسال تحریر این گنجینه عود به‌قزوین‌فرمودند. بالجمله ذاتش‌را توکّلی‌همراه است و نفس قدسیش را ازعالم عشق[1] چشم براه .

و گاهی ترتیب‌نظمی فرمایند و برمن‌خوانند. صحّت وسقم‌اشعارش را بسته بتصدیق من دارد [ونسخ خیالاتش را][2] پیوسته بمن سپارد :

زیمن طالع محمود سرور والا گذشت‌پایهٔ‌شعرم ز اوج‌هفت‌افلاك
فراخنای‌جهان پیش ذات عالی‌او چویوسف‌است بزندان وچون‌نبی‌بمغاك

---

اگر ریزند در شهر توام خون نخواهم رفت از شهر تو بیرون

## عادل

شکوفهٔ باغ‌حشمت و گل گلستان مکنت‌شاهزاده‌علی‌شاه مدعوّ به «ظلّ سلطان»، روان‌پاکش‌از آسیب‌ایّام مصون باد ودل دشمن دونش‌ازستم آسمان‌پرخون. فرشته‌چرا گویمش که‌آن‌را خویش‌رشته[ازین‌جوست][3]، گل ازچه رخش نامم که گل در بر این‌رو بی‌آبروست. بخ بخ از شخص آن ملکزادهٔ آزاده! خه‌خه ازذات خجستهٔ‌این‌شاهزاده! اگر گویند روح مجسّم نیست پس این چیست ؟ چنانچه گویم جان است جان کیست که آن‌را بدو انباز آرم؟ بحمدالله آنچه خواسته تحصیل‌نموده، حسرت بمالی یا غیرت بجلالی نبرد . امروز مشخّص‌کار سلطان است وممیّز نیك وبد درگاه خاقان. چنان با اخوان فروتنی کند که موجب‌خجلت جمله آید،

۱ـ و نفس قدسیش از عالم عشق ۲ـ [نسخهٔ خیالاتش را]
۳ـ [ازین خوست]

با صدارت مصدّر ننشیند ، با غرور بد را کیفر نکند ، برادر بطنی نوّاب نایب‌السّلطنه‌است. بالجمله عمّا قریب است که گوی نیکی‌از میدان همه اخوان برد ، آنچه الآن نهان دارد آن‌وقت عیان آرد . بامن شکسته بال و داد بسرحدّ کمال روشن کرده مراهم بحضرت پاکش درودی سزاوار است و وفایی پایدار .

گاهی‌ترتیب‌نظمی دهد، تخلّص ازین ضعیف دارد. واین چندبیت از افکار ابکار او تحریر شد :

[نمیدانی][1] چه میخواهم من ازدنیا ومافیها
دلی پردرد و بی‌درمان سری‌پرشور وپرسودا

من خستهٔ عشقم و خدا را دست من بینوا بگیرید
زاهد ارنادان‌بودازساغری‌داناشود شیخ‌اگراحمق‌بوداز باده‌اش آدم کنم

## شاپور

اختر آسمان جلال نوّاب شیخ علی میرزا بخوشدلی ثمر است و بپاك‌طینتی مشتهر. گاهی باقتضای‌جوانی بادوستان دیرین بیوفایی‌نماید. ان‌شاءالله تعالی این خوی زشت از طبع خوشش کناره کناد . با مؤلف[2] اشتداد دوستی را باعلا مرتبه دارند. مدّت سالی‌است که بامرخسروی در ملایر وتویسرکان صاحب‌فرمانند، درهردوملك‌عمارت و آبادی کرده‌اند.

گاهی بجهت تفنّن و تفریح دماغ شعری گویند. این‌چندشعر از اوست که ثبت افتاد :

۱- [نمیدانم] ۲- بامن مؤلف

پـرسیـد نخست از دل مـا هر تیر ستم کـه از کمان جست
کردیم هر تو یکباره فراموش مرا دل مارا ستم سنگدلی در کار است

## دارا

اسم شریفش عبدالله میرزا است. جوانی است خوش منظر و شاهزاده یی است دلکش. حقیقت انسان است و صحبتش مایهٔ جان. بادل جواد سرداد دارد و باجبین گشاده اساس سطوت آماده کرده. بمقتضای قابلیّت حکمرانی ملك خمسه ازطرف پادشاه ظلّ الله باو مرجوع. دران بوم بقدری که بایست در ادای عدل و احسان و آبادی و بنیان بنا نهاده.

بامن شکسته حال وفایش درعین کمال است، چندانکه اگر فرقی باشد وجدایی چنانکه تصوّر رود همان جدا بودن اجساد است نه مغایرت ارواح. با ملکزادگان جداگانه نهان و آشکار وفا ورزد و قلوب جمله سوی خود آرد. **اللّهمّ [احفظه][1] من جمیع النّوائب**. دل پاکش که گواه جام جم است از رسوم عشق آگاه و درسینهٔ بی کینه‌اش بجز تصوّر بیگانگی همه نوع آشنایی را راه.

اکثر دربستن اشعار آبدار طبع را ریاضت دهد و گوی مضامین از مضمار خیال رباید. دفتری بقدر سه‌هزار بیت مدوّن دارد و بچشم امعان ملاحظه این ابیات منتخب افتاد. حضرت ظلّ اللّهی را با این شاهزاده[2] بسیار التفات‌هست بمثابه‌یی که نمك‌خوان خاقان مکرّر میل میفرمایند[3] وسرافرازش دارند، امید که جاودان باشد. درمدیحم غزل وقصیدهٔ بسیار

۱ـ [احفَظ] ۲ـ با این شاهزادهٔ آزاده
۳ـ که نمك‌خوان خاقانیش مکرّر میفرماید

فرموده ومرا از افکار بدیع خود ستوده است . از اوست :

از پی بخشش چون جای بایوان سازد　　در گه کوشش چون دست بخنجر گیرد
خاك باهر چه دفاین همه یکسر شمرد　　ملك باهر چه اعادی همه یکسر گیرد

از برای برج مسمّی به «دارا» از بروج رویین‌دز قصیده‌یی انشا فرموده بودند ، منتخب آن قصیده است :

دوماه کس ندیده[1] تابنده در جهان　　هر گز کسی نیافت دوجسم ویك روان
دارای پاکزاد محمود شاه راد　　فرّخ سیر همایون شاه کامران
این ماه سرو قدآن سرو ماه روی　　این خسرو زمین آن داور زمان
برجان دشمنان از قهر این گزند　　برجسم دوستان از مهر آن توان
یك دست این بگرزیك دست آن به تیغ　　این یك بلای سر آن یك فنای جان
این یك بروز رزم چون پور زادشم[2]　　وان یك بگاه بزم چون شاه اردوان[3]
این یك گه سخا چون ابر باعطا　　وان یك گه دغا[4] چون اژدر دمان
گویم هرانچه زان باشد درین همین　　خوانم هرانچه زین باشد دران همان
دارا ز بحر ژرف دو گوهر شگرف　　هردو زیك صدف گردیده توامان
بردر گهش همی‌سایند روی و موی　　هرصبح صدتگین هرشام صد طغان
در عهد چون تو شاه آباد هرخراب　　نازد زمین سزاست زین پس بر آسمان
محمودشاه ساخت رویین دزی چنین　　برنام من نمود این برج را نشان

۱ـ ندید ـ ظ

۲ـ «زادشم» بفتح شین نام جدّ افراسیاب بوده وبعضی گفته‌اند لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است (آنندراج) .

۳ـ « اردوان » بروزن « ارغوان » نام پادشاهی معروف از ایران بوده (فرهنگ انجمن آرا) .　　۴ـ وغا ـ ظ

چون خواست او زمن دارا قصیده‌یی تا برجدار این زینت کند ازان
گفتم من این مدیح در این شگرف بحر تا قدر شعر من دانند شاعران
نبود بهای این جز دُرّ شاهوار نبود سزای این جز گنج شایگان
تا ریزد آسمان بر گفتِ ما و تو هر صبحگه نثار زین عقد اختران

اختر ترا بلند دشمن مرا به‌بند
ظلّت مرا بسر مهرم ترا بجان

بعداز هلاك ما گذری گر بخاك ما آهسته نه قدم بدل دردناك ما
تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند با دل چنین نبود ز اوّل قرار ما
ما را ز غم تو دادرس نیست ور هست بجز غم تو کس نیست

داد ازجور تو بردیم بسلطان و نشد عرضه‌بردر گه دارای‌د گر باید کرد
شاه‌محمود که‌درمدحش‌ازین‌پس‌دارا دامن‌خویش‌پرازدُرّو گهر باید کرد
شُهره گردید درین‌شهر نگاری آری این دل غمزده‌را باز خبر باید کرد

چون‌ازبرم‌روان‌شدی‌ازتن‌روان‌برفت شرط است کاشنا ز پی آشنا رود
دارا زمحنت غم جانان سپرد جان جانان‌ازو ببوالهوسی‌بد گمان‌هنوز

بکویش‌چون روم با پاسبانش فتنه‌آغازم
مگرسازندازین‌غوغا زحال‌من‌خبردارش

چه‌حالت‌است که جرم‌ازرقیب‌سرزد ومن
ز شرم پیش رخت چشم برزمین دارم

یادل بیرحم سنگین را ترحّم یاد ده یا زبانم را ببُر یارخصت فریاد ده

نداردناله و آهت‌اثر اندر دلش دارا بسی‌برخاره‌تیرانداختی وامتحان‌کردی

## خاور

اسم شریفش حیدرقلی میرزا است . شاهزاده‌ایست بذله سنج و خسروزاده‌ایست که گنج قارون در کف جودش بی‌سنگ . در بزم میراست ودر رزم شیر. چندی بامرصاحب‌اختیاری گلپایگان ومضافات آن مشغول، تا درین سال خجسته فال که بنای تحریر این سفینه شد از ریاست ملکی استعفا و بخدمت ملکی رضا داده . الحق این‌نعمت عظمی اگر کسی را روزی از نعم نعیم و آلاء عظیم کناره تواند چه رسد بحکمروائی ملکی یا دادرسی جهانی .

بالجمله آن شهر بی‌وجود فاقدالمثال آن کامگار قالبی بی‌روح و جسدی بی‌جان است . بامن ضعیف بسیار اتّحاد و دوستی کند ، مراهم بحضرتش محبّتی وافی هست. در زمان تحریر این کتاب مستطاب غزلی بنامم گفته، تا دوستیشان را برهان شود ایراد گردید . گاهی ترتیب‌نظمی فرمایند ، تقریباً دوهزار بیت ازخیالاتش مُدوّن است. ازجمله این‌چند بیت انتخاب رفت :

### قصاید

راد محمود شاه آنکه کفش معدن دُرّ ومخزن گهر است
آنکه پیوسته از میامن بخت دوش‌بردوش نصرت وظفراست

### غزلیات

دل‌دیوانهٔ ما بسته بزنجیر کنند منع‌ازخانه‌ببازار چراطفلان‌را
خاورا مُردم و غمگین نشدآن دل‌آری
چه غم از مردن درویش بود سلطان را

نمود پنجه بخونت خضاب خاور دوست
اگرچه کشت ولی داد خونبهایت را

مارا رود ازدل‌هوس چشمهٔ نوشت — گرتشنه‌فراموش کند ماه مَعین‌را
خون‌دل‌است ازغم‌هجرت بجام ما — این‌است بی‌حضورتو عیش‌مدام ما
جای عشقت شد دل دیوانه‌ام — بین‌چه‌سان گنجیده بحری درحباب

طمع نگر که طبیبم زدرد نومیدی — برفت و باهمه‌دردم امیددرمان‌است

رفتیم گرز کوی تو ای‌نازنین صنم — دل‌را نکوی‌دار که آن‌یادگارماست
رانند اگر مرا زآن کوی — بیش از دو سه گامیم سفر نیست
یك‌شب‌جدازوصل‌توعمرم بسر رسید — آری شب‌فراق‌بعمری برابراست
ثمرش‌جور ونهالش‌ستم وبرگ‌جفا — وای‌برحالت‌مرغی که‌درین گلزاراست
غیرخون‌من اگر باده بجامت‌باشد — گرهمه‌خمر بهشت‌است‌حرامت‌باشد
بنشین‌آفت جان بهرخدا درمجلس — که بپا شور قیامت زقیامت باشد
باشد آزاد زآزادی و گشت گلشن — آری‌آن‌مرغ که‌درحلقهٔ‌دامت‌باشد
خاورا کینهٔ دوران و جفای ایّام — نگذارند دمی یار تو رامت باشد
دست در دامن محمود شه غازی‌زن — خواهی ار گردش‌ایّام بکامت‌باشد
حالتی‌داشتم‌ازمردن ونگذاشت‌رقیب — آمدودادن‌جان‌نیز بمامشکل کرد

بغیر برسر مهر و بما بکین باشد — مگر که خاصیت‌عشق‌پاك‌این‌باشد

بدان زلف دو تازد شانهٔ چند — رها از بند شد دیوانهٔ چند
دورازلب میگون‌تو ای‌یار پریچهر — می‌ازدهن‌شیشه‌برون‌نامده خون‌شد

گر بدنگرد هر که برویت نتواند درخور نگرد دیده ونمناك نباشد

بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد
فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان بندد

بستهٔ زلف تو تا شد دلم آسود که نیست
بهر دیوانه جز از حلقهٔ زنجیر قرار

ای دل شوریدهٔ ما وصل یار عرصهٔ سیمرغ و پرواز مگس

گشت بیماری غیر از اثر نالهٔ ما ناله ایکاش نماید اثری بهتر ازین

دل مسکین من ودرد فراقت هیهات قطره یی را نبود حوصلهٔ دریایی

**مثنوی**

ایخوشا عشق و خوشا آغاز عشق ای خوش آن عاشق که شد دمساز عشق
عشق چون در ملك دل مأوی گرفت پادشاهی در خرابی جا گرفت
می نگنجد بحر هرگز در حباب در سبو گنجد کجا دریای آب

## همایون

از نام مبارکش ذات خجسته‌اش روشن و از اسم مسعودش عاقبت کارش معلوم ومحمود است. تا بتصوّر آید محجوب است وتا باندیشه در آید خوب، چند سالی در دبستان صدارت مآب میرزا محمّد شفیع رحمة‌الله علیه کامجو . کهتر برادر بطنی و صلبی این حقیر است و دل پاکش بوفای من اسیر. مدّتی پیش از این نظر بصلاح من تخلّصش « حشمت » بود ، صاحبان ثروت چون به‌حشمت مولع وحریص تخلّص را بخود روا ندیده بمحض تصدیق خویش از میان بردند . اینك باسم تخلّص اورا قرار دادم

تا از کمینگه دزدان چه کنند . بالجمله از ملکزادگان حضور پادشاهی بود و فخر برماه تا ماهی کند . این چند شعر ازاوست که ایراد گشت :

**غزلیات**

خواهی ار بی‌زحمت دامی کنی صیدی اسیر
یك ره ای صیّاد سوی آشیان من بیا

بدپیشت ازجفاهایی که کردی شکوه میکردم
ز قتل من حدیثی گفتی و بستی زبانم را

مگر تغافل من بعد از این کند کاری
که هرچه مهر کنم او بجور افزاید

آگه نیم که چون شده [دانم][1] همین قدر
کز خویش رفته دوش بمحفل زجام غیر

خواری من عزّت اغیار خواهی بردرت
گرچه رسم عزّت وخواری نمیدانی هنوز

دل بخاك پای شاهی بسته‌ام ازروی صدق
جور بامن جانِ من چون بازمیرانی هنوز

جم خدم محمود شه آن کزازل بهرام چرخ
[ازتفاخر] بردرش دارد نگهبانی هنوز

**بیضا**

هور ایران، فروغ چمن خاقان، الله‌ویردی میرزا ، ازبس شخص خجسته‌اش گران سنگ است زمین ازحمل آن بتنگ . درسال یك هزار

۱- [دایم] ۲- [از تغافل]

و دویست و سی و هشت بامر همایون خاقانی بامر دادرسی [و اغاثت][1] ملهوفین شهر [بسطام][2] مأمور . آنچه از عابرین استماع شد [درین بوم][3] نهایت سلوك و رفتار نمایند .

نیکو رخ و فرّخ‌سرشت است ، سالها دردبستان تربیت بسربرده خطّ نستعلیق و بعضی‌ازفقرات‌نجوم و رسوم‌شاعری‌را نیز ازمن‌فرا گرفته. تخلّص شریفش هم ازمن است . و بالجمله ملکزادهٔ تمامی بوده . گاهی فکر شعری نمایند تا طبع را ریاضت دهد وسخن را پختگی بخشد . این چند بیت از اوست :

**غزلیات**

آگاه شود مگر ز حسنش آیینه بدست یار دادم

بیگانه نوازی و ندانی بیضا ز شمار آشنایان

هرچه میخواهی‌بگو وهرچه‌میخواهی‌بکن

دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی

## احمد

سرو باغ خسروی، گل گلستان مهتری، فروغ دیدهٔ اولادآدم ونورحدقهٔ خاقان مکرّم نوّاب احمدعلی میرزاست. پیوسته درتحصیل علوم ساعی، بقدر سعی‌حاصل واوقات را بمفت‌باطل‌نکرده وخودرا بهیچ مایل‌ننموده. بطناً وصلباً برادر کهتر این‌فقیر است. از یمن طالع پادشاهی قابل‌خدمت عظیم است ولایق [امور][4] جسیم . در زمان فراغ ترتیب نظمی دهد. این

۱ـ [واعانت] ۲ـ [بستام] ۳ـ [دران] ۴ـ [امورات]

چند بیت از انتخاب افکارش ثبت افتاد ، بسیار خوب فرموده :

**غزلیات**

می‌ندانم که بدل‌چون گذرد آن خم‌زلف
که خبرهای پریشان رسد از باد صبا

مزن‌برسینه‌ام‌خنجر که‌میترسم کنی‌ظاهر
درین پایان عمر رفته راز سینهٔ ما را

---

احمد غم عشق ناتوانش دارد پیوسته بفریاد و فغانش دارد
دستش بسروپای‌نشاطش در گل آن‌طور که‌خواهی آنچنانش دارد

## جهانشاه میرزا

نوربخش عالم سلطنت است و ضیاء دولت، کلامش شکرریز است و سخنش عنبربیز . درخطّ نستعلیق و علم ریاضی بی‌بهره نیست و ازمن فرا گرفته. کهتر برادر بطنی و صلبی راقم این کتاب خیرمآب‌است، عمر شریفش را تا بحال بامن بسر برده ، آنچه هست و باشد سپردهٔ اوست .

گاهی به‌بستن نظمی میل نمایند ، این چند بیت از دوشیزگان طبعش ثبت افتاد . تخلّصش را «جهان» قرار داده‌ام، امید که جاودان و کامران باشد . نهاوند بهشت مانند را حاکم وصاحب اختیار است .

**غزلیات**

باشدم برسر هوای وصل یار تا چه‌آید زین هوس برسر مرا

---

جهان جانی ندارد بی‌نکویان مگر این‌نیکوان جان جهانند[1]

---

۱ـ درنسخهٔ د بجای بیت مذکور این بیت است :
نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم کشد زوعدهٔ وصل‌تو انتظارمرا ـ (مص)

گفتیم جهان مدح خداوند جهان را شاید که دهد از لب جانان صلهٔ ما
محمود شه آن شاه جهان بخت که مدحش صد مرتبه افزون بود از حوصلهٔ ما

گذر ز کوی تو جانا نمیتوان کردن ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده است
ای صبا کن گذری از شکن طرّهٔ یار بمن آور خبر از حال گرفتاری دل

من همان روز که از مادر گیتی زادم سر خط بندگی خویش بطفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز تو شیرین امّا بجفایت که وفادارتر از فرهادم

تو دل میبری زادمی و پری پری را ندیدم باین دلبری

## حشمت

تحفهٔ عراقین وهدیهٔ دولتین نوّاب محمّدحسین میرزا،

چون بمسند جای گیرد قیصر است گاه میدان خصم بی‌پا و سر است

چنانکه عارف رومی فرماید ، بیت :

تو باو میمانی آخر خود بگو شیر را بچّه همی ماند باو

ثمر مصفّا و بر یکتای شاهزادهٔ کسری رای محمّدعلی میرزاست. ارشد و اکمل نوباوگان ریاض دولت خداداد ایشان‌است. بعداز ارتحال آن صاحب جلال ترکه و ملك متصرّفی او بتصرّف این درامد . پادشاه دوران و فریادرس بی‌پدران جانبش را از اولاد مطهّر خود بیش دارد ، چنانکه برجای پدر استوارش کرده در قیام و قعود از بعض اعمام خود مقدّمش داشتند. درین‌سفینه نیز بجای‌خود بایست‌باشد، چون پدر بزرگ مرتبه‌اش درین مجمع بود ومقدّم برهمه ایشان را بجای‌خود ثبت کردم، چه بی‌حضور ایشان ذاتش را این مرتبه حاصل‌است نی بااو .

از قصاید و غزلیّات این عزیز بتحریر این قطعه اکتفا رفت واز جملهٔ خیالاتش [ممتازتر][1] بود ، این است :

**قطعه**

ای خسرو والاگهر ای شاه مکرّم — ای رایت اقبال ز دیدار تو مشهود
درجملهٔ اصحاب صفا مثل تو معدوم — در زمرهٔ ارباب وفا شبه تو مفقود
چون ذکر جمیل تو کمالات تو مشهور — چون نام شریف تو مقامات تو محمود
درهای تعب از همه ره یافته مفتوح — ابواب طرب ازهمه سو یافته مسدود
باحسرت موفور جدا مانده ز مقصد — چون حشمت مهجور ندیده رخ مقصود
آن به که شود ختم ثنایت بدعایت — تاهمچوخطت قطعه شود غالیه اندود
قهر تو بر اعدای تو چون تیغ تو مقصور — لطف تو بر احباب تو چون ظلّ تو ممدود

## سرور

شیرین ثمر ریاض سلطنت و برومند شاخ دولت نوّاب طهماسب میرزاست. بهترین گل گلستان سروری، شبل غاب دلبری وشیر بیشهٔ امیری شاهزادهٔ آزاده محمّدعلی میرزا **نوّرالله مضجعه** است. درحیات غفران مآب پدر هم بحکم همایون پادشاهی بملك همدان حکمران بود، الآن کماکان ردّ اجحاف و واردات گزاف از عجزهٔ آن دیار نماید . [در وفای][2] ناس پاس محبّت دارد ومردمی ورزد ودرمهربانی دوستان انصاف کند، مناعتی با سلامت آمیخته و سلامتی با مناعت بیخته .

گاهی ترتیب نظم می‌دهد واغلب ازخیالات خود درمدیحم عنوان نماید:

---

۱ـ [ممتاز] ۲ـ [در رفای]

## غزلیات

تا برق زود سوزدش از کینه چرخ [بست][1] اندر فراز شاخ بلند آشیان ما

جرس امروز دگر آه وفغانی دارد گوئیا ازدل گم گشته نشانی دارد
باشد ازدایرهٔ محنت دوران بکنار هر که ازپیر مغان خطّ امانی دارد

چارهٔ عشق نکویان این قدر مشکل نبود
گر سر و کار من خون گشته دل بادل [نبود][2]

دل در سر کوی او مقیم است خوش باد همیشه روزگارش
سرور بکمند شاه ماند آن سنبل زلف تابدارش
محمود شه آنکه خرمن خصم آتش زده تیغ آبدارش

دوش میگفت که فردا برت آیم باغیر کاش امروز فراموش کند قصّهٔ دوش

بازافتاده است بادلدار دیگر کاردل گرم خواهد بود چندی بعد ازین بازاردل

## طغرل

عمّ هممیم و صاحب طبع کریم ابراهیم خان ظهیر الدّوله ، الحق در دنیاداری ونکوکاری موردبحثی نیست ومحلّ طعنی نه، بعلاوهٔ عموزادگی [بدامادی][3] خاص مفتخر است. بقرابتی که ازطرف امّی باحضرت شهنشاه حاصل کرده درشمار شاهزادگان است ودرحساب ملکزادگان .

ازبنده پروریهای ملك عادل رؤف ما بملك کرمان بامضافات مدّت سالی است نافذ فرمان است، سیاق رفتارش نیز دران ولایت مستحسن. [اگر چنانچه خیال امساك را ازدل پاك نماید دور نیست که بهتر بخوبی سمر شود نام نیکش][4].

۱- [پست] ۲- [بود] ۳- [بداماد] ۴- [ازساختن مساجد و مدارس در دارالامان کرمان به نیکوئی ثمر است نام نیکش] .

گاهی ترتیب شعری دهد ، این چند شعر ازمنتخب اشعار اوست. بامن راقم دوستی ورزد زیاد و محبّتی کند باشتداد .

**غزلیات**

ز نقش پا مبادا پی برد کس — بپوطغرل بسر آن راه کو را

دل‌بر یار وزجورش خون‌است — پرسدازمن که ترادل‌چون‌است

بیدلان را کشتی آخرجان من‌باتیغ کین
گفته بودم عاشقانت عاقبت محمود باد

فغان طغرل که صیّاد جفاجو — مرا بشکست پر آنگه رها کرد

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام — آشیان درسر زلف‌تو زبسیاری‌دل

در آغازمحبّت‌جان سپردم طغرل و رستم
بخود این‌راه‌پرخوف‌وخطررا مختصر کردم

نمیخواهم روم از کوی تو من — چه‌نقصان‌است ازخاری‌بگلشن

**رباعی**

دی آن بت ترسا بچهٔ کافر من — از مهر نظر کرد بچشم تر من

پرسید که چونی ازفراقم گفتم — مردم زغمت گفت فدای سرمن

## عزّت

امیری باثروت وحشمت‌بوده اسمش سلیمان‌خان ازامرای قاجار و از کبار ایل جلیل عظیم‌الوقار. چه در روزگار خاقان شهید محمّد شاه وچه در دولت این پادشاه ذیجاه خدمات شایسته کرد .

برعایت سلیقهٔ مستقیم بیتی[1] برشتهٔ نظم می‌آورد. این‌ابیات ازوست

۱- بیتی چند

که ثبت گردید :

## غزلیات

زمهربانی آن‌ماه مهربان همه روز بقصد کشتن‌من‌شیخ‌وشحنه‌همدستند

من بودم و نیم‌جانی آن هم از هجر لب تو برلب آمد

[اگردل رست‌زان‌زلف][1] پریشان دگر کارش پریشانی ندارد

ماندم جدا زکویت و کارم بجان رسید
دیگر بآستان تو مشکل توان رسید

هرکاروان که برسر کویت روان بود
دل چون جرس بهمره این کاروان بود

## رباعی

گرشهد چشاندم فلك درخور آب گر ساغر زهرم دهد ار بادهٔ ناب

خشنود وغمین[زمهروکینش][2] نشوم دانم که‌جهان‌تمام‌نقشی‌است‌بر آب

## شوکت

امیرشیر گیر ودبیر رای‌پیر امیر محمّدقاسم‌خان‌ظریف و بذله‌سنج است چنانکه[مستمعین را][3] از کلام شیرینش مذاق‌جان‌شکرین. حضرت ظلّ‌اللّهی را با خان مشارالیه الطاف‌بیحدّ و مر و التفات ازحد افزونتر است،خَتَن[4] بالاختصاص‌ودامادی‌خاص‌را مشرّف. خلف‌الصّدق‌سلیمان‌خان قاجار است که احوالش سمت تحریر پذیرفت. سمیرم و قمشه را بادرار و جامگی او مقرّر فرموده‌اند خود پیوسته در درگاه شاه و مدبّر سپاه .

۱- [دگر ازدست‌آن زلف] ۲- [زمهرکینش] ۳- [مستمعین]
۴- «خَتَن» بدوفتحه: داماد وپدرزن وبرادرزن ومانندآن(فرهنگ‌نفیسی)

وقتی بترتیب بیتی تفریح دماغ کند ، این چند شعر ازوست . با راقم این کتاب مستطاب پایهٔ اخلاص را باعلی درجه گذاشته، مراهم باجنابش محبّتی ثابت و وفایی کامل است .

**غزلیات**

اگر گیرد بکف تر کم کمان را شکست آرد کمان آسمان را

چو گیری تیغ در قتل اسیران بماهم التفاتی میتوان کرد

بگل مشغول میسازم دماغ ودیده را بی تو

که هم رنگ تو دارد هم ازو بوی تو می آید

زاهدان را دل غمدیده روان در دنبال

میخرامید چو آن لعبت زنّار بدوش

شبی تاریك و ره دور ونشان کار دل گم شد

برار ای کوکب تابان سری از گوشهٔ محمل

## حاجب

سالار بارومشیر بختیار الله یارخان چندان [محبوب القلوب][1] که بیگانه و آشنارا مطلوب است. دقیقه دان ونکته ران است، در بزم رفیق است و بمصلحت صدیق، خلعت دامادی درتن کرده و گوی مردانگی ازما عدا برده. امروز در درگاه جم مکرّم اوست وصاحب آبروست. کفیل امورات شاهزادگان نامداراست، بعلاوهٔ منصب ایشك آقاسی باشی گری ریش سفید وناظم امورات لشگر و آورنده و برندهٔ خبر. آستان سلطنت را بمنزلهٔ جبرئیل امین است

۱ـ [محجوب القلوب]

ودرمقام مشورت مصداقت قرین‌چنانکه خواهی‌امین‌است، در رسوم‌بندگی و همانکه جویی چنـان . اینك در مزاج پادشاهی رسوخ [چون رسوخ ایاز در دل سبکتگین][1] بلکه در قلوب محمودان دوران نیز باین‌آیین ، خاصّه مرا با او که بسیار اعتقاد و میل خاطر بذاتش دارم . این اشعار ازوست . خلف‌الصّدق میرزا محمّدخان بیگلربیگی [سابق است][2].

## غزلیات

مرا میراند ازآن از در خویش — که گیرد مدّعی را دربر خویش
نبـاید بـود از مهر تو خرسند — نشاید گشت از کین تو غمگین
دلم‌خون‌کردی ای‌سرو [گل‌اندام][3] — ببزم مدّعی تـا کی کشم جـام

## رباعی

ای خاك در شهنشه عرش اورنگ — چون‌روز وشبم رخ‌بتودارد آهنگ
ازآب رخـم بچشمـهٔ مهرآتش — وز خاك درم‌بشیشهٔ گردون سنگ

وقتی مرا در اخلاص ایشان سوء ظنّی حاصل بود ، باین رباعی غبار کدورت را ازآیینهٔ خاطرم زدود و رباعی مذکور این است:

عالم‌همه‌فانی‌اند وموجود خداست — درهردوجهان‌مقصدومقصودخداست
یاری زکسی مجو که الله‌یار است — حمدد گران‌مگو که محمودخداست

---

۱ـ [چون رسوخ محمود در دل سبکتگین]
۲ـ [سابق] ۳ـ [گلندام]

# مجلس دوم

## در بیان خیالات وزرا و ارباب دانش که پیشکار و منظور شهریار و هردیار بودند

نشاط ، میرزا بزرگ قایم‌مقام، صبا ، فرّخ[1]

### نشاط

هوالاستاد المکرّم والمعتمدالمعظّم میرزا عبدالوهّاب الموسوی. سینهٔ بی کینه‌اش گنجینه‌یی بود مشحون ازلؤلؤ معانی وصدر آیینه انبازش مخزنی‌است مملّو از گوهرهای ربّانی. چون بمدرس‌حکمت‌جای گیرد اگرمدرّس‌افلاطون‌دون و زبون‌نماید، صدرایش‌مصدّر نشاند وشیخ‌الرّئیس از خویشش اعلم و اکمل داند. [اگرچنانچه درخرقهٔ فقر آید][2] وقبول کشکول‌فرماید عجب نه که‌اُو یسش‌خرقه‌فرستد وبهائیش کشکول‌سپارد. هنگامی که درمسندفقاهت مکان گزیند دروسعت کمالش موسی‌عصر بمنزلهٔ هرون شود و داود ایّام از شرم قارون‌آسا بارض خجلت فرو رود . و از ریاضی ونجوم اگرسرایدنصیرالدّین واقلیدسش‌چون‌شعرا وسهیل[3] بخارج

---

۱ـ این عنوان چهار سطری در نسخهٔ د اصلا نبود و درنسخهٔ ن فقط سطر چهارم بودکه از روی دیباچه (ص۴) تکمیل‌گردید . ـ مص

۲ـ [اگرچه در خرقهٔ فقرآید]

۳ـ «شعری» بتثلیث و الف مقصوره نام دوستاره‌است‌که یکی‌بسیار روشن است وآن را «شعرای یمانی»گویند ودیگری چندان روشن نیست و «شعرای شامی» نامیده شود . «سهیل» نیز بضمّ سین وفتح ها ستاره‌ایست که درآخرگرما طلوع‌کند وآن را بفارسی « اَگَسْت » و « پَرَکْ »گویند (رك. فرهنگ نفیسی) .

منطقه سیر نمایند . در ادای مضمون شیرین هر گاه لب بـاز کند شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی بـا کودکان ملاعب و همراز است. [حقیقت حال][1] در کمال مسلّم است ، خامه از پی تحریر چه بکف آرد ؟ سوادش ناسخ خطّ عماد ومجید ومضمونش غیرت وصّاف و رشید . چنانکه گوید و صدق دانیم درسالی چهل هزار تومان‌تبریزی از خزانهٔ عامره بی‌بهانهٔ صندوقدار و بی‌اهمال مستوفی برات نگار باو رسد، و امسال سی‌سال است که این عالی همّت از بی‌قیدی و کم میلی بعالم امکان نه مکانی بهرخود ترتیب داده ونه لباسی بقامت خویش آماده کرده و بزبان‌حال چنین گوید که مال دنیا نازشش بهروجود ماست نه ما را ازو ، چنانکه گفته‌اند :

**بیت**

باده از ما مست شد نی ما ازو　　قالب ازما هست شد نی ما ازو

درگاه گشاده‌اش ازفقیر وعَجَزه مشحون است، بی‌پدران را پناه است ومظلومان را خیرخواه .

**بیت**

گر دلی دست آوری مرد رهی　　ای کیا[2] ازاین‌صفت بر کِه مهی

وقتی از طرف قرین‌الشّرف پادشاهی خلعت فاخری زیب بالایش نامزد ، از وارستگی بستهٔ تشریف همایونی را درآرامگاه خود نهاده که در هنگامش از یکدیگر گشاده‌تن‌پوش مبـارك را زیب برو دوش سازد . مسکینی که‌ازجودش‌موظّف هرروز بوجه معتدّبه افاقهٔ فاقه کردی‌بکاشانهٔ حضرتش بعادت وارد و شخصش را درخواب یافت ، غافل ازین معنی که

---

۱ـ [حقیقت]　　۲ـ «کیا» بکسر بمعنی پهلوان وخداوند وپاکیزه‌است (غیاث‌اللّغات) .

مصراع : خواب عارف معنی بیداری‌است، وقت را غنیمت دانسته آن بسته را درمیان جبّه مستور بدر شد و لیك از ذهاب وایاب معتمد آگاه لب بست وهیچ نگفت، [تا صباح آن روز بینوا][1] برسم معهود بموقف وقوف معتاد نزول وخواهش سیم کرد، جنابش پاسخ بجز زر نداد و بطریقی که معمول بود مرجوع؛ عجولان اخبار و رسولان شهریار از مضمون اطّلاعی یافته ماجرا را بعرض اقدس رسانیدند هم بتجدید بخلعتی مفتخرش فرمودند.

وقتی دیوانش ازضبط محاسبهٔ اندیشه گذشت، مبلغ سه‌هزار تومان[2] بانعامش قبلهٔ عالم انفاق داشت .

و معتمد خدا و خداوند است و امین چون وچند . درحضرت جم بشغل وزارت و انشا منسوب، اگر دیگران را در دفترخانهٔ مبارکه کاری است نایبند و اومنوب. بزعم‌فقیر از روزگار آصف دردولت سلیمان چون ایشان پاك‌روان همه‌دان از برای هیچ سلطانی میسّر و مرزوق نبود. اگر از اخلاق حمیده‌اش نگارم بیش‌از حوصلهٔ کتاب شود .

**بیت**

گر نویسم مدح او بیحد شود — مثنوی هفتاد من کاغد شود
وصف‌او حیف است با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

ابأعنجد دراصفهان بزرگ وبزرگ‌زاده بودند . تقریباً هفت سال است که خطّهٔ خراسان را بامر خاقانی ناظم امور است و برخیان دولت را منشأ حبور اوراق[3].

۱ـ [تا صباح آن روز دیگر بینوا] ۲ـ سی هزار تومان

۳ـ ظاهراً «برخیان» جمع «برخی» است بروزن «چرخی» بمعنی‌قربانی و فدایی و«حبور» جمع «حبر» بکسر بمعنی سیاهی دوات ومرکب ونقش ونگار (رك. فرهنگ نفیسی و اقرب‌الموارد) .

خیالاتش مقدار بیست وپنج هزار[1] بیت میشود. دراصناف شاعری استاد است امّا میل خاطرش بایراد غزل و مثنوی بیش‌از سایر و جهتش برصافی ضمیران‌ظاهر. چندی صحّت وسقم‌اشعار را بامتیاز ایشان موقوف داشتم ، اکثر عمر عزیز را بصحبتش صرف نمودم . **اشهد بالله** زرفاقت فرشته اورا عار است وجنابش را اوتاد درحسرت ِبار. درغزل‌سرایی‌سیاق خاصّی وخجسته‌طرزی‌دارد که فصحای‌ماضی ازو عاری وشعرای‌معاصرین نیز بری، مگر معدودی خام‌طبع که ادّعای همزبانی با جنابش نمایند. عارف رومی[2] گوید .

**بیت**

آب دریا دیگر است و کف دگر — کف بهل از دیده و دریا نگر
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی برطینت خود می‌تند
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یك شیری که آدم میخورد — [شیر دیگرهست کادم میخورد][3]
گر همی‌آید بدستت ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار

ازاشعارش منتخب وانتخابی نه راه صواب، زیرا که جمله کلامش لایق‌تحریر وقابل تسطیر است. باقرار خود ستمی کرده‌ام که این‌افکار را جداگانه از اشعارش تحریر نمودم .

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفایش گفتمی
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق — تن زدم **والله اعلم بالوفاق**

۱ـ مقدار پنج هزار ۲ـ امّا عارف رومی
۳ـ [هست یك شیری که آدم میخورد]

## فی القصاید

هوا باد وهوس باران طمع خاك وخطر خضرا
درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد
چه حاصلها که رند از سُبحه دارد زاهد ازمینا
بشاخ گل بجام مل گشایی دست و بندی دل
یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته با خارا
پی جانی که بسپاری چه داری باك ازمردن
پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
ترا بر گرد این خانه مثال ازشمع وپروانه
ترا برحرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چوره برسیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی
چو دل برمرگ بنهادی چه برخارا چه بردیبا
ز جـود او وجـود تو ز بـود او نمود تو
هم او ربّ ودود تو حکیم و قـادر و بینـا
بدل سلطان جانت بس مده دل بررخ هر کس
مگر از دیـدهٔ لا بنگـری برچهرهٔ الاّ[1]
و گر بی دوست بنشینی چه درپیدا چه درپنهان
خلاف دوست نگزینی چه درسرّا چه درضرّا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه درمسجد
چو گشتی ایمن از طوفان چه در ساحل چه در دریا[2]

---

۱ـ بنگری دزدیده برالاّ ۲ـ در نسخهٔ ن برای این مصراع نسخه بدلی نیز باین شکل نوشته شده است: بکویش گر گذر داری چه جا بلقا چه جا بلسا . ـ مص

ز یك آب و هـوا زادیم راز ما نـدانستی
زبان مرغ صحرایی نـداند صخرهٔ صمّـا

ترا آلوده از فعـل طبیعت جیب تا دامن
چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود بازا

ولی از طعن نادانان چه اندیشی ندیدستی
کـه مفلس از تهی‌دستی گذارد عیب بر کالا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

**ایضاً**

چیست آن روشن‌دلی کز تیره‌سنگش گوهر است
عـاشقی روشن‌ضمیر و دلبری سیمین بر است

گه دلش ازسنگ و گه زاهن ولی سنگین دلش
از دل عشّـاق و طبع دلبران نـازکتر است

ساده‌لوح و پاك دل چون عاشقـان آمد ولی
هرزمانش چون هوسناکان نگار دیگر است

عارض خـوبان فروزان است زاه عـاشقان
روی این زاهی ز روی عـاشقان تیره‌تر است

ممتنع از این فراق و ممتنع باآن وصـال
آن زمنظور است تمثال این‌مثال ازناظر است[1]

زشت رویان زشت بیننـدش نکورویان نکو
این عجب نه زشت‌رو باشد نه نیکومنظر است

---

۱ـ در نسخهٔ د روی این بیت خط کشیده‌اند . ـ مص

نکته‌جوی و عیب گوی وخودنما آمد مگر
ناصحی بسیاردان یا زاهدی دانشور است
آیت فتح‌است برپا یا به پیشت رایت است
مرگ‌خصم‌است آشکارا یا بدستت خنجراست

---

بزم غیب‌ازشمع ذاتش‌چون منوّرداشتند
پرده‌داران صفاتش پرده بردر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
رویشان پس درظهورخویش‌مضمرداشتند
خامهٔ اظهار چون‌برلوح‌امکان نقش‌بست
از نخستین صورت نوری مصوّر داشتند
گاه خواندندش محمّد گاه گفتندش‌علی
گه بعقل اوّلین او را معبّر داشتند
بوالبشررا بربشر گربرتری دادند لیك
پایهٔ خیرالبشر برتر ز برتر داشتند
ذات‌او واجب نشاید گفت وهم ممکن‌ازانك
از وجودش[1] کمتر ازامکان فروترداشتند
قوّه‌ها را راه سوی‌فعل دادند ار نه کی
آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
می نه‌بینی‌سایه‌هارا بیش‌و کم‌نزدیك‌ودور
درخور خود پرتوی‌ازتابش خور داشتند

---

۱ـ از وجوبش

انبساطات وجود از اعتبـارات حدود

همچو ظل درقرب و بعد مهر انورداشتند

**ایضاً**

**طـلع الصّبحُ فـاضت الانـوار** یکی از خفتگان نشد بیـدار

پند گیریـد چند ازین غفلت شرم دارید تـا کی این پندار

مانده از رهروان درین وادی ز اشك خـونین و آه آتشبـار

شعله‌های نهفتـه در دل سنگ غنچه‌هـای شکفته برسر خار

خاکساری گزین نه سنگدلی کاید ازخاك گُل زسنگ‌شرار

چنـد بـرپرده نقش میفکنی **دَعِ‌الاوثـانَ و اکشف الاسرار**

پرده بردار تـا عیـان نگری **لیس فی‌الـدّار غیره دیّـار**

**ایضاً**

آن آهوان نغز بین برطرف گلبرگ ترش

طرف گلستان سبز بین از نافهٔ جان‌پرورش

افزود زیب گلستان چون‌سبزه‌سر برزدازان

بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش

در آن سر زلف دوتـا ازما دلی شـد مبتلا

میکرد چون دلها رها یارب‌چه آمد برسرش

بر گونه‌اش‌اشك‌این‌عجب‌نبودچوخط‌سرزدزلب

رخسار وخط‌روزاست‌وشب آن آفتاب‌این‌اخترش

لعل شبه‌انـدود بین جزع گهرآلود بین

آن آتش واین‌دودبین پر آب‌ازان‌چشم‌ترش

برعارضش خط برده ره بگذشته یازین راه شه
بنشسته برخسار مه گرد از مسیر لشگرش

هرگز نهد دل زیر کی دردست نادان کودکی
نقد ار دهی صد جان یکی باوعدهٔ مشت زرش

معشوق کارافتاده به دل بُرده و دل داده به
افگنده و افتاده به مجروح وبر کف خنجرش

خُرّم آنان کافرید از نور خود یزدانشان
آفرینش تابشی از طلعت تابانشان

فارق حقّ است وباطل‌خون ناحق کشتگان
از لب هرزخم **اناالحق** میسراید جانشان

ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم
خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

## فی‌المقطّعات

فرو مانده‌ام خیره در کار او — چه گویم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بارد او — اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش — اگر کوه سنگین نیامد دلش
اگر شاه بروی سزاوار نیست — وزین برتری جای گفتار نیست
بدو نیک را چون درنگ اندکی است — غم و شادی و رنج و راحت یکی است
بیا تا برین خاك آبی زنیم — هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجوییم [وجامی][1] زمی — به پیری بجوییم کامی ز وی

۱- [جامی]

ازان‌می که غم را بسوزد بساط ازان می که آتش زند بر نشاط
نه‌زابی که درچشم‌سرخاك‌شست ازابی که‌خودجان‌ودل‌پاك‌شست
ازین‌آب اگرشوئی‌ازچشم‌خاك نبینی تو از خاك جز نورپاك
خدا نور پاك وجهان سایه‌ایست جهاندار برسایه پیرایه‌ایست

## فی‌المثنوی

باز زنجیر جنـون برداشتنـد بنـد برپـای خرد بگذاشتنـد
[عقلها را][1] وقت آشفتن رسیـد رازها را نـوبت گفتن رسیـد
مرحبـا ای عشق غم پرداز مـا ای تو هم همراز وهم غمّـاز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما هم جنون مـا و هم زنجیر مـا
عقل را ره در دل دیوانه نیست خلوت حق‌جای‌هر بیگانه‌نیست
خـانهٔ دل منزل اخلاص تست خلوت‌جان‌جای‌خاص‌الخاص‌تست
خواجه‌را باید که‌برخواند کسی هم بمالـد هم بجنبـاند بسی
اینچنین‌کاین‌خواجه خوابش‌برده‌است زنده باشد **حاش لله** مرده است
نفست آمد همچو مرغی در قیاس بال پروازش ز ادراك وحواس
چون بـدام افتاد مرغی را گذر بر کند صیّادش اوّل بال و پر
پس رها از حلقهٔ دامش کنـد اندك‌اندك‌پس[2] بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خـانه‌اش صبح و شام‌آماده دارد دانه‌اش
داردش هرروز بـا لطفی دگـر بازآرد مرغك از نو بال و پر
پر بـرآرد بـاز و آرد بـالها مختلف بـاشد ولی احـوالها
گرچه‌این‌پرخود بصورت آن‌پراست قـوّت این پرزجای دیگراست

۱ـ [حلقها را] ۲ـ بس

این بصحن خانه رستست آن بدشت — این قوی ازدانه گشتست [آن][1] بگشت
مرحبا ای عشق عالم سوز ما — حبّذا ای شمع جان افروز ما
زخم میجویم ز تو نی مرهمی — من نمیخواهم نشاط آخر غمی
تا که جان آشفته دل پرخون کنم — یاد آن زلف و لب میگون کنم
باز گیر ای عشق از من داد من — من ترا گم کرده‌ام درخویشتن[2]
هستی تست اصل هر جرم و خطا — نیست شو تاخود نماند جز خدا
هر که نام آدمی برخود گذاشت — ازد گر حیوانش باید فرق داشت
چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت — دوری از بیگانه نزدیکی بجفت
این نه فخری کادمی را درخوراست — زانکه در حیوان ازو افزونتر است
از فضول جلد[3] حیوان کاستن — جامهٔ خود را بآن آراستن
کاین سمور است این خز است این قاقم است — یا که این از پشم و این زا بریشم است
عاریت از فضلهٔ حیوان بود — پس بحیوانت چه فضل از آن بود
غلّه در انبار و انبانت بود — باز انبازی بمورانت بود
سیم و زر داری نهان درخاك و گل — موش زردزدی و کوه سنگدل
هم مشو عریان که از خود رسته‌ام — دك بترك این علایق بسته‌ام
گر تنت ازترك جامه فخرجوست — جامه افگندی تو مارا فگند پوست
گر به نیروی توانائی خویش — فخر داری پیل دارد ازتو بیش
ور ترا لافی زضعف و لاغری است — پشّه را برتو ازین ره برتری است
حرص خنزیر ازتو افزون بیشکی — ورقناعت میکنی همچون سگی
حیله و تزویر جویی روبهی — راستی و صدق گاو ابلهی
جای در ویرانه بومی و غراب — ور بآبادی ذُبابی و کِلاب

۱- [وآن] ۲- درنسخهٔ ن برای این مصراع چنین نسخه بدلی نوشته شده است : خویش را باید کنم گم درتو من . ـ مص ۳- جنس

نطق اگر گویی که خاص آدمی است — باز گو تا خود مراد از نطق چیست
از تکلّم[1] بود تعبیر مراد — شرح کردن از ضمیر و از فؤاد
این نباشد خاصهٔ نوع بشر — بلکه هر نوعی است با نطق دگر
باورت از من نیاید رو بباغ — تا ببینی زاغ را همراز زاغ
ور ز نطق ادراك کلّی شد غرض — جنس و نوع و فصل و جوهر یا عرض
منتزع کلّی شد از جزوی نخست — آلت معقول تو محسوس تست
پنج حسّی کالت ادراك ماست — درد گر حیوان نه افزون و نه کاست
شب نگردد روشن از نام چراغ — نام فروردین نیارد گل بباغ
عشق را رسمی بباید رسم سوز — چشمی آب آور تنی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده‌ام — از طلب رسمی کجا کی دیده‌ام
فاش میگویم که من عاشق نیم — گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب — ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی — تا بسویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرد و منزل ناپدید — زان سوی ظلمات نادانی گزید
گر ز ظلمات تن آرم من گذر — سوی عشق آنگاه گردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان — محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس — ساربان بی‌شمع و اشتر بی‌جرس
عشق میگوید که‌ای آگنده گوش — از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هردو عالم روشن است — برقم اندر خرمن مرد و زن است
سر بنه تا پا نهی در کوی من — چشم در بند و ببین در روی من

۱ـ گر تکلّم

باز این دیوانه بگسسته است بند — فاش میگوید بآواز بلند
در همه عالم نبینم غیر دوست — نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال — ای مسلمانان کافر کُش تَعال
**اقتُلونی کیفَما شاء الحبیب — و اطرَحونی اینَما جاءالحبیب**
این سر ادر خورد و ویران کردن است — این قفس شایستهٔ بشکستن است
جان سلیمان است و این دل خاتم است — گر براو نقشی ز اسم اعظم است
من نمیگویم که عاشق کافر است — عاشقی از کافری آنسوتر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم — بندهٔ شاهم نه در بند تنم
وین تن میشومم آن دیو لعین — کز سلیمان در ربودستی نگین
مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن — خاتم جم را ستاند ز اهرمن

**فی الغزلیّات**

خرّمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی
کاسمان بیغم نماند[1] خاطر آگاه را
دیده ناپاك است تا شویی روان کن آب را
سینه افلاك است تا سوزی برافروز آه را
خودحجاب عکس ماهی چند داری سر بچاه
سر برآر از چاه تا برچرخ بینی ماه را
آبش ازسر برگذشت ای همرهان آگه کنید
هم ملامت گوی عاشق هم سلامت خواه را
برسر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

۱ـ نماید

دردچون نیست چه تأثیر بود درمان را گوی‌شو تا که ببینی اثرچوگان را
ازمن آنجا که در دوست‌خدارا بپذیر بکجا باز برم این سر بی‌سامان را
چه‌عجب‌خلقی اگرازتو بغفلت گذرند آنکه‌دردیش‌نباشدچه کند درمان‌را
هوس‌خرّمی‌ازسر بنه ای‌طالب عشق آتش‌افروز بخاری نخرد بستان را
کشتی‌ازلطمهٔموجی‌شکندکوش‌نشاط تاشوی بحر و بهم برشکنی‌طوفان‌را

---

منع نظّاره روانیست تماشایی را ورنه فرقی نبود زشتی و زیبایی را
یارماشاهدهرجمع‌بودوین‌عجب‌است که‌بخودره‌ندهد عاشق هرجایی را
وقتم‌امشب‌همه‌درصحبت‌بیگانه‌برفت تا چرا شکر نگفتم[1] شب تنهایی را
دلم‌ازسینه‌بتنگ‌است که‌درخانه‌نشاط نتوان داشت نگه مردم صحرایی‌را

---

درخانهٔ ما یار وعجب آنکه‌زهر کس جستیم نشان داد خبر خانهٔ خودرا

---

ساغری‌ازکف‌ساقی مگر آریم‌بدست ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما

---

عشق نوبت میزنـد بربـام قصر گو هوس خالی کند این خانه را
آشنـایی حلقـه بـردر میزنـد کیست تا بیرون کند بیگانه را

---

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را
فرودآرد کجا تـا ساربان از ناقه محمل را

---

دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد
بهر گامی که‌ضعف‌افکندت‌ازپا کوی‌جانان‌است

---

تا چه باشد بسر پیر خرابات کـه من
بیکی جرعه می اندیشه‌ام از عالم نیست

---

۱ـ نکردم

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

دلتنگ نیست [کس][1] اگرش دوست در دل است
در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

آسوده ز قصد رهزنانیم کاین راه نه راه کاروان است

غم [نمیخواهی][2] مخر شادی نشاط هر که او شادی نخواهد بیغم است

شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب
که چشم عالمی امروز در قفای من است

چه غم که شحنه بازار و شیخ در شهر است
شراب در خم و معشوق در سرای من است

خاك بادا بسری کش اثر سنگی نیست
چاك آن سینه که کارش بدل تنگی نیست

گر خورده‌ایم باده و بیخود فتاده‌ایم
برما مگیر خرده که می از سبوی تست

حاصل هر دو جهان خوشه‌ئی از خرمن ماست
ساحت کون و مکان گوشه‌ئی از مسکن ماست

چشم در بند و بظلمتکدهٔ فقر درای
تا ببینی که فروغ فلك از روزن ماست

سر بمخدومی آفاق نیاریم فرود
زانکه در خدمت شه سلسله در گردن ماست

---

۱- [پس] ۲- [نمیخواهم]

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند
زانکه باخون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست نداند کس اگر دلالب اوست
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

---

دوست میدیدم ترا زاوّل چه نیکو دیدمت
دشمن دل بودی اینك خصم جان می بینمت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق
گه بخود نامهربان گه مهربان می بینمت
گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است
کاری نکرده بنده که گوید برای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه برمدّعای تست
ما را بقدر خویش خطایی است لاجرم
چندانکه بیش باشد کم از عطای تست
[بر کس][1] نشاط رشك ندارد ز راحتی
الّا بران کسی که بغم مبتلای تست

---

ای جهان از راه ما بردار دام
[طایر][2] ما زاشیانی دیگر است
باتو خاموشم ولی با یاد دوست
هرسر مویم زبانی دیگر است
می ندانم ره بجایی برده‌ام
یا که بازم امتحانی دیگر است
ما بجانان زنده و یاران بجان
هرتنی دروی روانی دیگر است

---

۱- [هرکس] ۲- [ظاهر]

خروش نالهٔ مرغان زچشم نرگس فتّان
ببرد خواب دریغا که خواجه باز بخواب است

زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم
که گوش خلق نه در خورد استماع خطاب است

نسیم باغ نشاط آورد ، گذر گه این باد
مگر ز خاك درِ خسرو سپهر جناب است

---

تن ناپاکم و این جان هوسناکم کشت — زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه — گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
وقت آن شد که زمیخانه برآیم سرمست — لب ساغر بلب و طرّهٔ ساقی دردست
تا که آید بمیان تیغ برارم ز نیام — تا که افتد بمیان تیر گشایم از شست
جام کز دست نگار است چه شیرین و چه تلخ — جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگه دار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بیك سوی رود ماهی افتاده بشست

---

شمشیر بدست آمد و سرمست زجام است
بادا بحلش خون من ار باده حرام است

مفتون توام من نه بدان طلعت و گیسو
آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است

وسواس خرد قصّه بپایان نرساند
از عشق بپرسید که ناگفته تمام است

---

گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند
ناخدایی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست

چـه نویسم کـه سزاوار سپاسش باشد
معنی ولفظ ومداد وقلم[ودفتر][1] ازوست

تو که خسرو کریمی زمن گدا چه‌پرسی
من و دست کـوته من تو و همّت بلندت

دگر ای‌دل اوفتادی ببساط لعب طفلان
کـه بلطف می‌ستانند و بقهر میدهندت

تو چه غم‌فزا نشاطی و چه بیهنر غلامی
که بهیچ میفروشیم و زما نمیخرنـدت

با غیر نه خشمی نه بمـا گوشهٔ چشمی
دل ازتو بچیزی که شود شاد کدام است

چون بهرخشمی فزاید رحمتی بامن‌ترا
سر گران گاهی‌و گاهی‌مهربان‌میخوانمت

هزار لطف نهـان است در تغـافل او
و گر نه دوست زاحوال‌دوست غافل‌نیست

درون خـانه و بیرون دراوست — همان‌خود حلقه‌بردرزد همان‌بست
ز یك‌شاخیم اگرشیرین اگرتلخ — زیك بزمیم اگرهشیار اگرمست
بپـایم شـاخ گلبن رشتـهٔ دام — براهم موج دریـا حلقـهٔ شست
توانایی مرا باری است بردوش — زبردستی مرا بندی است بردست
[پر وبالست][2] دام‌من‌خوش آن دم — که ازقیدش بپروازی‌توان‌جست
زان‌شب که‌من نویدی‌ازان لب‌شنیده‌ام — هرجاحکایتی‌است‌بگوشم پیام‌اوست

۱- [دفتر] ۲- [پر بالست]

من ازوانـده ازو شـادی ازوست دست بیگانـه ز من کوتاه است

از رشك بازم ازچه کشی جور یار هست
ای عشق در هلاك منت این‌شتاب چیست

کاری کنیم کاین شب هجران بسر رسـد
انـدیشه از درازی روز حساب چیست

حیرت زده میدید بحال من و میگفت
پنـداشتم از زلف من آشفته‌تری نیست[1]

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر
خجل ز خاك برایی گرت گناهی نیست

غرور حسن ترا خط مگر علاج کنـد
که در زمانه بدین‌خاصیت گیاهی نیست

امروز اگر بیـاد رود در رهت چه باك
فردا کـه سر ز خاك برارد بپای تست

رفتنش بی‌سببی نیست ازین ره که طبیب
گذرد برسر آن کوچه که بیماری‌هست

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبنـد
زانکه‌باخون‌دل آلوده همین‌دامن‌ماست[2]

فکر شیرین همه آزار دل خسرو بـود
ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت

۱ـ هست ۲ـ در نسخهٔ د روی این‌بیت خط‌کشیده‌اند . ـ مص

بگریه گفتمش این عهد را وفایی هست؟
بخنده دست ز دستم کشید و هیچ نگفت

از آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که بنفروخته پروانه ندارد
دل را هوس صحبت ما نیست ببینید — دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد

طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد — دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خوداو — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
این عمر بیوفا [مگرش][1] خوی دوست بود — کز ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد
خم زلفت به بنا گوش سر افکنده بماند — کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند
باشد ز هزار لطف خوشتر — خشمی که ز روی ناز باشد
خودرا مگر باو بفروشم و گرنه من — آن نیستم که خواجه خریدار من شود
چگونه منع توانم ترا زالفت خلق — امید گاهی و هرسو امیدوارانند
شب است بخت من و یاد زلف او آنجا — سپیده سر نزند کاین سیاهکارانند

تا بکی این صبح واین شام مکرّر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز
خواب نگذاری زسر تا آبت از سر بگذرد

سوی جانان جانم از تن میپرند — از قفس مرغی بگلشن میپرند

گفتم این لعل تو با چشمهٔ حیوان گفتا — جرعهٔ نذر نشاط آخر ازان خواهم کرد

---

۱- [نگرش]

نه‌دولتی بماند که ازما دریغ‌داشت نه‌نعمتی گذاشت که برماعطانکرد
فرداسزد بآتش اگرسوزدش نشاط این‌دل‌بروزگارمن‌اکنون‌چهانکرد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت تا نگرد خواجه روز هم بسراید

پرده برداشتنت پردهٔ دیگر بستن زیرتصریح‌توای‌دوست کنایتها بود

راز ما خلوتیان برسر بازار افتاد پرده‌بگشازدرخانه که دیوارافتاد

چه‌راه‌بود که‌هر کس که‌پیش[رفت][1] پس‌افتاد
چه‌سود بود که هر کس که بیش‌برد کم‌آمد

در رشتهٔ[2] ماست شحنه طرّار برمخزن ماست دزد گنجور

طفلی‌پی‌دیوانه زهرخانه درین‌شهر یارب‌چه‌کندیك‌دل‌دیوانه‌درین‌شهر
جاتنگ‌شد ار برسر کویش‌چه‌توان کرد یك‌شهرغریبیم‌ویکی‌خانه‌درین‌شهر

تاشمع براهش[3] بری‌ای‌سینه‌برافروز تا گنج‌نثارش کنی ای‌دیده فروبار
رخ‌منظرغیب‌است بهرعیب مپوشان لب‌مخزن گنج‌است‌بهررنج‌میازار
دل‌خلوت‌یاراست‌درین‌غمکده مپسند جان درپی‌کاری‌است‌چنین‌بیهده‌مگذار

منع عاشق توان ز شاهد لیك حذر از شاهدان عاشق باز
لبم ازآتش دل میزند جوش بگوشم باز میگویند خاموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را که‌هر گه‌آمدی‌من‌رفتم‌ازهوش
شب وصلش میان شام تا صبح بود چندانکه‌زلفش‌بر بنا گوش

گرفتم کزهجوم خط زسر بیرون رود نازش
بناهنگام عجزی برسر ناز آورم بازش

۱- [رفته] ۲- در رستهٔ ۳- براهم

جای رحم است بر ان بندهٔ مسکین فقیر  که بر انند و ندانند چه باشد گنهش

مردود خلق گشتم و گشتم پسند خویش
رستم ز بند غیر و فتادم به بند خویش

من حالتی که خود بتصوّر نیارمش
درنامه چون نویسم و گویم چه بارسول

هنوز همسفرانم گرفته‌اند عنانم
که این نه راه حجاز است [ومن][1] بکعبه رسیدم

بیخود و بیخبر وعاجز ومسکین وضعیف
بخر ای خواجه ببین تا چه هنرها دارم

چه زیان بمن که ازمن اثری بجا نماند
که امید بازگشتن نه بجایگاه دارم

پی قبول تو آراست هر کسی خودرا  من ازقبول تو خودرا مگر بیارایم

جان بیفشانم ودامن بفشانی ترسم  آید آن روز کزین هردو پشیمان باشم

بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم  جز این مرا ندارم که بر مراد تو باشم

شرح دل کار زبان نیست نشاط  کاش بیرون فتد از سینه دلم

جای درصومعه از دیر گزیده است نشاط
میسندید خدا را که بغربت میرم

آخر این روز بشب [میرسد این صبح][2] بشام
عاقل آن است که خاطر ننهد بر ایّام

۱- [من]  ۲- [میرسد وصبح]

طبیب از درد میپرسد من از درمان درد امّا
نه من آگاهم از درد و نه او آگه ز درمانم

ز تست پای گـریزم ز تست دست ستیزم
هم از تو باتو ستیزم هم از تو در تو گریزم

حلقه زد بردر دل سلسلـهٔ طرّهٔ دوست
چه کنم قسمتم این بود کـه دیوانه شوم

سخت شد کار دریغا که هوسها همه سست
سوخت جان ازغم و آوخ که طمعها همه خام

توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت
تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدوسه گام

پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند
شك نباشد که دوامی نکنـد برلب بـام

در بر باد دمادم نکنـد شمع ثبـات
در بر سیل پیـاپی نکنـد خـانه دوام

آخر این تیشه به بُن آید واین شیشه بسنگ
آخر این می زسبو ریزد واین شهد زجام

من بدان[1] ساعد سیمین که تو داری دانم — که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم — اگرم عیب نویسی بارادت خوانم
گر تو دهقان منی گـلبن رنگارنگم — گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
ناصح از گفتهٔ بیهوده مبر وقت نشاط — هرچه گویی تو چنانم من وصد چندانم

۱ـ بران

جانم بلب وجام لبالب زشراب است شاهد ببرم به که شهادت بزبانم
من چیستم ازمن چه گناهی چه ثوابی نه درخور دوزخ نه سزاوار جنانم

ساغر از دست شهنشه زده‌ام مست شاهم چه زیان از عسسم
ناصح آن روی ببین منع من زار مکن وردل از کف ندهی عیب خود اظهار مکن

شب آمد و دل باز نیامد ز در او یارب دگر امروز چه آمد بسر او
نشنیده نداد اوزچه برقصّهٔ ما گوش نادیده فتادیم چرا از نظر او

گفتم که ازخطای من افزون چه میشود شرمنده‌تر شدم چه[1] بدیدم عطای او
جرم دگر است طاعت ما عفو تو نجوید ار بهانه

بحیرتم که چرا خواجه‌ام بهیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید ازچه
بنازم ببزمی که سازند سرخوش یکی را بسنگی یکی را بجامی
غم اوست امروز و فرداست دوزخ کشندم زآتش بآتش که خامی

در بزم سوی غیر چو خواهی نظر کنی اوّل ز یك نگاه مرا بیخبر کنی
اکنون نمیروی زبرش یاد آنکه تو جایی که بود مدّعی آنجا نیامدی
نه‌جا بسایهٔ شاخی نه‌پا بحلقهٔ دامی نه‌پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب ببزم
یك نگه کردی و باز امّیدوارم داشتی
نام یار از بیخودی بردم ببزم امشب نشاط
تا چه خواهی گفت گوید گر چه کارم داشتی

خامش ای دل [منشین][2] کو بودش رحم بسی نه‌چنان‌هم که دهد بی‌طلبی کام کسی

۱- چو - ظ ۲- [بنشین]

بخت بد برد ز گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

راز خود گفتمش که میدانم بر نیاید ازان دهن سخنی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغایی دیده جایی نگران دارم و خاطر جایی

سر بپای دوست دارد گر بزلفش همسری
ای شب هجران نمی آیی بپایان تا بکی

با بستگی آگاه نگردی ز دل ما قفلی است که بروی نفتد هیچ کلیدی

لبم بست از حکایت آنکه آموخت نگاهش را زبان بی زبانی

ببین برویش[1] و کوتاه کن سخن ناصح که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری

دستم رسد ار بچین زلفش صد صبح برآورم ز شامی

عجب از مفلس بی خانه که مهمان خواند دل بدست آرپس آنگه بطلب دلداری

ازان عضوش همی بینم بدان عضو چو مرغی کافتد از دامی بدامی

یك بار نخواندند و نگفتند کجایی تا چند توان رفتن ناخوانده بجایی

سرگشته شتابان زپیت تا بکی این خلق بگذار بگوییم که در خانهٔ مایی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب که از دیار حبیبت نیامده است پیامی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکویی که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی

در پیکر آگاه دلان معنی عقلی در دیدهٔ صاحبنظران صورت جانی

آن را که بنظّارهٔ روی تو فتد کار هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

---

۱ - بین تو رویش

وان‌را که‌در اوصاف تو باشدسر گفتار هرعضو لبی باید وهرموی زبانی

من از فریب دانه نیفتاده‌ام بـدام توسنگ میزنی و گرفتارمیکنی

در سرای گشودند و باز پا نگشایی بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی

بغیر عشق اثر نیست ور نه‌چیست که‌واعظ بصدحدیث نکرد آنچه بلبلی بخروشی

زذوق بندگی اوا گرشوی چومن آگه اگر بهیچ خرندت که‌خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنّا نه‌شاکی‌ازتو به‌نیشی نه‌شادازتو بنوشی

بهزار نامه دارم ز تـو حسرت جوابی
سر لطف اگر نداری چه کم آخر ازعتابی
اثر از شب وصال تو نماند از جمـالت
که ز هردری درایی تو برآید آفتابی

دست برسبحه نسایم که گرفتم دردست زلف ترسا بچه‌یی دست بت زیبایی

## [میرزا بزرگ قایم‌مقام][1]

دبیری بود بوذرجمهر[2] رای و مشیر عقده گشای و سالیان دراز در امور ملکی و ملکی تجربه‌ها کردی . چون فرهنگش را سزاوارخدمتی عظیم و خردش را لایق موهبتی جسیم بود بعد از استعداد و قابلیّتی که پس‌از روزگار خردسالی بحضرت نایب‌السّلطنه دام‌اجلاله بهم رسید این دانای بارای وخرد را بوزارت حضرتش مفتخر فرمودند . الحق آن‌ذات ملکی را این‌مشیر رای پیر درخور و این‌افلاطون‌تدبیر را چنان‌بزرگی سزاوار . آنچه عادت مهتری‌بود ازان باین‌ظاهر و آنچه شیوهٔ‌بزرگی این

۱- [میرزا بزرگ] ۲- بوزرجمهر ـ ظ (رك . فرهنگ دکتر معین ، جلد پنجم) .

جناب بحضرت آن روشن ساخت ، چنانکه درغزوات چندین سالهٔ روس منحوس شبها تا صبح دیده برهم نزدی و ازصبح تا شام لب نبستی. الحق حسن خدمتی برشاه شاهان و منّتی برکافّهٔ مسلمانان آن‌سرور واین بنده را رسد . درقوّهٔ کمال فاقدالمثال کتابها تألیف واکثری‌ازجهاد با روسی و اباحهٔ آن نوشته .

خلف‌الصّدق چند ازو بیادگار که هریك درعلم ودانش ممتازند، خاصّه میرزا ابوالقاسم که ارشد[واعلم][1] آن سلسله‌است. ازغرایب‌جهان وازنوادر دوران شاید صاحب‌قلمی باین قدرت ازابتدای‌عالم‌الی‌یومنا هذا پا بدایرهٔ وجود نگذاشته باشد .

جناب قایم‌مقام خلف پاك پاکزاد میرزا حسن فراهانی است که اصلشان از فراهان و پیوسته در دول قدیم پدر برپدر وزیر و ریش‌سفید نامداران بوده‌اند . با افتخار نسب سیادت رعایت دین [نماید][2] وبا عزّت از دودهٔ قاجار مراعات زیردست و کوچکان کند.

گاهی ترتیب نظمی [نماید][2] و این ابیات از بدایع اشعارش ثبت افتاد . درسال یك هزار ودویست وسی وهشت در دارالسّلطنهٔ تبریزحیات مستعار را وداع، داعی حق را لبّیك، روح پاکش‌بسوی جدّ امجد روان گشت . این چند شعر ازوست :

## فی‌القصاید

شهاخدیوا ای آنکه‌پیش‌دست‌ودلت حقیر باشد بحر و فقیر باشد کان
حجاب‌جاه ترا[نابسوده][3] دست‌خیال حریم قدر ترا ناسپرده پای گمان
حسام‌عزمت چه‌بود حصادعمرعدو حفاظ‌حزمت‌چه‌بودحصارامن‌وامان

۱- [واحکم] ۲- [نمایند] ۳- [نابسوده]

## غزلیّات

آشیانی دیـدم از هم ریخته　　یـادم آمد از سرای خویشتن

### صبا

آفتاب فلك سخن و زیب انجمن شعر است. مهتر وبهتر موزونان سلف وخلف واستادان روزگار باستادیش معترف. درجهٔ سخن را نه‌بجایی نهاد که دست دیگری باو تواند رسید و پایهٔ نظم را نه‌چندان [بالا برد][1] که بتصوّر یاخیال مثالش را توان درلوح‌خاطر کشید. امروز درعراق متانت طبعش طاق، اگر انصافی باشد حکم مُسلّمیش بآفاق رود.[2] وقتی جمعی را درقدرت طبع‌این‌استاد توانا بقصیده باانوری که سرامد قصیده‌سرایان است و دربحر تقارب با فردوسی طوسی کـه خداوند کلام است مصدّق وممیّز قرار دادند. **اشهد بالله وکفی‌بالله شهیدا** نه از روی اغماض ونه از در لاف، نه‌آنم مقصود که با وجود نوکری‌این‌آستان بآن مزیّتی بخشم ونه چنانم منظور که با طریق عبودیّتش تهاون ورزم واز در خلاف باشم. اگرچه انوری درمراتب‌حکمت ونجوم ازین قادر[3]واعلم وفردوسی درمراتب علوم ازجناب این بابهره‌تر، امّا این سخن را سخندانْ مرجّح وصاحب‌فن آگاه که[ادای][4] مضمون ومتانت کلام ونکات شعری‌هیچ کاری بکار هیأت و نجوم و دخلی بعلم وعلوم ندارد.

بالجمله مرا اعتقاد این است که تا بامروز کـه سال اندر هزار و دویست وچهل‌است درقصیده وبحر تقارب بجز غزل درسایر ادای مضمون

---

۱- [بالانهاد]　۲- بآفاق هم رود　۳- درهردو نسخه «قادر» است ولی ظاهراً «قادرتر» باید باشد. ـ مص　۴- [بادای]

اگر افزون بر جملهٔ شعرا نباشد ازهیچیك [کمتر نخواهد بود][1] بالقطع نظم دلکش این بیش ازانهاست، چرا که «شهنشاه نامه» که ذکر پدران پادشاه و مخاصمهٔ جمله درکارزار وحکایتهای منسوب باین دولت وغزوات وصفات حمیدهٔ شاهزادگان را بنظم درآورده تقریباً چهل هزار بیت میشود باندك روزگاری از مخزن خیال تحویل صرّافان سخن سنج داده که تماماً در نهایت سلاست وپختگی بسته شده. ودیگر کتابی مسمّی به «خداوندنامه» که تخمیناً بیست و پنج هزار بیت میشود برشتهٔ نظم کشیده در کیفیّت احوال جناب پیغمبرصلّی‌الله‌علیه وآله ازبعثت ونبوّت وغزوات آن‌حضرت باکفّار و حضرت امیرالمؤمنین ع وجملهٔ آن احوالات ازابتدا تا انتها و توفیق اتمام یافته. دیگر کتاب « یوسف زلیخا » نیز ده هزار شعر شدی [که موزون کرده][2] وآن حدیث را تازه‌نموده و لکن این نسخه دریکی از اسفار معزیّ‌الیه مفقودشده. ودیگر کتاب «عبرت‌نامه» که نفس‌الامر[3] دُرهای مضامین را باین‌استادی بالماس‌خیال‌سفته‌است موجود است مشتمل برقصیده وغزل ورباعی وقطعه ونصایح بسیاق بوستان مصلح‌الدّین‌شیرازی، شاید سی هزار بیت بل متجاوز شود. اکثر از نسخه‌جات خیالش معدوم شده و بعضی از مسوّدات افکارش را عمداً ننوشتی وبعضی را هم گفتی از درست ذاتی بنوخیالان‌عرصهٔ سخن دادی که‌بنام‌خود خوانند وصله گیرند. وقتی‌حضرت شهریاری را ازملك دارالسّلطنهٔ طهران عزیمت تفرّج کاشان که وطن‌مألوف آن‌سخندان‌است اتّفاق‌افتاد، ازاتّفاقات‌حسنه ونیك‌اختری این پریشان هم درحضور بودم، هم باقتضای الطاف‌باطنی وغلام‌نوازی مرا

۱ـ [کم نخواهد.] ۲ـ [که موزون] ۳ـ که در نفس‌الامر

هم حکم بالتزام رکاب و مأمور درخدمت مستطاب فرمودند. حسب‌الامر جهان مطاع از باریافتگان بزم خاقانی و مصدّع همسفران بودم ، بعداز ورود به‌کاشان وپس‌از رسیدن‌بآن‌سامان‌بفاصلهٔ‌چندروزی روزی‌ملك‌الشّعرا را بکام دل احضار حضور وبیگانه ازصحبت را دور کرده قصاید ازطرفین خواندیم و درصحّت و سقم کلام بسی سخن راندیم ، مرا از جناب آن از عدد ابیات سؤال رفت و مقدار شمار پرسش افتـاد ، آنچه او برمن دران روز حساب آورد و جواب گفت سیصد هزار بیت معلوم گشت. ازهرسیاق شعری دارد، سبحان‌الله! این هم ازآمد طالع این دولت خداداد است. تا بامروز هیچ گوشی نشنیده وهیچ عقلی باور نکند که استادی باین قادری و سخنی باین تمامی وباین افزونی بود . از غرایب است، **رحمة‌الله علیه** .

دربعضی ازصنایع و بدایع نیز استاد بود ، درنقّاشی بسیارصاحب وقوف وشیرین‌قلم بود . یکچند بامرپادشاهی‌حاکم‌کاشان که موطن‌اوست و چندی هم کلیـد داری حضرت معصومه بـا او بود . در هنگام رجوع «شهنشاه‌نامه» وحکم باتمام‌او همان‌قراردادی که سلطان‌محمود بافردوسی دادی و عاقبت وفا نکرده آن را ادا ننمود این پـادشاه قدردان همان را دربارهٔ این ملِك مُلك سخن وخسرو شهربند کلام انعام داشتی . درآغاز خردسالی مهجور را خدمتگزار و ببند گیم مفتخر بود و بپرستـاری[1] من موکول باو ازطرف ظلّ‌اللّهی، چنانکه خود در کشف‌احوالم اشاره باین کند . آن احوال تحریر گردید تا روشن گردد:

۱ـ و پرستاری ـ ظ

## [در مدح مؤلّف][1]

ششم شاه محمود گوهر فروز — روانش بتن آتش هوش سوز
جهان در جهان از بزرگی و فر — بخردی دران گوهر پاك در
روانش ز پیران آموزگار — بدانش برآشوفته روزگار
دمش هوش‌بخش ولبش بذله‌سنج — به بیجاده گوهرفشان گنج گنج
بهین پروز[2] از خسرو روزگار — مهین پیر دستورش آموزگار
ز رفتار این گنبد گوژپشت — سراینده با او ز نرم و درشت
صبا گلبنش را پرستنده‌یی — درش را یکی راز دان بنده‌یی
بهور اندرش هفت پویان[3] بمهر — بکامش خرامیدن نه سپهر
چنان پاك گوهر چنین بندگان — بهرکار هنجار دانندگان
سزد گر خداوند بینش شود — سزد گر [بر][4] از آفرینش شود
کنون کو یکی شاهباز نواست — یکی‌پرتو ازشیدفش‌خسرواست
یکی باش تا بنگری فرّ او — ابر آسمان سایهٔ پرّ او
بگیهان چو خورشید بگشاد پر — بلند آسمانش بچنگال در
بمان تادران‌بنگری دشت جنگ — ز خون بداندیش بیجاده رنگ
بمان تا پرندآور لعل رنگ — ببینیش از ترك تازی بسنگ
بنازش ازو شهریار جوان[5] — که این باشدم یادگار مهان
پدرم‌آن جهانسوز شاه گزین — بخردی جهانسوز آمد چنین
مرا این ازان‌یادگار [نو][6] است — ازان‌نور رخشان‌یکی‌پرتواست
یکی روز آید که برزین اسب — همین پور بینی چوآذر گشسب

۱ـ [مؤلف] ۲ـ «پروز» بروزن «مرکز»: اصل ونسب (برهان‌جامع)
۳ـ پویا ۴ـ [پر] ۵ـ جهان ۶ـ [تو]

که گر پیچد از وی سپهر نگون — رخ روشنانش کند قیر گون[1]
ز گرد آسمانی فرازد بلند — فروزد براو آفتاب از پرند
بدرّد به شیران درّنده چرم — کند جاودان زنده هوش پدرم
که جاوید چون شیر جوشنده باد — به شیر اوژنان جانش کوشنده باد
مبادا گزندش ز گردان سپهر — مبُرّاد ازو هور فرخنده مهر
همالانش در پایه گردان سپهر — ازانان [چوزاستاره][2] تابنده مهر
همه گرچه زیبای تاجند و گاه — بران اختران شاه محمود ماه

بالجمله مرا درهیچ‌طور اشعارش مجال فرصت انتخاب نبود. ودیگر آنکه از قصیده و رباعی [و][3] بحر تقارب [آنچه از وی بیادگار][4] مانده نسبت بشعر سایر شعرا تمام قابل نوشتن است ولایق ثبت. اگر مراعات آن بشود و از ابیات خود آن جناب بالنّسبه بسایر خیالات او انتخاب شود بی‌شایبهٔ خلاف و بی‌خلط گزاف بیست هزار شعر برگزیده دارد، ازحوصلهٔ این سفینه بیرون است. بالجمله از قصاید و غزل و رباعی و بحر تقارب بطریق ایجاز که مذاق و سیاق وی معلوم گردد اندکی از بسیار و کمی از بیشمار ثبت گشت.

بعادت جاری که خاصّهٔ [همه وعرض][5] عامّ است درسال هزار ودویست و سی و هشت روان پاکش در منزل قرب آسود و جسمش درخاك نهان گشت. برعایت خدمات او و زحمات نسبت براحوال قطعه‌یی در تاریخ

۱- درنسخهٔ د پیش ازین بیت بیت دیگری اضافه برنسخهٔ ن است:
بگیتی چوآن کینه خواهی شود — جهان را جهان نور شاهی شود. ـ مص
۲- [چو زستاره] ۳- [در] ۴- [آنچه بیادگار]
۵- [همه عرض]

فوتش انشا کردم که جزای خدمات کرده شود ان‌شاءالله تعالی. قطعه را ایراد تا ناظرین محظوظ و رحمتی بروی فرستند:

**مؤلّف**

ای دریغا که منکسف گردید — مهر تابان آسمان سخن
داد کز کین دهر حادثه زای — رفت بر باد خاندان سخن
آه وافسوس بست رهزن مرگ — راه از کین بکاروان سخن
حیف‌وصدحیف ازصباکش‌طبع — بود دریای بیکران سخن
در همه ملك نظم او را بود — زیور دوش طیلسان سخن
آسمانش نهاده بود لقب — آسمان قدر قهرمان سخن
بود در رخش نظم در گیتی — پور دستان هفت خوان سخن
بود از آبیاری کلکش — تازه گلهای گلستان سخن
هردمی صد مسیح کرده عیان — مریم طبعش از نهان سخن
طبع او گشت تا سخن گستر — شد جهانگیر داستان سخن
تا روان از تنش روان گردید — گشت‌ازتن روان روان سخن
چون زبان بست ازسخن دردهر — بسته‌شد در دهان زبان سخن
رفت بیرون زجسم او چون‌جان — رفت بیرون زجسم‌جان سخن
بوستان حیات او چو خزان — شد خزان‌دیده[1] بوستان سخن
الغرض رفت چون بسوی جنان — آن مهین[2] پیر دودمان سخن
گفت محمود بهر تاریخش — «حیف‌شدازجهان‌جهان‌سخن»[3]

۱- دید ۲- آن کهن ۳- این مصراع بحساب جمل مساوی‌است با ۱۲۳۸ . ـ مص

## فی القصاید

تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملك آرا
که نازندش بدربانی بدر اسکندر ودارا

ابونصر[۱] جهان فتحعلی شه خسرو غازی
نظام الملك والملّة قوام الدّین والدّنیا

فراخ ار آستین او زتنگی آسگون[۲] درهم
بلند ار آستان او ز پستی آسمان دروا[۳]

چو گریان کلك او خندان امل بردودهٔ آدم
چو خندان تیغ او گریان اجل برزادهٔ حوّا

---

بزنگار تو مفتون خطّ غلمان بشنگرف تو شیدا لعل حوْرا
بدم گر نی فسون لعل لیلی بچشم ار نی فریب جزع عذرا
چو مجنونشان چرا رسوا بهرسو چو وامقشان چرا شیدا بهرجا

## ایضاً

بشهر قم که مبادا ز حادثات خراب
بهرخراب غریبی فتاده در تب و تاب

هوای آن بر [مردار][۴] گنده درمرداد[۵]
بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

زبسکه [برده][۶] بآب این و آن سپرده بخاك
شکسته بازوی غسّال و تیشهٔ نقّاب[۷]

---

۱ـ ابوالنصر ۲ـ «آبسگون» بروزن «واژگون» نام دریای خزر است (برهان جامع) ۳ـ «دروا» بفتح: سرنگون (؟) ۴ـ [مرداد]
۵ـ مردار ۶ـ [مرده] ۷ـ «نقّاب» بروزن «صرّاف»: نقب زننده و شکاونده (فرهنگ نفیسی)

گهی ز تابش تب چون حریق بر آتش
گهی ز ریزش خوی چون غریق در گرداب
ز درد نـای نوانم[1] قرین نـالهٔ نی
ز ضعف جسم نزارم نظیر تار ربـاب
بنقشـهٔ سر زلف منت چه رنج آورد
که دور از آنت بباید بنقشه ریخت دراب
همی بگفت و بیاقوت در فشرد دُرر
همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب

---

دیگران را باوجود من وجود مختفی است
درسُها نوری است تا دراحتجاب است آفتاب
منکران طبع من خُفّاش طبعـان آمدند
گر نداری باور اینك بیحجاب است آفتاب
نیك و بدشان مستفیضان سخنهای منـد
فیض بخش آری بآباد وخراب است آفتاب

**ایضاً**

چیست آن گوهر که آب گوهر اسکندر است
پیش درویشان بسی از گنج دارا بهتر است
گه چو مهرش افسر بیجاده فرّ تارك است
گه چو چرخش کرتهٔ[2] پیروزه زیب پیکر است
سالکان فقر را گه یار و گاهی همدم است
خسروان عشق را گه تخت و گاهی افسر است

---

۱ـ «نوان» بروزن «توان» : نالان (برهان جامع)
۲ـ «کرته» بضمّ اوّل بمعنی پیراهن ومعرب آن «قرطه» است (»)

حلّهٔ پیروزه رنگ روس هندی پرور است
کرتهٔ سنجاب گون ترك زنگی گوهر است
برهمن‌را از گران سنگی‌ضیا بخش رخ‌است
پیره‌زن را از جوانمردی نگهبان زر است
گه بترك زیورآرایان یکی سیم‌آژن است
گه بسفت دشنه‌پردازان‌یکی‌جوشنگر است[1]
گه چوجزع رومیان‌زنگی‌بتی‌راحجله‌است
گه چولعل‌زنگیان رومی وشی‌را[2] بستر است
سار سوری سیرت‌است و زاغ بیضا بیضه‌است
کبك‌مرجان‌مخلب[3] است‌وباززرّین‌ژاغر است[4]
طینت از بلغار دارد گرچه هندو طلعت است
زادهٔ بهرام باشد گرچه کیوان منظر است
گومراورا کش سمند همرهی درمقود است
گومراورا کش‌سمند همسری درمجمر است
مهر نبود ماهی ار در چاهسار نخشب است
سدره نبود سروی ار درجویبار کشمر است

---

آن‌چه‌ماری‌است که‌برسینهٔ‌خصمش گذراست
خیزران پیکر وآهن دم و فولاد سر است

---

۱ـ «آژندن» بمعنی سفتن ودوختن است و«سفت» بکسر و ضمّ اوّل بمعنی کتف و دوش (رك. فرهنگ نفیسی) . ۲ـ وشی در ۳ـ «مخلب» بکسر میم : چنگال جوارح خواه دد باشد ویا مرغ (فرهنگ نفیسی)
۴ـ «ژاغر» بروزن «لاغر» : چینه‌دان مرغان (آنندراج)

لاغر و زرد بود پیکر او چـون عشّاق
گرچه چون‌غمزهٔ دلدوزبتان‌پرده در است
از چه هردم شکفـد غنچهٔ دلهـا ز دمش
دم او را نه اگـر فیض نسیم سحر است
آنکه سیمرغ جلالش بگشاید[1] پر و بـال
قاف تا قاف جهانش همـه در زیر پر است
بسطت عالم جاه تو [بران][2] پایـه کشید
[که دوعالم][3] بیکی زاویه‌اش مستقر است
دوش از داد تو با پیر خرد کـردم یـاد
گفت این‌قصّه دراقصای‌جهان مشتهر است
کافتاب از طرفی بـا رخ افروخته گفت
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیـدادگر است
لعلهایی کـه بصد خـون جگر پروردم
که هنوزم دل ازان غرقه بخون‌جگر است
بیکی لحظه دهـد دست کـرم گستر او
بگدایی و نگویـد که گهر یا حجر است
کان و دریـا دو گواهنـد درین داوریـم
کزجفایش‌لب‌کان‌خشك ورخ بحر تر است

**ایضاً**

درنیل کفش جوهری از آتش و آب‌است
کالماس زمرّد تن بیجـاده فشان است

۱ـ چه‌گشاید (چوگشاید ـ ظ) ۲ـ [بآن] ۳ـ [در دوعالم]

[مرّیخ زحل][1] شکلی و درحوت ز سهمش
خورشید بنظّاره و حوت از یرقان است

بر گلّهٔ ماران فسون‌جنبش جادو
چون‌چوب‌فسون‌خوار شگفت‌آر شبان‌است

امضای وی و رای قضا تیر و خدنگ است
فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمان است

سوگند قضا را که چنین است چنین است
تصدیق قدر را که چنان است چنان است

دوشیزهٔ ملکش بهوا[2] ماشطه جوی است
پتیارهٔ دهرش ز دغا [زاویه‌گیر][3] است

خدمت دیگر غلامان یکدو روزی بیش نیست
خدمت من دامنت تا دامن محشر گرفت

تربیت از دولت سنجر مُعزّی دید وزان
زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت

سال هفصد رفت و گوید باز طفل هفت سال
سنجر از سنجار قسطنطین و کالنجر گرفت

**درستایش مؤلّف گوید وتاریخ کاخ همایون که از ابنیهٔ مؤلّف است**

آیت فتح و ظفر فتحعلی شاه که هست
فلك عالم جود و ملك مُلك وجود

آن‌خدیوی که بخاك درش ازخیل‌سران
هر کجا پای‌نهی نقش‌جباه‌است وخدود

---

۱- [مریخ و زحل] ۲- زقضا ۳- [راویه‌گیر]

دو مبارك شجر روضهٔ اجلال کـه باد
ظلّ محمود همایون بجهانشان [ممدود][1]
شاه محمود و همایون شه کاورده ز گرد
جنبش مو کبشان دیدهٔ کو کب مرمود[2]
لوحش الله دو برادر چو بایوان با تاج
الله الله دو دلاور چو بمیدان بـا خود
دهر گویی که همه کاخ به دارا آراست
چرخ گویی که همه دشت به بهمن آمود
جهدت ای دهر که شان همکفه آری درداد
سعیت ای چرخ که شان همقدر آری درجود
جهد کن جهد بسی باد که درچنبر زیست
سعی کن سعی بسی آب که در هاون سود
دو همالند همـایون فرو محمود سیر
که بملك وملك آن هردو دو رادند ودورود
چون بایوان، [سخنی][3] از لب جان پرورشان
تـا بکیوان نگری عِقـد لآلی منضود
چون بمیدان، تفی از خنجر جوشن دَرشان
تا بگردون، زچه؟ ازدودهٔ بدخواهان دود

---

۱ـ [محدود] ۲ـ « مرمود » در لغت عرب دیده نمیشود و بجای آن «اَرْمد» و «رَمداء» است . ظاهراً شاعر آن را به امثال « ازکمه‌الله فهو مزکوم » و «اسلّه‌الله فهو مسلول» قیاس کرده و ازباب افعلته فهو مفعول آورده است ، ولی قیاس را بدینجا راهی نیست . صاحب اقرب‌الموارد گوید :
« اَرمدالله تعالی عینه جعلها رَمداء » . ـ مص ۳ـ [سخن]

چهرشان گاه سخـا مظهر گلزار خلیل
تیغشان روز دغـا[1] مجمر نـار نمرود
عالمی کو بَر از اقصای محدّد اقصاش
عالم مجد و شرفشان رامبدای حدود
جامهٔ عهد فریشان که نسیج‌الوحد است
ابـدش آمده تـار و ازلش آمده پود
آن شنیدم که بصلب انـدر مرآدم را
هم درآغـاز رخ نور رسل پرده گشود
گوهریك‌یك‌ازان گونه که‌یزدان آراست
جمله در جلوه گه بینش او چهره نمود
نور محمود همـایونش از انوار رسل
سبب آمد کـه شد آدم بملایك مسجود
نه زالیاس و زیونس نه زادریس و زشیث
نه ز موسی و زعیسی نه زهرون و زهود
نکته‌یی نیك بـدل دارم و دانم کاخر
راز بیرون دهد از رایحه درآتش عود
دود عودم شود از مجمره اینك غمّاز
گو برارند ز من آتش کین زین در دود
شاه‌ما [بوالبشر وجمله][2] ذَراریش[3] رسل
که زهریك به پی و پشتش فرّی افزود

۱ـ وغا ـ ظ ۲ـ [بوالبشر جمله]
۳ـ «ذراری» بفتح اوّل جمع «ذرّیة» است بمعنی فرزند و نسل (المنجد).

همه با قـدر براهیم و جمـال یوسف
همه با مجـد سلیمـان و جلال داود
لیکن آدم ز چه مسجود ملایك آمـد
جز همـایون گهر سیّد خاتم محمود
نه بتنهـاست سرود سخن من بنـوای
نه بتنهـاست صریر قـلم من بسرود
همه دانند همین ، پیر کهن کودك [نو][1]
همه گویند همین ، خاك سیه آب کبود
شاه محمود چو برنام‌همایون شه‌خواست
کاخی آرایـد کایـد بخورنق محسود
داد فرمان که در گنج گشاید گنجور
تا فروزان کند آن نار کزان یافت‌خمود
آتشی کاورد از چشمهٔ قطران زیبق
آتشی کاورد از منبت حنظـل امرود
نقص را نوبت تکمیل زند وین معمول
دیو را رتبت جبریل دهد وین معهود
صبر وحنظل‌را چون‌یار زهی‌شکّر وقند
قیر وقطران‌را چون یارخهی عنبر وعود
کرچه گویی بمثل درخم چوگان‌جعل
گلفروشی نگری در سلب مشك اندود

۱ـ [تو]

در فروزد زچه از طوق کلاب اجرب
فکنند از دم آن سلسله برپای اُسود
حور در دام دد از آن ملك همسر دیو
اندرین‌عهدبس این گونه شگفتی مشهود
چون بفرمانش از تودهٔ زر گنجورش
پشت ماهی و رخ ماه بفرسود و شخود[۱]
بام کیوانش یکی پلّه ز ایوان بودی
اوجش از سلّم اندیشه اگر سالم بود
کرد بی‌پرده زهرپرده دران‌جلوه گری
نقش هرپرده که در کارگه غیب و شهود
الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام این کاخ
در زمانی که درین کاخ کواکب مسعود
خامه بنگاشت بتاریخ بنایش که « بود
یارب‌این کاخ‌همایون زهمایون محمود»[۲]
ای جوانبخت مراین پیر سخندان پرور
که ز پالاون[۳]تن گوهر جانتان پالود
شعرمن‌چون‌شرر وخاطرمن آهن وسنگ
سخن سختهٔ‌ناساختگان سوخته [پود[۴]][۵]

۱ـ «شخودن» بروزن «نبودن»: زخم‌کردن بادندان وناخن (برهان‌جامع)
۲ـ این مادّه تاریخ بحساب ابجد جمل مساوی است با ۱۲۳۶ . ـ مص
۳ـ « پالاوَن » و « پالاوان » ظرفی است مانندکفگیر که چیزها درو صاف کنند (آنندراج) . ۴ـ «پود» بروزن «سود» آتشگیرهٔ چقماق (برهان جامع)
۵ـ [بود]

آنکـه انباز فرودین من آمد بسخن
بخـداوندیش استـاد ابیـورد ستود
او نه برراه خلاف‌است ونه من بردرلاف
بلکه گفتِ من و او هردو بحق باشد وبود
من چو او نیز فرو میرم و میران دانند
زشت و زیبای سخنمـان سپسِ ما بعهود
گنج بی‌رنجم و مقدار ندانیدم ازان
قدرم آن روز شناسید کـه گردم مفقود

**وله**

بکاخ اندر صد آفتاب نورافشان — بدشت اندر صد آسمان پراختر
شعاع گوهرشان گنجهای بادآورد — فروغ اخترشان نیزه‌های جوشن‌در
همه بچهره چوماه‌ومهی[1] بران‌نخشب — همه بجلوه‌چوسروشهی[2] بران کشمر

---

گرچه اینك درمهادی گوهرت مرجان‌فشان
گرچه اینك درقماطی پیکرت گوهرنگار[3]
در کهستان بیضهٔ تیغت ولی خـارا شکاف
در نیستان گوهر رمحت ولی گردون گذار
فقر با طبع جوادت اجتماع روز و شب
آز با دست کریمت اتصّال برق و خار

---

۱ـ چو ماهی مهی ۲ـ چو سروی شهی ۳ـ «مهادی» بکسرمیم منسوب به«مهاد»است بمعنی مهد وگاهواره و«قماطی» بکسرقاف منسوب به «قماط» بمعنی پایبند کودك گهوارگی (رك.آنندراج) .

هر کجا جنبش جیشش همه هامون تنیّن[1]
هر کجا نعرهٔ کوسش همه گردون تنـدر

مدح عاشق بلقـایش چـو به یزدان احمد
لفظ صـادق به بنانش چو به احمد بوذر

**وله**

من همی بهرمرادش ز وفـا پاشم تخم
او همی بهرحصـادم ز حسد سازد داس

من درین فکر که آرم پی ضعفش لؤلؤ
او درین فکر کـه ساید پی قتلم الماس

من در اندیشه که زرّیش فشانم در کیس
او بتدبیر کـه زهریم رسانـد در کاس

ور بگوید چو تو در نظم سخن استـادم
راست است این سخن اینك قلم اینك قرطاس

ورسراید که چرا نیست ز شعرم خطری
چه کنم شاه سخندان بود و شعرشناس

نیست نحّاس[2] کس ارمطرقه[3] داند همه کس
سبز دارد بن دنـدان ضواحك نحّاس

گرچه آن لعبت چین آرد و این سخرهٔ زنگ
هردوراخوانده ولی [برده ومولی][4] نحّاس[5]

---

۱ـ «تنیّن» بکسر تا و نون مشدّد بمعنی اژدها ومار بزرگ است (رك. آنندراج).
۲ـ «نحّاس» بروزن «صرّاف» : مسگر ـ مص
۳ـ «مطرقة» بکسر میم وفتح را : چکش (المنجد)
۴ـ [برده بمولی]
۵ـ نحّاس (بمعني برده‌فروش) ـ ظ

گرچه آن رزمهٔ زرسنجد و این درزهٔ خار[۱]

هردو را گفته ولی کامل و ناقص قُسطاس[۲]

خسروان گوش برآراسته زاویزهٔ لعل

کودکان قرطه در آویخته نیز از گیلاس

کودك از سوزن مادر چو بسازد پیکان

چه غم ار بیلك[۳] آرش[۴] کندش نیز قیاس

نتوان گفت پیمبر نتوان گفت نبی

نفس هر طفل که پرورده شد از حیض و نفاس

عیسی آن است که آرد ببرش مریم مهد

موسی آن است که ریزد بسرش آسیه[۵] آس[۶]

---

صف پیلان جنگ آور بیك سو ز زنگاری فلکشان طاسك زنگ

ببر ز البرز و ز خرطوم پیچان چو پیچان اژدری ز البرز آونگ

و یا آویخته زنجیر داود ز اوج این تل خاکستری رنگ

**وله**

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال

---

۱ـ «درزه» بفتح: پشتهٔ علف و خار (فرهنگ نفیسی)

۲ـ «قسطاس» بضم اول: ترازو (المنجد)

۳ـ «بیلك» بروزن «عینك»: تیری که پیکان آن دوشاخه باشد وبکسر اوّل ویای مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل پهن سازند (برهان جامع)

۴ـ «آرش» بفتح را: نام پهلوان تیرانداز مشهور ایران (»)

۵ـ «آسیه» بروزن «عالیه»: نام زن فرعون که بحضرت موسی ایمان آورده بود (رك. آنندراج) ۶ـ «آس»: سنگ معروف آسیا، و بمعنی بقیهٔ خاکستر و نشان عمارتهای خراب نیز آمده است (رك. برهان جامع).

ببزم آنکه چو تمثال خالی از خرد است هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم چو چشم سفله بخوشید چشمه های نوال
بروزگار بلند آسمان جاه و جلال که باد جاه وجلالش مصون ز عین کمال[1]
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان را سپید شیر طل از کام طفلکان طلال[2]
بقاطنین خراسان ز قحط خون حرام بحکم شرع ز بیم هلاك شیر حلال
[شکسته حالیشان را][3] بصد هزار درست ز زرّ ده دهی از گنج خسرو بذّال
بیك اشارت جان بخش مومیایی داد زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال
حیات تلخ بمفلس ز بسکه نان شیرین ترش شمایل منعم ز بسکه شور سؤال
ضمیر روشنش آن ژرف یم که مهر و مهش پشیزهٔ[4] دوشبه گون به پشت ماهی دال[5]
چو شعر من شنوی لب مگز ز رشك و فسوس زاستخوان رفات[6] کسان مگو ومبال
اکر ز فضل تقدّم سخن رود دیدیم شر نگ دردم ماران ومهره در دنبال

---

شاهد عید از بهشت آمده با فرّ وفال بردر جمشید یل باز بغنج و دلال
پیکر دلکش پری بذلهٔ شیرین دری معنی او سالخورد صورت او خردسال

## وله

ای ملکزادهٔ رادای فلك دانش ودین ای برخ رامش جان ملك روی زمین
کسوت فضل تو کان ماشطهٔ انگلیون[7] جامهٔ جاه تو کان غاشیهٔ علّیّین

---

۱ـ «عین کمال» : چشم زخم (رك. آنندراج)
۲ـ «طلال» بکسر جمع «طلّ» بفتح است بمعنی باران ضعیف (المنجد).
۳ـ [شکسته حالیشان] ۴ـ «پشیز» و«پشیزه»: پولك ماهی (آنندراج)
۵ـ «وال» و «بال» نوعی از ماهی بزرگ است (؟) .
۶ـ «رفات» بروزن «شجاع» : کهنه و شکسته (المنجد)
۷ـ « انگلیون » بروزن « سندل گون » : انجیل و کتاب مانی و دیبای هفت رنگ (برهان جامع)

آسمان ازپرجبریل‌ازان گردافشان آفتاب از در تعظیم ازین زایده‌چین
گر نظر برفلکش‌جاه‌تودر آن‌منظور گرسخن باملکش‌نام‌تودر آن‌تضمین
روزازشوق[1] رخت‌چشم همه‌برخورشید شب بیاد سخنت راز همه با پروین

دگرزپیکر گرز ودگرز کوههٔاسب شوندجوشن وزین‌یارارزن‌وخرزین[2]
بیاد یار ز یاران پردگی قارون چه‌شیخ‌فالك‌باز[3] وچه زال‌فال‌نشین[4]

## ایضاً

بگاه داد ودین چون نار ظالم سوز و روشن‌دل
بروزمهرو کین‌چون‌آب‌هستی‌بخش[وبنیان کن][5]
قوی‌یك‌قوم چون‌قارن[6] چو بدهد مخزن قارون
قرین یك قوم باقارون چوپوشد جوشن قارن
بگردون گفتم ای دوّار چندی روی در راحت
باختر گفتم ای سیّار لختی پای در دامن
همالش راکمر بستی ببند این‌باد و این چنبر
نظیرش‌راقدم‌سودی‌بسای[این آب‌واین‌هاون][7]
بکام هریکی کش دستخوش پتیارهٔ جادو
بکوش هرتنی کش پایمرد اهریمن ریمن[8]

۱ـ از شرم ۲ـ «خرزین» بروزن «پروین» : زین بزرگ وچوبی که درطویله‌های اسب بردیوارکوبند و زین اسب را بربالای‌آن نهند . بمعنی نوعی از پالان نیز گفته‌اند (آنندراج) . ۳ـ «فالك‌باز» : فالگیر (؟)
۴ـ درنسخهٔ د پس‌ازین بیت دوبیت دیگر نیز هست:

بابروان مقوّس یکی‌گذارد نیل بـزلفکان مجعّد یکی فزایـد چین
بیاد شیران‌آهووشان بپای‌نشاط بهم‌سرشته‌زگاوزمین‌سروی‌وسرین.ـمص

۵ـ [بنیان‌کن] ۶ـ «قارن» بروزن «دامن» نام پسرکاوهٔ‌آهنگراست ونام بعضی از حکمرانان مازندران و تبرستان هم بوده (رك. فرهنگ نظام)
۷ـ [این‌آب درهاون] ۸ـ «ریمن» بکسر را وفتح میم: شیطان و راه نمایندهٔ‌بدیها (برهان جامع)

شرنگ حمیری اژدر شرار خلّـدی[۱] مجمر
سهیل[۲] زابلی ارغون نـوای کابلی ارغن[۳]
سنان تهمتن در چشمشان مژگان تهمینـه
غریو اهرمن در گوششان آهنگ اورامن[۴]
بکام اندر شرنگ مهلك تنیّن‌شان شکّر
بمغز اندر مخاط منتن[۵] خنزیرشان چندن
ز رخشت اختر رخشا[۶] چو رعد و لؤلؤ لالا
ز تیغت صخرهٔ صمّا چو برق وجلوهٔ خرمن
ازان‌سو چل‌هزار اهریمن آهن سلب برزین
که غاب شیرشان بازار وغال[۷] غولشان برزن[۸]
ازین‌سو شش‌هزار آوردجودر کینه آهن‌جان
ولی سالارکان‌شان‌را [سمن][۹] خارحریری‌تن
بسنجـابی برِنـازك صباشان آرشی ناوك
بسیمابی‌تن روشن سمن‌شان قارنی جوشن

**ایضاً**

ویحك‌ای‌بارگه داد که‌ازتاجوری آسمانسای‌سرانت بزمین‌ناصیه‌سای

۱ـ شرار خلّری (هدایت : شراب خلّری) ۲ـ صهیل
۳ـ «ارغن» و «ارغون» و «ارغنون» : سازی است (برهان جامع) .
۴ـ «اورامن» بروزن «بددامن» : نوعی از خوانندگی وگویندگی که خاصّ پارسیان است (»). ۵ـ «منتن» بروزن «مشفق» : گندیده و بدبو (آنندراج)
۶ـ رخشان ۷ـ « غال » : شکاف کوه و مغاره و سوراخی که جانوران صحرایی دران بسر برند (رك. فرهنگ نفیسی)
۸ـ «برزن» بفتح : کوچه و محله (برهان جامع) ۹ـ [سخن]

لوحش‌الله پی هر پایهٔ تو ماهی پوی — حاطك‌الله[1] سرهر کنگر[2] تو ماه گرای
مهر کریاس[3] ترا گوشه‌نشینی حیران — چرخ در گاه ترا حلقه بگوشی دروای
هر کجا مینگرم در تو سپهری را سر — هر کجا میگذرم در تو بهشتی را پای
من و بامت بسپهرم چه علیك و چه سلام — من و بومت ز بهشتم چه نوید و چه نوای
چه ملك رحمت او نعمت هامون آگند — چه ملك ریزش او ساغر دریا پیمای
چهر دژخیم سواران هماویز فکن — بانگ شیپور دلیران هماورد ربای
چشم اورا چه عذار پری وروی ملك — گوش اورا چه نوای دری و بانگ درای
تا زمین است بپا افسرتان باد بسر — تا سپهر است بسر دولتشان باد بپای

## ایضاً

چشم من دور ازغبار موکب دارای ری
شد زنیرنگ بسی[4] دیو فلك چون چشم کی
ظلّ سلطان آفتاب آسمان اقتدار
کافتاب آسمانش فانی اندر فرّ فی
ابر آزاری[5] دژم بگریست بر خود خشمگین
خواست تا با آن کف فیّاض پوید پی به پی
باد چون در گوش او آیات آلایَش سرود
برزبان رعدش اینك تا قیامت لابِشی
ملك اورا با قِدم نی جز خطاب یا اَبی
جاه او را با فلك نی جز ندای یا بُنَیّ

---

۱ـ «حاطَك‌الله» : حَفظَكَ‌الله (المنجد) ۲ـ «کنگر» بروزن «بلبل»: کنگرهٔ قلعه ودیوار ودیگر چیزها (فرهنگ نفیسی) ۳ـ «کریاس» بکسر اوّل: دربار و بالاخانه و خلوتخانهٔ سلاطین و امرا (برهان جامع) ۴ـ سپر
۵ ـ آذاری ـ ظ

جنبشی ازجیش او وموج طوفان شرم نوح
نامه‌یی از جود او و نام حاتم ننگ طی
نی زیانش گر شود بدخواه این گردون دون
نی گزندش گر شود کین تو زین کیهان کی
پایهٔ حیدر نکاهد فِریهٔ[1] وُلد ولید
آفت احمد نگردد حیلهٔ پوراُبی[2]
آفتاب روی آن کی تافت تا از تخت جم
چرخ بنهاد از عطارد بر دل خورشید کی
جان بمشك جوجو آمیزد بجانش نشره کن
چون رهاندت جان زجوسنجان کشت جوی جی[3]
ذکر نام شومشان مربوم را آرد پشه
یاد روی زشتشان مرغوك را آرد بقی

**ترکیب بند**

باد دیدستی کان قطرهٔ باران دارد[4] کوه دیدستی کان نعرهٔ تندر دارد
گه فلك را چو زمین کرتهٔ اد کن پوشد گه زمین را چو فلك مطلع اختر دارد
چرخ برعکس[5] سنانهای مهنّد سازد
خاك برنقش[6] سپرهای ممرّد آرد[7]

---

۱ـ «فریة» بکسر اسم مصدر «افتراء» است (رك. فیّومی).
۲ـ ظاهراً مراد عبدالله بن اُبَیّ بن سَلُول است که از بزرگان منافقین بشمار میآمد و با اینکه از روی اکراه بدین اسلام درآمده بود کینه و عداوت خود را نسبت به حضرت رسول اکرم در دل میپروراند تا درسال نهم هجرت درگذشت (رك. سیرهٔ ابن‌هشام، جلد دوم، ص۲۲۰-۲۱۶ـ ابن‌درید، ص۴۵۹ـ ذهبی، وقایع سال نهم هجرت، ص۱۱).
۳ـ معنی این بیت معلوم نشد. ـ مص
۴ـ باران بارد ۵ـ پرعکس ۶ـ پرنقش ۷ـ دارد

ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری
خاطری یاد ندارد چو تو صاحب‌خطری
از بداندیش سپاهی و ز تو آهنگی
از خس و خار جهانی و ز آتش شرری
آن سپهری که مدار تو بجود و کرم است
چرخ را خیره مداری است بگرد[1] مدری[2]
ای که تا تکیه بخوالیگر جودت نزند
دایه درمهد نشوید لب کودك زلبن
ویحك ای [جوق][3] غزالان همه‌ره بردارید نیفهٔ[4] بادیه پر نافهٔ ازفر دارید
بسرو[5] رونق بازار مه نوشکنید بسرین چشمهٔ خورشید مکدّر دارید
آب از چشمهٔ جان پرور تیغش نوشید دل شیران همه زین رشك در آذر دارید
چون هلالش کند آهنگ عطارد از قوس هر دو پیکر تن ازان رشك دو پیکر دارید

چند خواری آخر این درّ خوشاب است ای ملك
ناز پرورد کنار آفتاب است ای ملك
چند افشانی بخاك از خاك وخارا خارسر[6]
این نه خاك است و نه خارا دُرّ ناب است ای ملك
چند نازی کز کفم آسوده باشد عالمی
این نه خورشید است کز دست بتاب است ای ملك

۱- بکردن ۲- «مدر» بروزن «قمر» : گل چسبانی که در او ریگ نباشد (المنجد) ۳- [خون] ۴- «نیفه» بکسر: بوقچه (فرهنگ نفیسی)
۵- «سرو» با دوضمّه : شاخ گاو و گوسفند وغیره (برهان جامع)
۶- خارا خوارتر - ظ

چند فرمایی که دهر ازعدل من آرام یافت
این نه دریا کز دلت دراضطراب است ای ملك

من نگویم لیك شه داند که ناید در سخن
چون صبا چابك عنانی در رکاب خسروان

ای خامه‌وای‌نامه وای طبع گهرزای — از یاریتان برسر گنج گهرم پای
هرسو نگرم [بار ببار اندر گوهر][1] — هرجا گذرم [تنگ بتنگ اندر کالای][2]
[نه‌پای قدررا][3] بمقادیر قدم دست — نه دست قضا را بممالیك درم پای
دادید مرا بار به نیروی ستایش — در بارگه تا جوری مملکت آرای
دارای زمان انجمن آرای نکوروی — خاقان جهان‌فتحعلی‌شاه قوی رای
ازپشت‌همایونش که جاوید مریزاد — هرسوملکی پرّ کله گوشه فلك‌سای
لطف‌همه دردست‌امل‌شمع‌اجل‌جوی — عنف همه درکام اجل گاز امل‌خای

فرزند شهنشاه علیشاه جوان بخت
فرّ ملکی تاج و شکوه فلکی تخت

ای خنصر اقبال ترا چرخ نگینی — وی پایهٔ اورنگ ترا بخت زمینی
مخطوبهٔ ملکت بلقا غالیه سایی — محجوبهٔ ملکت بهوا واقعه‌بینی
دیدارترا روز وشب آن‌نشره‌نگاری — آغوش‌ترا سال ومه این‌خال‌نشینی
باجلوهٔ رویت چه بهشتی چه بهاری — با پایهٔ قدرت چه گمانی چه یقینی
درکاخ‌تو تا تاج ونگین زاویه گیری — درکوی‌توتادولت‌ودین گوشه گزینی
دوشیزهٔ هرمرز ز وصلت بنوایی — حنّانهٔ[4] هرمُلك زهجرت بحنینی

۱ـ [بار ببارآن در وگوهر] ۲ـ [تنگ بتنگ‌آن در وکالای]
۳ـ [نه دست قدر را] ۴ـ «حنّانة» بروزن «علّامة» : زنی‌که پیوسته بریاد شوهر اوّل خود ناله‌کند و اندوه ظاهر سازد (فرهنگ نفیسی)

دیدم چو بآشوب دل و تلخی کامش — با بحر سرودم که چنین از چه حزینی
نالید که بنگر به یسار و به یمینم — از تاجور راد یساری و یمینی

فرزند شهنشاه علیشاه جوان بخت
فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی تخت

ای چرخ بدرگاه تو دیرینه غلامی — زان روی بآزادگی افراخته نامی
در پای فلك صدر فلك قدر تو قیدی — در نای خطر نام همایون تو دامی
زابروی تو چو خنده زند برق سنانی — زایمای تو چون گریه کند ابر حسامی
هرسوی بگردانـدر گودرزی و گیوی — هرجای بخاك اندر دستانی وسامی
جنّت چه بیزمت؟ چو یکی جلوه زرویی — کوثر چه بخاکت؟ چو یکی جرعه زجامی
باجنّتم از آن چه حسابی چه کتابی — باکوثرم ازاین چه علیکی چه سلامی
از جوهر اجرام خطر فرّ فروغی — در گوهر افلاك شرف مجد خرامی
گفتم بملك کز چه باین مایه وقدری — گفتم بفلك کز چه بدین پایه ونامی
آن گفت که از بوسهٔ درگاه همیمی[1] — این گفت که از سایهٔ خرگاه همامی

فرزند شهنشاه علیشاه جوان بخت
فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی تخت

دوش از بیداد هفت اختر فغانی کردمی
باخود ازجور وجفاشان داستانی کردمی
گاه از رفتار نه گردون حسابی راندمی
گاه از شمشیر شاهنشه بیانی کردمی
نی درین قلب وقدم کز بیخ و بنشان بر کنم
ذکر هرخسرو پی دفع زیانی کردمی

۱ـ «همیم» ظاهراً بمعنی صاحب همّت است . ـ مص

نی بخـاطر اینکه ریزم آشیانش را زهم
هرزمان لیکن بشاخی آشیانی کردمی
هر گره‌ازجور آنان‌دیدمی درکارخویش
چاره را یاد ازگرههای سنانی کردمی
دیدمی‌چون[در کمان کینشان][1] پرّان‌خدنگ
یاد تیر چـار پرّی ازکمانی کـردمی
هرقرانشان را که در کینم‌قرینی‌جستمی
هرقرینی را که برقصدم قرانی کردمی
در حقیقت بی‌شکایت نـامه‌یی بنوشتمی
طبع را در داوری لیك امتحانی کردمی

---

پیشکاری‌پوی‌پوی آمد که‌هان‌ای‌خواجه‌خیز
کاسمان واختران را ازتو درجان رستخیز[2]
بار دادمشان و گفتم چیست این‌غوغا وشور
زار نالیدنـد و گفتند از تو باید این تمیز
تیر و کیـوانم ز خامه در ترانـه نرم نرم
ماه و برجیسم بنـامه در نظـاره تیز تیز
یك طرف بهرام بشکسته پرند لعل فـام
یك طرف ناهید بگسسته کمند مشك بیز
آسمانم در نیایش کای منت از جان غلام
آفتابم در ستـایش کای منت از دل کنیز

۱ـ [درکمان‌شان کینه] ۲ـ ازتو جان در رستخیز

آن همی نالان کـه دام نیستی جای قرار
این همی مویان کـه کام اژدها راه گریز
پیش[چنگ][1] شرزه‌شیران گورو آهنگ نبرد[2]
زیر پای زنده پیلان[3] مور و غوغـای ستیز
تا چه‌بیمهری که باما بازوی کین تو سخت
تا چه بدعهدی که با ما آتش خشم تو تیز
[این‌روا][4] کاین نیکنامان‌رادل آری‌چاك‌چاك
این‌سزا کاین نیکخواهان‌راتن آری ریزریز

**فی‌المقطّعات**

ای دلـدل فرّخ رخ ای استر آهن سُم
ای‌چرخ‌توچون‌اطلس ای‌موی‌تو چون‌قاقم
از چنبر زرّین نعل اخترده این توده
ازپرچم پروین وش پروین گر این‌طارم
گردشت‌شود دریا رهوار تو چون کشتی
گر کوه شود گردون سیّارتوچون‌انجم
نحلی،زچه؟ازتندی، هان‌شهدز کف‌بردم
ماری،زچه؟ازنرمی،هین‌مهره‌ز کو[5] دردم
صوفی‌وش وسالك‌هش‌باوجدسماعی‌خوش
در وادی عشق ازآن نا کرده رهی‌را گم
چون[وجدسماع][6] آری‌چون‌صوفی‌وچون‌سالك
درناله چو زرّین نای درنعره چو رویین‌خم

۱ـ [جنگ] ۲ـ کور وهنگام ۳ـ ژنده‌پیلان ۴ـ [ایزوا]
۵ـ «کو» بفتح : اندام (رك. فرهنگ نفیسی) ۶ـ [وجد و سماع]

[گردی‌تو][1] پلنگ‌آسا درراهت‌ا گرالبرز
آیی تو نهنگ آیین در پیشت اگـر قلزم

بیّـاع غـذای تـو نظّام ممالك شـد
فخر دگران ازاَب فخر تـو وآن ازاُم[2]

گرچه بجوی قانع ، روزی ده او لیکن
کز پرتو فیض تو از جو خورد آن گندم

در گوهر فرخنده آن‌چون‌تو وتوچون‌آن[3]
نی‌نی غلطم زان به نـك زمزمهٔ [بَلهُم][4]

هم حلقـهٔ فرج تـو پیرایـهٔ حلق وی
زین در که چنین اَنعام افضل ز چنان مردم

تو زادهٔ یعفوری[5] از دل چو دل دلـدل
او پـورخر دجّال از دُم چو دُم کژدم

در ذات قرین لیکن او ناقص و تو کامل
او بی‌دم و تو بـا دم او بی‌سم و تو با سم

## در صدارت صدراعظم گوید

ای سخن‌سنجان مفلق مژده‌یی دارم بزرگ
مژده کاین آمد صدارت‌جفت باصدری کریم

---

۱ـ [گردی چو] ۲ـ ناظر باین‌است که دلدل استر بوده وپدر استر خر است و مادرش اسب . ـ مص ۳ـ درین بیت ظاهراً شاعر خطاب به استر کرده‌میگوید تو ونظّام ممالك که‌انسان‌است درگوهرمانند همدیگرید زیرا هردو از جنس حیوانید وسپس ازگفتهٔ خود عدول میکند ومیگوید نفهمیدم، تو ازو بهتری بدلیل اینکه خداوند میفرماید : « اولئك کالانعام بل هم اضلّ » . ـ مص
۴ـ [ملهم] ۵ـ « یعفور » نام خر حضرت رسول اکرم ص بوده است (رك. آنندراج).

تهنیت را داد دادم، درچه ؟ درنظم دری

چون بحق شد صدراعظم ازپس صدرعظیم

گاه انشاء و ثنا خندید کاین خندید[۱] را

[خزّو بزّ[۲] آرید][۳] وزرّ وسیم کاین رسمی قدیم

گر نه باور تان زمن بینید نك در کاخ و گنج

رِ زمه رِ زمه [خزّو بزّ][۴] وصرّه صرّ زرّ وسیم

رزمه‌ها بـا داغ اندر ضبط خدّام حرم

صرّه‌ها بـا مهر اندر ثبت خدّام حریم

ای نظام عـالم و ای صدراعظم کاسمان

قاف ودال ازبهر تعظیم تو دارد کاف وجیم

[ازضمایر هان وهان باداغ مهر[۵] کاخ و گنج][۶]

تاچه آرم بانگارش او ومن با شین و میم

گرچه نبود این تقاضا بلکه دلکش طیبتی است

زانکه طیبت درمشام روح روحانی شمیم

لیك بذل وجود رادر گوش یکسان هزل ومدح

آری آری زشت وزیبا را نه بشناسد[۷] همیم

۱ـ « خندید » اشتباهی است بجای « خندید » که لغت تازی است بروزن «خنزیر» و بمعنی شاعر خوشگوی مفلق و خطیب بلیغ وداننده ایام عرب و اشعار آنها (رك. منتهی‌الارب و قطرالمحیط) . ـ مص

۲ـ «بزّ» بفتح اوّل وتشدید زای نوعی جامه‌است وکلمهٔ «بزّاز» ازان گرفته شده است (رك. فیومی). ۳ـ [خز وبرازید] ۴ـ [خز بز]

۵ـ با داغ ومهر ـ ظ ۶ـ [ازضمایر هان هان باداغ مهر وکاخ گنج]

۷ـ بنشناسد ـ ظ

بذل را از ما پیامی کاوست عطّار بهشت
جود را از ما سلامی کاوست تریاق سلیم

## هزل

دی برسر خوان کـرم خواجه نشستم
این زمزمه افسانهٔ زاغ است و جگربند
از قرصهٔ نانش چو یکی لقمه شکستم
از روی غضب خواجه بسویم نظر افگند
خادم بشتاب آمـد و بگریست بزاری
کای میر مبـارك قـدم ای پیر خردمند
این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر
ازخون من وخون خود وخون خداوند

## مثنوی «عبرت‌نامه»

دیباچهٔ این خجسته دیبـا — پیرایـهٔ این پرنـد زیبـا
نـام ملـك الملوك اعظم — آرایش چاربـالش جـم
دارندهٔ تخت وتاج و کشور — دارای جهان ابوالمظفّر
رویش‌باغی وباغ جان‌بخش — دستش‌ابری وابرکان‌بخش
گلزار بهشت لاله‌یی زان — دریای محیط ژاله‌یی زان
مرّیخ کمـان‌کش نگینش — خورشیـد طلیعـهٔ جبینش

## خطاب بحضرت صاحبقران اعظم

ای جوهر قدرت خدایی — ای زیب ردای کبریـایی
ای معنی چاره دفتر حق — ای علّت نه رواق ازرق
ای مظهر ذات لایـزالی — ای نور جمالی و جلالی

[ای عاقلهٔ فنا][1] اسنانت ای واسطهٔ بقا بیانت
ابری که تگرگش آتش‌تیز از دریای غضب برانگیز
کزدورهٔ ماه و گردش‌سال نزدیك شده ظهور دجّال
اینك خر او خروج کرده بانگش بفلك عروج کرده
آن‌مشت یهود بی‌سر وپای در کسوت‌پرنیان ودیبای
هریك چودوصدطویلهٔ خر لیکن‌بدوصدطویله گوهر
خرما طلب و وظیفه‌جویند زین ره که متابعان اویند
در انجمن پلاس پوشان آهنگ بریشم خروشان
انگشت گران[2] بی‌بن وپی انگشت‌نما چو آتش دی
جوسنج[3] ددان‌جوزن[4] آیین برجوزاشان کلاه زرّین
[از کاه کشان][5] پست پایه برکاهکشان فتاده سایه
فالك‌بازان[6] کوی و برزن برتارك فرّ و فال گرزن
خرسك بازان تباه حالان نازان به‌پلنگ باغزالان
آن‌لاشه‌خران بی‌سُم ودُم دنبالـه‌رو خران هیزم
از جفته بطاق هفت ایوان دندان شکن بلند کیوان
آنانکه ز ما کیانشان راز از خایهٔ ما کیانشان ساز
اکنون باهم‌چو راز رانند افسانه ز چرغ[7] و بازرانند
آنانکه سگان‌ده‌بکین‌شان صدخرقه ازان‌بپوستین‌شان

۱ـ [ای‌غافلهٔ فنا] ۲ـ «انگشت‌گر» بکسر گاف اوّل: زغالفروش(رك برهان جامع) ۳ـ «جوسنگ» بروزن «اورنگ»: همسنگ جو درکوچکی ووزن (آنندراج) ۴ـ «جوزن» بروزن «کودن»: نوعی ازساحران هندوستان که دانهجو وگندم بازعفران زردکنند وافسون بران خوانند وبمردم زنند تامسحور گردد (برهان جامع). ۵ـ [آن‌کاه‌کشان] ۶ـ «فالك‌باز»: فالگیر (برهان جامع) ۷ـ زچرخ

ازناب سگان برزن و کوی شلوار دریده در تکاپوی
اینك همه با شلال[1] کوشان در صید گه مهان خروشان
آنانکه ز خار مایه جویان با پای تهی بخار پویان
خاری کش[2] وخارکش بهرجای آن خار کهن هنوز درپای
اینك پیشان[3] ز ناز رنجور از خار سمور و تار سیفور[4]
آنانکه بهارشان گه دی از گلخن ده بدست شش پی
اینك بارم گرفته آرام ناکام کزان فزونشان کام
آنانکه بیك قراضه قارون وان دردل هفت خرقه مکنون
اینك قارون راستینند با صنعت سامری قرینند
لیکن بحقیقت ای قرینان من سامری هزار اینان
آنانکه چراغشان ستاره دل تفته بنفتشان نظاره
اینك بقمطرهای بلّور افروخته شمعهای کافور

## خطاب بحضرت صاحب الزّمان علیه السّلام

این مشت خبیث گوهران را مشهور بنام مادران را
کز نام پدر نشان ندارند این طرفه که ننگ ازان ندارند
گویند که نام او نوشته یزدان بجریدهٔ فرشته
گردن بکه نگه نپیچند با اینکه سلالگان هیچند

## خطاب بشمشیر حضرت صاحبقران

ای تیغ شهنشه مظفّر ای نایب ذوالفقار حیدر

۱ـ «شلال» بکسر: گروه پراگنده (المنجد) ۲ـ خواری کش ـ ظ
۳ـ پی شان ۴ـ «سیفور» بروزن «شپور»: بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف مثل دیبا (برهان جامع)

ای اژدرهای بهمن اوبار ای مورتو مار اژدهاخوار
ای‌جوشان نیل بتّدآرای از نیل گهرفشان دارای

**خطاب بخنجر صاحبقران**

ای خنجر آبگون دارا تا چند بدین‌خسان مدارا
ای آتش طبع آب پیکر ای کیوان زاد مهرپرور
ای کیوانت بدم‌فسان‌سای ای بهرامت ز بیم دروای
مرخار بن ستمگران را مربهمن سازکین وران را
دندانهٔ ارّهٔ قضایی دندان دهان اژدهایی
ای ناخن [برتن][1] غضنفر ای ناب شرنگ‌نای اژدر

**خطاب بصدراعظم میرزا محمّد شفیع**

ای آصف عهد و صدراعظم ای بهر نمازت آسمان خم
ای بخت جوان وعقل‌پیرت ای انباز خدا نظیرت
تن یکدو ستیر[2] استخوانت لیکن دوجهان خردبجانت
ای چرخ بلند چرخهٔ زال داند بتوخویش بال‌بابال[3]
کلکت که‌کلیدهرحصاراست [عم‌زاد][4] مهین‌ذوالفقاراست
این بی‌پدران پست‌گوهر روزی‌خورِ دوکدانِ مادر
از چرخهٔ مامشان فراموش با چرخ بلند دوش‌بردوش

**تحفة‌العراقین**

ای طایر عیسی آفرینش چون طایر عیسوی به‌بینش

---

۱- [برتن] ۲- «ستیر» بروزن «دلیر» : یك حصّه ازچهل حصّهٔ من تبریز که سیر نیز گویند (برهان‌جامع) ۳- یال با یال
۴- [عم‌زاده]

ای‌خورده ز است و است زاده — استاد هزار است داده
این است نه کان زرّ ناب است — در پرورش زر آفتاب است
گر سیم کسی بران فشاند — زرّ سره در عوض ستاند
از بهر منار چاره‌سازی است — شفشاهنگ[1] منار بازی است
بر کاخ خود ار درنگ سازی — بر محدث[2] کار تنگ سازی
آرند بهدیه‌ات طبر زد — تا برخیزی ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صدیم آمد — نی صدیم ازان یکی نم آمد
روزی که ازین کریچه[3] پوید — زان مرزغن[4] استرنگ[5] روید
نبود ز مراتب ریاضی — جز رمل بهیچ علم راضی
کورا نبود ز رمل مطلوب — جز رمل دری و لیك مقلوب[6]
پیوسته به ذکر مایلستی — لیکن بدو فتحه قایلستی[7]
بینند چو مفلسان بخوابت — تعبیر رود بزرّ نابت
در حزم اگرچه بیقرینی — ز اندیشه قرین بوالحصینی[8]

---

۱ـ «شفشاهنگ» بروزن «رنگارنگ» : تختهٔ فولادی‌که سوراخهای بسیار بتفاوت دارد وزرکشان طلا و نقره وغیره از سوراخهای‌آن بکشند تا باریك شود (برهان‌جامع) ۲ـ «محدث» بضم میم وکسر دال : شکنندهٔ وضو (رك. فیومی)
۳ـ «کریچه» بضمّ اوّل وکسر دوم : خانهٔ‌کوچکی‌که از نی و علف درکنار زراعت سازند (برهان جامع) ۴ـ «مرزغن» بروزن «کرکدن»: دوزخ ومنقل آتش وگورستان(آنندراج) ۵ـ «استرنگ» و«سترنگ» بروزن «همخدنگ» و «شطرنج» : مردم‌گیاکه بیخی است شبیه به‌آدمی (رك. برهان جامع)
۶ـ مراد از «رمل دری» فارسی «رمل» است‌که « ریك » باشد ومیخواهد بگویدکه مطلوب وی مقلوب «ریك» است . ـ مص
۷ـ یعنی‌بفتح ذال وکاف. ـ مص ۸ـ «بوالحصین» مخفف«ابوالحصین» بضمّ حا وفتح صاد است‌که‌کنیهٔ روباه باشد ، ولی در اینجا بضرورت شعری بفتح حا وکسر صاد باید خواند (رك. صحاح جوهری و فیومی).

بـادی زدواهی سمـاوی چون دیك[1] ز تاب ابن آوی[2]

**خداوندنامه**

بنـام خداونـد بینش نگار خرد آفـرین آفـرینش نگار
ز پیـدائی از آفرینش نهان ولی نز خداونـد بینش نهـان
ز خاك آفتابی فروزان کنـد که خورشیدش از تیره روزان کند
دو مرجان جان پرورش نوشخند دو آهوی صید افگنش شیر بند
ازو چون براید بریشم خروش زند راه مردان پشمینه پوش

**در تعریف زهره گوید**

نیازت بپرگار و پنـدار نی نگارت بشنگرف و زنگار نی

**تعریف فلك اطلس گوید**

مر او را بلند آسمان زیردست فرود از خدا و بَر از هر چه هست

**نعت پیغمبر ص**

یکی سبزه از خاك سر بر نزد که منشور فرمانش برسر نزد

**در تعریف سخن گوید**

سخن چون گرفت استقامت بمن قیامت کنـد تـا قیـامت بمن

**درمدح شاه جمجاه گوید**

جهاندار فتحعلی شاه سترگ[3] بچنبر درش بال خرد و بزرگ
بزرگی اگـر آشکارا شدی ز خردان درگاه دارا شـدی
رخش آسمـان مهی راست مهر بزرگیش را خانه زادی سپهر
دو دست گهر سنج آورد پیش سپردم بدریا گهرهای خویش

---

۱ـ «دیك» بکسر: خروس (المنجد) ۲ـ «ابن آوی» بالف مقصور بمعنی شغال است، ولی دراینجا کلمه را بشکل منقوص یعنی بکسر واو باید خواند (رك. صحاح جوهری). ۳ـ ترك

**درمعراج گوید**

شبی روشنی مایهٔ گوهرش — شبی روز زنگی و شی بردرش
فر خانهٔ امّهانیش[1] چهر — نه درتنگ‌کاخی نهان نه سپهر

**تعریف براق گوید**

بهر جادو بیننده دیدی درست — نهادی بپایانش گام نخست

**درلشگر آرایی گوید**

پراگنده شد خاك ماهی بماه — جهان گشت برماه وماهی سیاه

**در وصف شجاعان شاه گوید**

بگرد از تکاور بچرخ از نبرد — درارنده گردون برارنده گرد

**درشهادت حمزه گوید**

بخاك آن تن نازنین اوفتاد — بلند آسمان برزمین اوفتاد
بهرسو کزو روی‌هرمرد وپشت — بهرسو کزو گام هر گام ومشت

**در لشگر آرایی گوید**

پرتر کشان تار[2]روشن پرن — سُم رخششان‌پتك‌خاراشکن

**در تعریف شب گوید**

[شده مهره بازآسمان مارسار — تبه کرده مهره بجاماندەمار][3]

**در سوار شدن پیغمبرص**

دلیران دارای گیهان بزین — نشستند و برآسمان شد زمین[4]
تن روشن شه بجوشن درا — بتاریك تن[5]جان روشن درا

۱- «امّهانی» (=امّهاتی) بضمّ اوّل وتشدید میم مکسور نام دخترابوطالب یعنی خواهرحقیقی حضرت‌علی ع است (رك. آنندراج ومعیاراللّغة) . ۲- یار
۳- [شد این‌مهره بازآسمان مارسار — تبه‌کرد مهره بجا ماند مار]
۴- نشستند برآسمان و زمین ۵- چه درپاك تن

ابر کوههٔ رخش رخشان بتاب چو بر کوههٔ آسمان آفتاب

**در تعریف اسب گوید**

بکوی دمش آسمان در نیاز بخاك درش برغمان[۱] در نماز

**در ساز جنگ گوید**

ز شیران همی تیغ تارك گرای بتنگ تکاور گرایان ز نای
ز پیلان همی گرزهٔ گاو رنگ[۲] شکستی[۳] تن شیر مردان بسنگ
بترك دلاور چو راندی پرنگ[۴] ز تنگ تکاور نشستی بسنگ
جرنگیدن سنگ آن کوه و دشت ازین سنگ رنگ آسمان در گذشت
کمان درزه آورده[۵] برنا و پیر بپیراسته پرّ و [پیکان و تیر][۶]
نشستند برباد پایان گروه چو آتش در آهن چو آهن بکوه

**در تعریف عمرو عبدودّ گوید**

بجای سپر چون شدی کین گرای سه ساله هیون را ربودی[۷] ز جای
بجنبانند آن نیزهٔ هفت باز چنان کش سر و بن بهم راند باز
چنان بن زنی بر بر خاك زد کزان کوههٔ گاو را چاك زد

**در رجز خواندن عمرو عبدودّ گوید**

ز بس ویلهٔ[۸] من برامد بابر درشت آمدم نای و آوا سِطَبْر
گوان راسزد این دوفرّخ منش گرش این دو نبود بود سرزنش
یکی آنکه از بند گنجش رها دوم آنکه دربند او اژدها

۱ـ «برغمان» بروزن «هرزمان» : مار بزرگ و اژدها (فرهنگ نفیسی)
۲ـ «گاورنگ» بروزن «بادسنج»: گاو پیکر و گرزفریدون و گرز زال (؟)
۳ـ سرشتی ۴ـ «پرنگ» بدوفتحه: جوهر شمشیر (فرهنگ نظام)
۵ـ آورد ۶ـ [پیکان تیر] ۷ـ هیونی ربودی
۸ـ «ویله» بکسر و یای مجهول : فریاد و آواز بلند (آنندراج)

ازین‌سان[رجزخوان‌و][1] بیغاره‌ران[2] گهی بـرزمین گاه بر آسمـان

**فرمودن پیغمبر ص امیرمؤمنان راکه این عمرو است**

پیمبر سرودش که عمرو است این کـه دست یلی آختـه زاستین

علی گفت کای شاه ایـنك منم که یك بیشه شیر است در جوشنم

**حرب امیرمؤمنان با عمرو عبدودّ**

که شیرخدا باسمان گون سپر نهان کرد آن آسمان‌سای سر

که آن‌اهرمن‌راندتیغی‌چو آب بچرخی کـه بود از بر آفتاب

بر آورد پس خنجر آب رنگ چودندان‌نر اژدها پر شرنگ

**در وصف رایت پیغمبر صلّی‌اللّه علیه و آله**

سیه اختری بود نامش عقاب درفشی سیـه پرچمش آفتاب

بسی بارهٔ دیو گـوهر ز بنـد رها در[3] سروشـان فیروزمنـد

شرنگ از بن مویشان آشکار بتن مویشان درچودندان مار

کماندار شیران همه در کمین [نشستندو برخاست][4] آوای کین

دوشـد بار گـه با ستون ستیخ مه‌ازمهچه[5] دررنج وماهی زمیخ

**در رجز خواندن مرحب‌گوید**

گشاید اگر خاك خاموش دم زمردان که دارد ز من درشکم

بروید چوسبزه ازو مردجنگ چولاله‌پر ازخون‌شده‌لعل‌رنگ

زکوس خروشان و نای نبرد نجنبیدجز[رنگ][6] ازروی‌مرد

لگـدکوبـهٔ دیـوزادان جم تن‌گاو مـاهی سرشتـه بهم

---

۱ـ [رجزخوان] ۲ـ « بیغاره » و « پیغاره » بفتح : طعنه وسرزنش (برهان جامع) ۳ـ رها از ۴ـ [نشستند برخاست] ۵ـ « مهچه » بفتح : سرعلم که از طلا و نقره وغیره سازند (برهان جامع) ۶ـ [زنگ]

همی گاه‌جنگ ازپی‌باره‌سنگ بمینای این گنبد سنگ رنگ
بهر بنگه مویشان خفت مرگ همه‌سازشان‌مرگ‌را سازو برگ

## در وصف لشگر شهنشاه

بویژه جهان کدخدای بزرگ کزوموید ازمیش‌هرموی گرگ
ز شش سو نهفته زمین زیر گنج ز هفت آسمان کفّهٔ گنج سنج
سپر داری از پهنهٔ آن سپهر نپیموده پهناش را نور مهر
همه زود تابش همه دیر تاب بآهن چوآتش بآتش چوآب
سراسر برخ چون ستاره بساج فنا برخط هریکی داده باج
دهنهای شیرین چو تنگ شکر ز چشم فرو مایگان تنگتر
[بهردم که از مور][1] زنبور زای شودجزو[موران][2] بسی‌اژدهای
شهنشه بخرگاه گوهر نگار چو برآسمان آفتاب آشکار
چو کشتی کزیشان نشیب وفراز چو با گوش‌تازی سنان‌شان براز
تن گاو ماهی ازین کافتی دل سنگ و سندان ازان تافتی

## درستایش مؤلّف گوید

جهاندار محمود دارا درفش که هم‌ملك گیراست‌وهم‌تاج‌بخش
کف راد او کارفرمای جود گدای درِ او جهان وجود
ز روزی که یزدان جهان آفرید چو او مرزبانی نیامد بدید
بمیدان چورستم بایوان چو جم بدربار او برده سان زادشم[3]
سپهرش بدر بنده‌یی خرقه‌پوش بزرگی‌برش‌چاکری‌سفته گوش
جهاندار و بیدار بخت و جوان زمین مهی را بلند آسمان

۱- [بهردم از مور] ۲- [مورای] ۳- دربارهٔ «زادشم» رجوع شود به ص ۳۴ ، پاورقی شماره (۲) . ـ مص

سزاوار اورنگ ودارای تـاج فرستند مر خسروانش خراج
بدریای بی‌بن‌در آتش که دید؟ ز دست و پرند شه اینك پدید
جهان داوری گر مجسّم شدی بـراو ختم ز اولاد آدم شدی

## فی‌الرّباعیّات

### در تعریف کاخ همایون که از بناهای مؤلّف است

این روضهٔ محمود همایون‌فر بین این کوثر روح‌بخش جان‌پرور بین
دارای‌جهان برلب این‌چشمه‌نگر داراب خضر طلعت اسکندر بین

### در تعریف سراب کیان که از مستحدثات مؤلّف است گوید

این کوه همایون‌فر محمود نگر این نیل که سرمایهٔ هرسود نگر
نـور یزدان بسینـهٔ سینـا بین دریـای محیط برلب رود نگر

## غزلیّات

بصد حسرت بیادم آید آغـاز گرفتاری
چو بینم صیدبندی پای صید ناتوان بندد

---

بتدبیری ببوسم آستانش گران‌تدبیر باتقدیر باشد

---

چو آن‌نامهربان ازحال مشتاقان‌خبر گیرد
تغافل میکنم شایـد خبر بـار دگر گیرد
بخاك ازرشك‌تایکسان کند حسرت‌نصیبی‌را
ازان گاهی بخاك افتاده‌یی ازخاك بر گیرد

---

چون‌تمنّای‌تو کردم آمدی‌بامدّعی لطف‌فرمودی‌کنون‌دارم‌تمنّای‌دگر

---

همه شب در خیال زلف توام عمر کوتـاه بین و فکر دراز
خوشم گر تیره باشد روزگارم که دارد نسبتی با زلف یارم

---

روی او دیدم و سپردم جان فکر انجام کردم از آغاز

انداخت مرا از نظر پیر خرابات بستم بوفایی که نداری دل خود را

این حاصل [زهدی است][1] که اندوخته بودم از آتش افسرده‌ئی افروخته بودم

با این همه گویایی در ذکر تو [خاموشم][2]

با این همه دانایی در وصف تو [نادانم][3]

زبیم [آنکه با او][4] کس مبادا آشنا گردد

شکایتها ازو در پیش خاص و عام میکردم

## فرخ

اسمش [محمّدحسن خان][5] شهیر به «خانلرخان»، صُلباً خلف علیمرادخان زنداست و بطناً به محمّدحسن‌شاه‌قاجار[6] **نوّرالله مضجعه** میرسد. پوست و گوشت را از آبرو و عزّت ونعمت این دولت افزون ازعدد مهیّا کرده ازیمن تربیت‌پادشاه‌عالم‌پناه که بیکسان را کس است و بی‌پدران را فریاد رس بقدری که بایست تحصیل کمال صوری و معنوی کرده . در علم ریاضی بابهره‌است ودرهندسه بانصیب، هم‌بحکم نوّاب ما کتابی درین علم نوشته ، درفنّ طبابت خالی ازحذاقتی نه . یکی از کتب پیشینیان را

۱ـ [رندی است] ۲ـ [خاموشیم] ۳ـ [نادانیم]

۴ـ [اینکه باو] ۵ـ [محمّدحسین‌خان]

۶ـ ظاهراً مراد ازمحمّدحسن‌شاه‌قاجار محمّدحسن‌خان‌قاجار پسر فتحعلی‌خان جدّ سلسلهٔ قاجار است که پس‌از اعدام فتحعلی‌خان از طرف نادرشاه درسال۱۱۳۹، بجای وی بامارت رسید و سپس بر کریم‌خان زند پیروز شده آذربایجان را گرفت و حکومت آنجا را درسال ۱۱۷۰ به پسرش آقا محمّد (سرسلسلهٔ قاجار) واگذاشت و درسال ۱۱۷۲ بدست یکی از کسان خود کشته شد (رك. دول اسلامیه ، ص ۴۱۶) .

هم بامر من از زبان تازی بدری نقل کرده .

بسیارجوان‌خوش‌مشرب آدمی وشی‌است؛ هرگز ازاندازهٔ‌نوکری پا بیرون ننهاده و تا بامروز سخن لغوی از وی بیگانه و آشنا استماع نکرده . در خطّ نستعلیق نیز کاری کرده ، در حضرتم با اخلاص بسیار است واز فدویان ممتاز . ترتیب نظمی دهد، درقصیده [خالی ازدقّتی][1] نیست و کلامش تهی ازمضمون نه . دفتری بقدرپنج‌هزارشعرترتیب داده.

این‌اشعار از انتخاب‌اوست، اکثری‌ازبدایع‌خیالش‌را بنامم عنوان کرده . ازوست :

## فی‌القصاید

گرآب نه‌آیینهٔ نرگس بود از چه
افگنده درو بیهده چشم نگران را
چون عارض جانان‌نتوان هیچ‌نگه کرد
افروخته از بسکه صبا لاله‌ستان را
گرحلم گران سنگ‌توشخصت‌نکشیدی
چون‌حمل‌نمودی فلك این بار گران را
تا سایه فکن شد سپر حفظ تو در دهر
نادیده کسی هیچ خدنگ حدثان را
از دولت تو بست کمر چرخ وگرنه
کی دیده بخود این کمر دانه نشان را
تا لشگریانت بشناسند وکشندش
تیغت بتن خصم فکنده یرقان را

۱ـ [خالی از دقّتی]

همراه بـرد عزم ترا چرخ بیـاری
چونانکه برد همره خود پیر جوان را
میخواست سرازحکم‌تو گردون کشدامّا
هرقدر کـه برتر شده نادیده کران را
آنسوی فلك هست امان لیك دران نیز
بسته است بخصم تو فلك راه امـان را
گر مدح تو یـارش نبود در قفس تن
درحبس چه‌حظّی‌است دگرطایرجان را
یك حمله کنی گر بصف معرکه تاحشر
راحت نبود قبر کن و مرثیه خوان را

**ایضاً**

تا قیامت فکند سایه بفرق خورشیـد
هر کرا ذرّه‌یی ازسایهٔ مهرش بسر است
شد نوشته زید و کلك تـو در روز ازل
سرنوشتی که در الواح قضا و قدر است
روی‌خورشید که‌افروخته گشته‌است‌چنین
گوئیا سایه‌ئی ازلطف‌تو اورا بسر است

---

خوددوریش کفایت این‌نیم‌جان کند — دیگرتوای‌غم‌ازمن‌مسکین‌بداردست
نامد چو حلقهٔ سرزلفش‌ترا بکف — باری ز حلقهٔ در او برمدار دست
دیگربجسم‌خسته نگیرد قرارجان — تا زد بطرّهٔ تـو دل بیقرار دست
از حلقهٔ رکاب درایـد هزار پـا — بگشاید ار برزم پی کارزار دست

نامد بدست چرخ گریبان او دگر هر کس که زد بدامن آن شهریار دست
نا کس کشد ز بیعت او دست ور نه کس هر گز کشد ز بیعت پروردگار دست؟

## در مدح مؤلّف گوید

لله الحمد ره جور و ستم مسدود است
که جهان در کنف معدلت محمود است
بیخود آید چو رسد نالهٔ کوسش بظفر
بهر مرغ ظفر آن صورت[1] خوش داوداست
حدّ من نیست که از جاه تو گویم قدری
دانم این قدر که خود چرخ برین محدود است
پای عدل تو بدان پایه که از هیبت او
چشم شهباز گرسنه بکف عنقود است
عاشق تیغ تو باشد ظفر از یاری بخت
باده مینوش که آن شاهد و این مشهود است
گر رسد ذرّه‌ئی از رای تو برمهر فتد
ظلّی ازوی چو زمین کان ابداً ممدود است

---

در آب و آتشم از اشك و آه خود روزی زغم رهم که رود خاك هستیم بر باد
عنان ابرش[2] ایّام را فلك چون دید که لایق کف او نیست در کف تو نهاد
ز بحر جود تو یك قطره لجّهٔ عمّان ز قصر قدر تو یك پایه طارم اخضر
دو چاکر ند در ایوان تو مه و خورشید دو بنده اند بفرمان تو قضا و قدر

---

۱ـ آن صوت ـ ظ ۲ـ «ابرش» بروزن «مهوش» : اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ بران باشد (برهان جامع)

حریم قدر تو از بُعد آسمان ابعد — حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
بوقت جود وسخا دردل تو یَم مدغم — بگاه بذل وعطا در کف تو کان مضمر
جهان بجوهر ذاتت طفیل همچو عرض — بود وجود تو قایم بذات چون جوهر
اگر جمال تو برمهر پرتو اندازد — برآید از دل هر ذرّه آفتاب دگر
خدنگ قامت اورا فلك کمان نکشد — چو نیزه هر که ببندد بخدمت تو کمر
کند همیشه قضا برسنان سرخصمت — نهد بفرق مُحِبّت قدر مدام افسر

آرامگاه سروردین چون شده سزد — برعرش تا بحشر کند فخر خاك طوس
از لطف تست ذرّه ئی اندر فلك سعود — وز قهر تست شمّه ئی اندر سما نحوس
از وصف ومدح تو نکشم دست تا بمرگ — گر جامه ام پلاس شود لقمه ام سبوس[1]
طبعم شده است مایل [توصیف ومدح][2] تو — عاشق چگونه سیر شود از کنار و بوس
افسرده دل[3] ز سردی دی در کنار تن — چون آتشی که او فتد اندر [میان][4] برف
آن میکند بجان عدو تیغ او برزم — کس[5] خنجر شعاع کند خور بجان برف[6]

قرینهٔ فلك اطلسم جهان هنر را — برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم

## فی الرّباعیّات

گر جانب میخانه روم ننگی نیست — ور باده باندازه خورم جنگی نیست
گر خرقهٔ زهد را بمی رنگ کنم — بالاتر ازین رنگ دگر رنگی نیست

برشمع قد تو کار پروانه کنم — سوزم پر خویش [وهیچ][7] پروا نکنم
در کوی تو آن مرغ گرفتارم من — صد تیر اگر ز نیم پروا نکنم

۱ـ «سبوس» بروزن «عروس» و«فلوس» نخالهٔ هرچیز خصوصاً پوست گندم وجو (برهان جامع) ۲ـ [توصیف مدح] ۳ـ افسرد دل ۴ـ [کنار]
۵ـ کز ـ ظ ۶ـ این بیت در نسخهٔ د نیست . ـ مص ۷ـ [هیچ]

گردون که زغم خون دل افگارم[1] کرد هردم ز جفای دگر آزارم کرد
میخواست گرفتار بلایی کندم آخر بفراق تو گرفتارم کرد

---

بردی ز من پیاله نوش ای ساقی از گردش [چشم عقل][2] وهوش ای ساقی
جام دگرم بده فدای تو شوم کز عشق توام چو خم بجوش ای ساقی

گر [از برم][3] آن نکو شمایل برود سهل است غمش مباد ازدل برود
خرسندم ازاینکه دردعشقش بدلی آسان آید و لیك مشکل برود

## فی الغزلیّات

عنان جایی نمیدارد نگه آن شهسوارمن
که دست من مبادا ناگهان گیرد عنانش را
کنی دروادی عشق بتان فرّخ سرافرازی
گر ازسنگ ملامت بشکنی پای سلامت را

---

ای سنگدل که شیشهٔ دلها بدست تست
ترسم دل کسی شکنی کان شکست تست

---

شود زخون وی آلوده تیغ بیرحمی هرانکه خون من ازخنجر تو پاك کند
کشیده تیغ و بقتلم تغافلی داری که انتظار مرا بیشتر هلاك کند
اگر بجلوه درآورد ماه رویی را بفکر دل شدگان باز آسمان افتاد

---

چشمم ازاشك پروساغرم ازمی خالی این زمی تانشود پرشود آن کی خالی[4]

## قصیده

پی گرفتن دل میبرم بزلفش دست برای مهره زنم بردهان مارانگشت

---

۱ـ و افگارم ۲ـ [چشم وعقل] ۳ـ [دربرم]
۴ـ دراینجا بیت اوّل رباعی «گردون که زغم الخ» از حاشیه تکرار شده است . ـ مص

شبیه ابروی اورا سؤال کردم ازو — دراز کرد سوی تیغ شهریار انگشت

آنکه ازسهم خدنگ چوعقابش سیمرغ — همچو نسرین فلك بال و پر انداخته است

بندگی بین که قضا نخل دعارا چون بید — از برای عدویش از ثمر انداخته است

چون شبیه دل خصم تو بود سنگ سیاه — قهر تو آتش ازان در حجر انداخته است

از پی مصلحتی [حکم تو][1] از مرحمتت — قدری از امر بدست قدر انداخته است

۱ـ [حکم شد]

# فهرست مجالس سیم که مرتّب بر پنج مرتبه است

## در ذکر اشعار شعرای عراق

### مجملی از احوالات متوقّفین عراق عجم و ذکر ولایات و قصبات آن مملکت ارم مانند

در السنه و افواه دو عراق است : عراق عرب وعراق عجم. مراد ما دراینجا عراق عجم است و این مملکت مشتمل است برشهرهای عظیم بقولی از کرمانشاهان تا کرمان و ازخمسه تا سمنان و از دماوند تا حدّ فارس ، مختار من این است . و پیوسته از بلاد مشهور ایران بوده و از احسن البلاد، خاصّه درین روزگار خجسته که ازمراحم پادشاهی وازیمن قدوم شهزادگان آبادترین مملکت ایران است بلکه معمورترین جهان.

اغلب هوایش سرد و بتفاوت امصار سردی و گرمی باندك فرقی است و ازیکدیگر تفاوت فاحش ندارند و اکثر مردمانش جنگجوی و آشوب‌طلب. صداقت دراهلش کمتراست ولیکن‌بسیار ذهین وباجربزه‌اند و دربعضی از بلادش خوشخوی و ظریف بهم میرسد و دربرخی کودن و احمق، چون‌بادیه‌نشینان واحشامات‌ازنزاکت‌طبع وسلیقه‌اکثر بی‌نصیب. طبایع‌ناسش میل‌بعرفان[وعوامش را][1] بآوازمُغنّی ودف وچنگ‌خواهش است و طرب دوست میباشند ، درحسن پسرانش بـا بهره‌تر از دختران .

---

۱ـ [وعوامش]

مشهورترین شهرهایش اصفهان است و قصبات شهرهایش باین تفصیل است :

طهران، اصفهان ، کوپا ، نایین، زواره، اردستان، فریدن، چهار محال ، کروند[۱]، قمیشه[۲]، سمیرم ،کاشان ، جوشقان ، نطنز، قم ، ساوه ، یزد، ابرقو، گلپایگان،فراهان، سلطان آباد، بروجرد، سربند، دارالنّشاط نهاوند، ملایر، تویسرکان، شرّا[۳]، همدان، اسدآباد ، قزوین، طالقان، زنجان ، گروّس ، سنندج ، کرمانشاهان ، خرّم آباد .

## فهرست اسامی شعرای عراق[۴]

امید، آذر،ادیب، اسیری، آشنا، اسیر، احسن، آرزو، امید، آفرین، اسیر، اخگر، اشراق ، انور، آزاد، آذری ، آقابابا ، انیس، اکبر، آتش، الفت ، امید ، اختر، اخگر، امید، انیس، پرتو، پریشان، بیخود، بنّا، برهان ، پروانه، بیضا ، باقی ، بزمی، بهجتی ، جواد ، جناب ، جلیس، جلال[۵]، جذبه ، جاوید[۶]، دامی مصوّر ، دانش ، داعی ، دبیر، هاتف ، همایون ، هجری ، واله ، وامق ، وفا ، وفا ، وامق ، واثق، وفا، وفائی، زیانی ، حسن ، حلوائی ، حیرت ، حبیب ، حسرت ، حجاب ، حسینی، حیران،طبیب، طیری، طرب، طرفه،طلعت طبیب، طالب، طبیب، طبیب[۷]،

۱ـ «کروند» ظاهراً همان «کرون» است که درمنابع جغرافیایی ازتقسیمات حکومتی اصفهان نوشته اند(رك. مسعود کیهان، ص۴۱۱و۴۲۴ومفخم پایان، ص۳۷۳).

۲ـ قمشه ـ ظ ۳ـ «شرّاء» بروزن «ضرّاء» نام یکی ازدهستانهای شهرستان اراك است(رك.فرهنگ جغرافیائی ایران،جلد دوم،۱۶۹). ولی مسعود کیهان(ص۳۸۹-۳۸۸) و مفخم پایان (ص۲۸۲)آن را بشکل «شراه» مینویسند . ـ مص

۴ـ این فهرست بترتیب حروف ابجد است . ـ مص

۵ـ درترجمهٔ حال ، «جلالی» است . ـ مص

۶ـ دراینجا «دامی،» ازقلم افتاده است . ـ مص

۷ـ برطبق تراجم احوال ، «طبیب» دراینجا زاید است . ـ مص

یاری ، یغما ، کشته، کاظم ، گلشن ، کوکب ، کامی، کوثر، مایل، مجمر، مشفق، منصور ، مهدی‌خان کلهر، محیط، مشتاق ، مفلق، مجید، محرم، مشرب ، مظهر، مهجور، مهجور، ، مونس ، مایل ، میرزا محمّد بیگ ، آقامهدی ، مونس ، مشفق ، مدهوش ، معلّم ، محمّدتقی بیگ ، مایل ، مسرور ، محنت ، مذنب ، منّت ، موحّد ، مولا ، مجید ، مـایل ، میرزا محمّدحسن، موحّد، مطلع، نورعلی‌شاه، نوائی، نظیر، نصیب، میرزانصیر، نیازی، نیازی، نصرالله‌خان، ناصر، نظیر، نشاطی، نشأ، نوید، نامی، سپهر، سحاب. سرور، سروش، سخا، سالم، ساحل، سرباز، ساغر، سالك، عندلیب، عاشق ، علی، عامی، عارف، عیشی، عشرت، عابد، عامی، عارض، عذری، عالم ، عاصی ، عارف ، علی ، عنایت ، فطرت ، فـروغی ، فردی ، فدا ، فدائی ، فریبی ، فروغ ، صفائی ، صهبا ، صافی ، صفا ، صباحی، صافی، صبور ، صفائی ، صفائی ، صبور[1] ، صافی ، آقا محمّدصادق، قطره، قانع، قتیل ، قضائی ، راوی ، رفیق ، رفیقی ، رافع ، رهی ، ملارضا ، راهب ، رهی ، رهبان، شرر، شیدا ، شعله، شیدا ، شیدا ، شیدا ، شایق، شهیدی[2] ، شوقی ، شکیب ، میرشمس‌الدّین ، شباب ، شعف ، شمیم ، شایق ، شاهد ، تقی ، تراب ، ثمر، خرّم ، خرّم ، شیخ‌خالد ، ذبیح ، ظریف ، غیرت ، غالب ، غنی .

## امید

اسمش میرزا ابوالحسن‌خان، نهال آمال و گل امیدش از بوستان

۱- برطبق ترجمهٔ حال ، «صبوح» درست است. ـ مص

۲- برطبق ترجمهٔ حال باید «شهدی» باشد . ـ مص

التفاتم شکفت[۱]. اصلش از گلستان مصون‌ازخزان مصر فضا ومدینه‌صفای نهاوندبهشت مانند است، دران‌بوم پدران‌او پیوسته‌بزرگ ومرجع‌بودند. بعداز تفویض ظلّ‌اللّهی باین مستمند تنظیم امورآن ملك را ، این‌جوان ازبستن دوغزل وقصیده چون‌آثار تربیت از ذاتش هویدا گشت بتربیتش سعی وجدّ مبذول ، تا اینکه رفته رفته رسوم کمال را بهره‌ور و از زمرهٔ سخنوران روزگار شد، بشکفتگی طبع وجودت ذهن‌بی‌منکراست. پس‌از تألیف «گلشن محمود» حسب‌الامر همایونی روانهٔ دارالخلافه نمودم و حامل خان سابق‌الذّکر را قرار دادم ، چون‌آن کتاب نیك را از نظر مهرپرور خاقانی گذرانید[۲]هم رتبهٔ عالیجاهی ازحضرت خلافت حاصل، مفتخر برتبهٔ خانیّت شد . شهنشاه روحی فداه را با این جوان نکته‌دان نهایت عطوفت بود ، در تعداد غلامانش محسوب و درشمار بندگان خود منصوب فرموده .

ملخّص کلام‌اینکه در ادای مضمون طبعش‌خالی از امتیازی‌نیست، خاصّه در غزل‌سرایی که ازمعاصرین خود لاف برابری زند و دور نیست که محقّ باشد[۳]. تخلّص از نوّاب ما فراگرفت ، درحضور من اورا رتبهٔ ندیمی حاصل و حافظ کتابخانهٔ خود نمودمش . دیوانی [بحکم][۴] ترتیب داده [شاید باندازهٔ چهارهزار شعر شود، بهرنمط سخن راندی از جمله این انتخاب شده ثبت افتاد][۵]:

۱ـ شکفته ۲ـ گذرانیده وبجلوه‌درآورد ۳ـ که‌اگر ازمعاصرین خود لاف برتری زند دور نیست‌که محقق باشد ۴ـ [بحکم]
۵ـ [شاید چهار هزار شعر باشدآنجمله این انتخاب شد]

## قصاید

سحاب گشته‌درافشان‌چنان‌بصحن‌چمن — که‌دست‌خسرو گیتی‌ستان گه‌ایثار
سپهرمرتبه محمودشه که ابر کفش — شکست گاه سخا قدر لؤلؤ شهوار
بگاه‌بزم دلش‌چیست‌بحر گوهرزا — بوقت‌رزم کفش‌چیست‌ابر آتش‌بار
توان‌بپایهٔ قصرش رسید طایر وهم — بآسمان‌بتوان گرشدن بسلّم ودار

---

خسروا عیدهمایون‌تو باشد میمون — گل‌بخت‌بود از آفت ایّام مصون
بی‌رضای توقضا گرقدمی پیش‌نهد — بادچون‌خصم‌زتیغ‌غضبت‌غرقه‌بخون
گرنه‌از بهر کف‌جودتو بودی‌نشدی — قطره در بطن‌صدف لؤلؤدرّمکنون

---

خانهٔ‌الطاف‌خلقش‌را بودخلد آستان — جامهٔ‌اجلال‌جودش‌را بودچرخ آستین
رایت‌رای‌رزینش‌راست بیضاماهچه — پایهٔ‌جاه‌رفیعش‌راست‌ظل‌عرش‌برین
باشداز گرزسمینش‌ظلم‌وکین‌دایم‌نزار — باشداز تیغ نزارش‌ملك‌ودین‌دایم‌سمین
کی‌همی‌خوانمٔ‌نیالش چاکرش‌باشدنیال — چون‌همی‌گویم‌تگینش‌بنده‌اش آمدتگین

## ترکیب بند

محمود شه‌آنکه دست جودش — طی کرده سخای حاتم طی
ملك‌آمده جسم وعدل او جان — کی جسم جدا زجان بود حی
او علّت غائی وجود است — سرمایهٔ هرزیان و سود است
ای قوّت قدرت الهی — قایم بتو ماه تا بماهی
ای ذات مقدّس همایون — ای‌چون‌بیچون‌توپاك و بیچون
مرغولهٔ زلف شاهد فتح — بررایت نصرت تو پرچم

## غزلیات

بمرگ‌چون منی‌ترسم شوی‌بدنام درعالم
مبر تا میتوانی برزبان نام جدایی را

صدجا زضعف افتد وخیزد بهر قدم بی‌او زسینه چون بلب آریم آه را

مراجان[ بر لب][1] آمدازغم وشادم که‌ازاین‌پس
نبـاشد هیچ راه گفتگویی با تـو بد گو را

فارغ ازبیم‌عذابم که زبسیاری‌جرم کس‌حسابش‌نتواند که‌کندروزحساب

خوانم‌ا گرفراق‌تراوصل‌دورنیست آید بچشم تشنه بوادی سراب آب

برم گر جان ز هجرت طعن غیرم کشد در عاشقی دردم یکی نیست

بس‌بدامنها بوقت‌کشتنم پاشیده‌خون امتیازقاتل‌ازاغیاردادن مشکل‌است

تا کندغافلش‌ازصید کسان‌مرغ‌دلم دایمش‌جای‌نشیمن‌بلب آن‌بام‌است

[رشکم‌بود بحدّی][2] دردل که میرم ازغم
گر بشنوم کـه غیری میرد در آرزویت

ضعف چنانم‌نموده بی‌تو که جسمم همچو میانت زچشم وهم‌نهان‌است

غیربام تو بجایی ننشینم هرچنـد پرم ازسنگ‌تودررهگذری‌نیست که‌نیست

ناصحم گفت محبّت ثمرش ناکامی است
گفتمش‌غرقه‌چه‌باکش‌بدل‌ازطوفان‌است

نه به خشم‌آرد نه سازد مهربان صیّاد را
وای برصیدی که اورا قوّت فریادنیست

هربادە که بی‌تو در درون شـد خون گشت وز دیـده‌ام برون شد

آهم کـه ز هجر شـد برافلاك شد آتش و بـرسرم نگـون شد

نه قـوّت نظّاره نه یـارای تکلّم بیطالعیم بین که چه وقتم بسر آمد

۱ـ [بلب] ۲ـ [رشکم نه بحدّی]

گردنم تا حشر یاران زیر بار منّت است
گرچه برحرف رقیبم یار گردن میزند

گر بمیرم ز جدائی تو جانا چه تعجّب
که توجانی وجدایی زتوجزمرگ نشاید

کردم از او طلب مهرز کین دست کشید
هیچ کس چون من دیوانه طمعکار نبود

شرم من و غرور تو مانع زگفتگوست
خوش بود اگر ازین دویکی درمیان نبود

با آنکه بهرخاطر غیرم کشی بخون
این گونه لطف هرگزم ازتو گمان نبود

شدّت لاغریم بین که نیفگند بدام جنبش آن قدر که صیّاد خبردار شود

ذوق آزارم ببرد از خاطرش نام رقیب
روزیاری خوش که رسم عاشق آزاری نهاد

دلم در پیش خود افگنده طرح دوستی بااو
ازین عیش نهان یارب رقیبم بیخبر باشد

تاغیر دربراست بقتلم کمان مکش ترسم خدانکرده خدنگت خطا کند

خواهی ببخش [وخواه][1] بکش حکم حکم تست
بربنده آنچه خواجه کند هست دلپذیر

شد باعث جمعیّت اغیار بکویت زان زلف پریشان تودارم گله بسیار
نزدیکتر ازجان بمنی گرچه بظاهر باشد بمیان من و تو فاصله بسیار

گویند کن نهان تو بدل رازعشق او پنهان چگونه عطر در آتش کند عبیر

---

۱ـ [خواه]

عیداست وهر کس از کسی امروز خشنوداست و بس
عید من و خشنودیم دیدار محمود است و بس

اندر خیال امشب بوسیدم آستانش آه ار برندبویی گردون وپاسبانش

اجلم برسر وحسرت بدل ودیده براه خوش بکام دل اغیار نمود ایّامم

حرامزاده بعالم بکیش ماست کسی که خون خلق بداند حلال و باده حرام

بغیرت مهربان درخواب دوش ای سیمتن دیدم
نبیند کافر آن خوابی که بی تو دوش من دیدم

ضعفم ازدست چنان برده که ازدل سوی گوش
هرقدر سعی نمایم نرسد فریادم

گردون ز جدائی تو جانا خوش ساخت بکام روزگارم

هرانکه کرد فغان ساختش رها صیّاد مرا رسید بفریاد بی زبانی من

گر نشانی ز یار میخواهی باید از خویش بی نشان بودن

دلا چندی رهایی جو پس آنگه شو گرفتارش
که چندی عزّتی دارند پیشش نو گرفتاران

چودانم زوشکایت هست بیزاری ازان خواهم
که افتد ازفغان هنگام جان دادن زبان من

بندهٔ خواب و خیالم کان دو همدم روز وشب
هرزمان سازندم از هرنوع وصلت شادمان

بر کف گرفته آینه ترسم خدای را بیندچوعکس خویش بگردد رقیب من

تو که درد طلبت نیست مزن دم ز دوا
زانکه کس حاصل ناکشته نکرده است درو

غیرت کشدم اگر کند غیر اندیشهٔ آشنائی تو

ندیده دیدهٔ نامحرمت ولیك برشکم ازانکه‌مردمك‌دیده‌ات‌در آینه‌دیده

هر که نالدزغمی‌میشوم ازبیم‌هلاك که مبادا زتو دردل بودش آزاری

هرگزمکن بوعده وفا گرچه بامن‌است

ترسم خدا نکرده باین شیوه خو کنی

نیستم‌غم ازوفاباغیرا گردم میزنی زانکه‌دایم‌عهدرانا بسته‌برهم میزنی

گرچه نومیدیش‌انجام وغمش آغاز است

از محبّت بجهان نیست نکوتر کاری

گرفتم آنکه رهم بسته‌اند از سر کویت

چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی

بخود مهربانت نخواهم دمی که ترسم بمهر و وفا خو کنی

## آذر

[هو استاد][1] موزونان ایّام ومقبول‌خداوندان کلام، کهف‌الحاجّ حاجی لطفعلی‌بیگ‌بیگدلی **غفرالله له** ، چندی درروزگار شباب دردر گاه خواقین عظام و اکابر کرام بنوکری وخدمتگزاری روزگار گذرانیدی. بعد از بصیرت باطن از منصب دیوان استعفا نمود ، مدّتها در اصفهان و کاشان و قم بسر بردی . وقتی سعادت یار گردیده سفر قبله نموده بعد از فراغ ازجمله بفکر آن شد که کتابی در ذکرشعرای خلف وسلف ترتیب

۱ـ [هوالاستاد]

دهد. همسی‌سال این‌مایه را فراهم آورده، الحق آنچه صبر کرد بر نیکوئی کتابش افزود [و آنچه درنگ نمود][1] برصحّت کلامش دلیل آمد. شرر برجان فصحای عرب و عجم زده و گوی مسلّمیّت از میدان برده کتابی مسمّی به«آتشکده» بیادگار نهاده[2] آنچه منظور آن را خواهش از کتاب درو موجود. و بالجمله کتابش شاید امروز در روزگار از ده‌هزار نسخه بیشتر بود. مطاعیّت غریبی بین‌الخاص والعام بهم رسانیده.

خوداین‌جناب درادای مضمون قصیده وغزل استاد مهتر [و بهتر][3] معاصرین‌خود بوده‌درفنّ‌عروض‌با نصیبی‌وافی‌بوده. آنچه‌ازافکارش‌بنظرجلوه داشت ثبت افتاد. درسال یك‌هزار وصد ونود وپنج حیات مستعار را وداع و درخرمن عمرش آذری‌افتاد. حاجی سلیمان‌صباحی درفوتش هفت‌بندی انشا وقطعه تاریخی هم در رحلتش بیان کرده، مادّهٔ آن این است:

**تاریخ**

نوشت‌کلك صباحی برای‌تاریخش «مقام آذر بادا بسایهٔ طوبی»

**قصاید**

کنون که‌لقمه‌جوین‌است وخرقه‌پشمین‌است
بمن ازین چه رسید و مرا ازان چه گشاد
که من نبودم و بودند شهد نوش‌آبا
که من نباشم و باشند حلّه‌پوش اولاد

---

خطّ سیهت‌خاسته دودی‌است که بنشست
از سوختن عود قَماری[4] بقمر بر

۱- [آنچه تأمّل نمود] ۲- نهاد ۳- [وبهترین]
۴- «قماری» بفتح: منسوب به «قمار» که موضعی است درهند وعود را بدانجا نسبت دهند (رك. فرهنگ نفیسی و معجم‌البلدان).

زلفت که سراسیمه بپای تو سرافگنـد
خونخواری چشمان تو بودش بنظر بر
ورزانکه خمـارت نگذارد کـه گذاری
گامی دو درین فصل ازین شهر بدر بر
خوشترز بهشت‌است درین کوچه‌یکی باغ
کافتـاده زگل آتش طـورش بشجر بر
برآستی مریم شـاخ است کمان بـاد
کـز میوه کشد عیسی ششماهه ببر بر
یـاد آوری از سوز دل خستـهٔ آذر
هرلاله کـه بینی ز تو داغش بجگر بر
فرود آمدچوشاه‌اختران زین‌نیلگون توسن
افق‌را لعل سیمین هلال[افتاد][1] دردامن
شب[آمدشد][2] سلیمان‌فلك درخلوت مغرب
فروزان حلقهٔ‌انگشتری ز انگشت اهریمن
گریزان‌شد زضحّاك‌فلك جمشیدخور اینك
تهی‌جام‌جهان‌افروزش‌اندر[طرف][3] نیلی‌ون
تذرو سرو در بازی گل و بلبل بـدمسازی
دوتن در ناز و طنّازی دوتن درناله و شیون
گدایی را چرا ریزم بدامن مخزن قارون
عجوزی را چه‌آویزم ببـازو نیزهٔ قـارن

۱ـ [افتاده] ۲ـ [آمد وشد] ۳ـ [طرب]

نه‌رادان سرودانندش کشد گرپاز گل کرپا[۱]

نه‌مردان‌شاه‌خوانندش نهد گرزن‌بسر[گرزن][۲]

دهندم گر بهای مدح‌جان این‌خواجگان بازم

رسد دعوی غبن آری‌فزون‌است ازثمن‌مثمن

ازصفاهان بوی جان آید همی — بوی جان از اصفهان آید همی

صبحدم دیدم صبا از اصفهان — جانب کاشان نهان آید همی

برسر راهش دویدم گفتمش — از تو بوی اصفهان آید همی

خنده زد گفتا چه‌دانی گفتمش — برتن ازبوی توجان آید همی

---

پیرم و عادت طفلان دارم — بمن این شوخی طبع ارزانی

آنکه باد علمش نوروزی — آنکه ابر کرمش نیسانی

آن کزو عدل بود بازاری — آن کزو ظلم بود زندانی[۳]

سیر گردد همه گر چشم‌عدوست — جودت آنجا که کند مهمانی

---

سال به‌پنجه‌این‌زمان آمدو نیست در گمان

کزره کینه آسمان کم کند این‌ستمگری

داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا

تیغ بدست روستا بیل بدوش لشگری

بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی

برسر پیر زال بین مقنعه کرده مغفری

## رباعیّات

دور از تو شبی از اثر زاریها — دیدم ز تو در خواب بسی یاریها

---

۱ـ «کرپا بفتح و ضمّ اوّل: گیاهی که «هلندوز» نیز گویند (فرهنگ‌نفیسی)

۲ـ [برزن] ۳ـ این بیت درنسخهٔ د نیست . ـ مص

زان پس دگرم خواب نه سبحان الله یك خواب وزپی این همه بیداریها

قاصد که ازو خبر بمن[1] هیچ نگفت گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتمش آن گفت[2] بگو آهی بلب آورد ودگر هیچ نگفت

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد بر جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود آن شب که تو در پیش منی روز مباد

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرق است بلی میان جنگ من و تو تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

## غزلیّات

تا کی بدرت نالیم هر شب من و در بانها آنها زفغان من من از ستم آنها
تا چند دلت لرزد کاین سبزهٔ خط سر زد این سبزهٔ تر ارزد آذر بگلستانها

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
مرا گر زنده کردی کشتی از حسرت جهانی را

قوّت پروازم ای صیّاد چون سوی تو نیست
[آن قدر][3] نالم که سوی آشیان آرم ترا

بمن که در قفس افتاده‌ام نمیدانی چگونه میگذرد ای هم آشیان تنها

بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
که دوست دشمن جان است اگرچه فرزند است

وصل تو گر در نفس آخر است از همه عمر آن نفسم آرزوست
خوشم که دوش ترا غیر مینمود بمن گمانش آنکه مرا با تو آشنایی نیست

---

۱ـ کذا درهردو نسخه ولی ظاهراً باید «بمن خبر» باشد . ـ مص
۲ـ گفته ۳ـ [این قدر]

عشق در کوی بتـان بسته طلسمی ز وفا
که‌توان رفت درون‌لیك‌برون‌نتوان‌رفت

---

نشسته گرد ملالم بچهره بی‌تو و ترسم
گمان برند که رخ‌سوده‌ام بخاك‌سرایت
مکن‌حذر ز کسی گرچه ازغرور جوانی
تو غافلی ز خـدا من سپرده‌ام بخدایت

---

بآن درخت زیان‌یارب ازخزان مرساد[1]
کـه زیر سـایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد
مطرب‌امشب ناله‌سر کرده‌است ونایی‌میزند
در میـان ناله حرف آشنـایی میزنـد
گران کردند گوش گل‌پس آنگه به بلبل رخصت فریـاد دادنـد

---

شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر
نشانی جز نشان خون خود در دامنت بیند

---

[آمد شب و وقت][2] یارب آمد یـارب چه کنم دگـر شب آمد
تا ز برخـاستن من همه از جا خیزند
هرشب ازبزم‌تو پیش‌از دگران‌برخیزم
به پیغامی مرا هرشب نشاند برسر راهی
که ازراه دگرهرجا رود من‌بیخبر باشم
ایکه بخون من شدت ساعد نازنین فرو
دست‌فشان که ریزدت خونم از آستین‌فرو

---

۱ـ مرسان ۲ـ [شب‌آمد وقت]

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو
کاورا دوباره باز فرستم [بسوی تو][1]

بعداز این ای مدّعی چون بر در جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا ترا[2] بینند و بگشایند در بر روی من
یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

بهر یك جام می کهنه بسی جامهٔ نو کهنه شد بسکه نهادیم بمیخانه گرو

تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی
بامّیدی نشینی روز و شب نومید برخیزی

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجایی زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

تا چون منت از انجمن وصل نرانند ذوق نگه از رخنهٔ دیوار ندانی

[به آن][3] گناه که بیگانه را کسی نکشد
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

هزار بار م بخشم گفتی که ریزمت خون [نگفتمت][4] نه
هزار بارت بعجز گفتم که بوسمت پا نگفتی آری

## ادیب

اسمش میرزا ابوالقاسم ، اصلش از همدان . در بدایت حال در روزگار شباب که آغاز تحصیل بود بقدری که ازعلم هیأت طرفی بندد در مشهد رضا (ع) بسر برد و باندازه‌یی که صداقت جوید درمملکت طبرستان

۱ـ [بکوی تو] ۲ـ تا ترا ۳ـ [با آن] ۴ـ [نگفتم]

معروف شد بمقداری که حکمت مشّا و اشراق را درخور در دارالسّلطنهٔ اصفهان تحصیل نمود. ازبرای حصول فقه و اصول در کربلای معلّی و نجف‌اشرف اوقات [گذرانیده چندی][1] هم بعلّت ملازمت مهتر برادرخود میرزایوسف در درب دولتسرای مشیرافخم، صدراعظم، میرزا محمّد شفیع راهی رفتی. درجرگهٔ معلّمین مشهور من‌بود[2]، بالاخره بموطن‌اصلی بلدهٔ طیّبهٔ همدان‌شتافت، بعدازتفویض‌امور آن ملك بشاهزادهٔ نامدارمحمّدعلی میرزا، مشارالیه را بشغل معلّمی و رتبهٔ ملاّباشی گری خلف‌الصّدق خود نوّاب محمّدحسین میرزا مقرّرفرمودند. بخلاف‌استاد وشاگردان روزگار میرزای مزبور دران سرکار تقرّب ایاز ومحمودش حاصل شد. ازنیرنگ آسمان کینه سگال شاهزادهٔ بحرنوال چون‌سایر ابنای زمان‌عالم فانی را وداع وبسرای‌باقی‌شتافت. حسب‌الامرپادشاه مهربان‌شیخ‌الملوك شاهزاده محمّدحسین‌میرزاقایم‌مقام‌پدر بزرگوار گردیدودارالدّوله‌باومفوّض گشت. بعلّت مؤالفت دیرین در مزاج معزی‌الیه بکار مملکت رخنه نمود[3] وبامر وزارت تصرّف‌خواست. دوسالی‌برین‌منوال گذشت، [ازمتعلّقات ایشان][4] آنی که منظور بود بعمل نیامد و اختلال امورات بسرحدّ اعلی کشید. نظربتدبیرملکی ملك کریم‌باحضارش‌فرمان‌داد، ازدارالدّولهٔ کرمانشاهان بدارالخلافهٔ طهران مقیم‌آمد. هم ایدون دران‌بوم بمدّاحی ذات‌همایون خرسند است وفارغ ازغم چون وچند. باندازه‌یی که زاهد نفرین‌نفرستد متّقی است، بمثابه‌یی که حریف دلگیر نباشد بذله‌سنج است. این‌اشعار

۱ـ [گذرانیده وچندی] ۲ـ مشهور بود
۳ـ مملکت سخره رخنه نمود ۴ـ [از متعلّقات]

ازوست :

## قصیده

ویحك ای جوق غزالان شده تان طالع یار — کاینك از گوشهٔ ایوان شده شه سوی شکار
با غزالان پری پیکر مشکین پرچم — باهژبران قوی پنجهٔ تنیّن[1] او بار
نیفه در نیفه گشایند همی نافهٔ چین — توده در توده بسایند همی مشك تتار
گرد وادیتان زان نافه همی غالیه بیز — خاك هامونتان زان مشك همی عنبر بار
دیده غمّاز چنانتان که مگر دیدهٔ دوست — جلوه طنّاز چنانتان که مگر جلوهٔ یار
نه بجانتان غلق[2] آن سان که بجان از جانان — نه بدلتان طپش آن سان که بدل از دلدار
کامتان کام که شه باره کشد در هامون — وقتتان وقت که شه پرّه زند بر کهسار
بگرایید بدامش که رهاییتان ننگ — بخرامید بخامش[3] که خلاصیتان عار
بوکه دلتان بنوازد بدل آسای خدنگ — بوکه جانتان برهاند بسبك پرسوفار
بار آرد ز پلنگان دلاور بربر — کاخ سازد ز غزالان سمنبر فرخار
حمله یی زینان تا خاك همی ضیغم خیز — بذله یی زانان تا کاخ همی شکّر بار
ضیغم آن را از آهن وسندان چنگال — شکّر این را از لؤلؤ لالا خروار
ساحتی را که بران [نفحهٔ][4] خلقش خلّخ — عرصه یی را که دران نافهٔ عدلش تاتار
دوحهٔ جاهش را حکمت یزدان دهقان — سکنهٔ[5] قدرش را قدرت ایزد معمار

## اسیری

اسمش حسین خان ازمعروفان دارالسّلطنهٔ اصفهان بهشت نشان است.

---

۱ـ دربارهٔ «تنیّن» رجوع شود بپاورقی ص۹۲ . ـ مص ۲ـ «غَلَق» بدو فتحه : دلتنگی (المنجد) ۳ـ «خام» : کمند و ریسمان (برهان جامع)
۴ـ [نفخهٔ] ۵ـ « سکنه » بضمّ ظاهراً مخفّف « سکنی » است بروزن «دنیا» و بمعنی خانه (رك. فرهنگ نفیسی) .

بابش در روزگار دولت نادری بمرتبهٔ معتبری و ریش‌سفیدی زرگرخانه بود. بتوارد حوادث و نوایب ایّام از مال پدر بجز حسرت از برایش چیزی بجانمانده ناچار بعروهٔ شاعری‌خویشتن آویخت، چنانکه‌بین‌العوام مشهوراست درجهان هر کجا فلکزده‌ایست کار او شاعری و رمّالی است.

این جوان پاکزاد در بستن غزل وقصیده وسایر فنون شعرمیلی کرد، بسیاق «بوستان» شیخ شیرازی کتابی ترتیب داده و مرتّب داشته، خالی‌از امتیازی نیست مسمّی به «هفت انجمن»[۱]. درتذکیهٔ[۲] روح وتصفیهٔ باطن باثبات قدم‌بود وازعوالم قدسی مذاق‌جانش پیوسته شیرین. این‌چند بیت از اشعار انتخاب و ثبت شد:

**قطعات**

ترا ای‌خواجه‌کز[امساك][۳] برخوان — ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چومه برنطع گردون سفره‌ات را — شب ازیك گردهٔ نان بیشتر نیست
ولی‌هر کس‌شکست آن گرده‌نان‌را — اگرچه دانم این حدّ بشر نیست
کند گر دعوی اعجاز شاید — که‌این‌معجزکم‌از[شقّ‌القمر][۴] نیست

---

بکسری‌چه‌خوش گفت‌بوذرجمهر[۵] — که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دلت — ملرزان دلی تا نلرزد دلت

---

یکی ارّه برپای سروی نهاد — بدست وی‌آن سرو از پا فتاد
دگر روز دادش مکافات دست — که ازنخلی افتاد وپایش شکست

---

بدوران دو کس را اگر دیدمی — بگرد سر هردو گردیدمی
یکی‌آنکه گوید بد من بمن — دگرآنکه پرسد بد خویشتن

---

۱- «هشت انجمن» ۲- درتزکیهٔ - ظ ۳- [امسال]
۴- [شقّ قمر] ۵- بوزرجمهر - ظ (رك. فرهنگ دکتر معین)

یکی از اسیران شیرین نفس نمیرانـد در بزم از خود مگس
که چون گیرد ازراندن من کران مبادا دهـد زحمت دیگران

## غزل

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما چه میکنند بپال و پر شکستهٔ ما
گواه این که نه رندو نه زاهدیم بس است پیالهٔ تهی و سُبحـهٔ گسستهٔ مـا

تـا فلك کاری بکار من نـداشت هیچ کس یاری چو یار من نداشت

بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند
که با من آسمان نتواند اورا مهربان بیند

خوش است این باغ امّا باغبانش حیف نتواند
گلی برشاخسار و بلبلی بر آشیان بیند

سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف
گشت مشهور بآفاق و به کنعان نرسید

## آشنا

اسمش نجف است و اصلش ازشهر نهاوند بهشت مانند . در اوایل عمر بی‌بهره از ادای مضمون بود، بسعی من طبعش را قدرتی ظاهر ومیلی ببستن اشعار بهم رسانید . این چند بیت از دفتر خیالاتش انتخاب وسمت گزارش یافت. تخلّص از نـّواب ما دارد . درخـّط[1] نستعلیق صاحب شیوهٔ پسندیده‌است ، در کتابت بمثابه‌یی که از کتـّاب کتابخانهٔ این شکسته‌حال ممتاز ومنتخب باشد . بقدری که بایست شرم و آزرم دارد و باندازه‌یی که شایست شیرین و رشیق البیان است.

۱ـ و درخطّ

### رباعی

این بحر همایون بجهان مسعود است  درّ و گهر و نظم دراو منضود است
گفتم بخرد چه نام خوانمش بگفت  گو بحر سخن سفینة المحمود است

### غزلیّات

میطپد در سینه دل چون مرغ دام افتاده یی  گوئیا افتاده صیّادی پی نخجیر ما

از بسکه ز دل آه شرر بار کشیدیم  در وادی عشقت اثر خار نباشد

بمژگان منع آب چشم نتوان  که مشتی خس نگیرد پیش طوفان

گر شود هر عضو من چشمی و بیند سوی تو  باز خواهم چشم دیگر تا ببینم روی تو[1]

آشنا خواهی ار ازحادثه ایمن باشی  جُز بدر گاه شه راد نباشد جایی
شاه محمود جهان بخش که چون او نبود  در جهان خسرو دریادل روشن رایی

## اسیر

اسمش محمّد، اصلش ازشهر گلپایگان است. درعربیّت کار کرده و بهره برده چنانکه دران مدینه منظور است خاص و عام را و مرجوع اهل آن بوم. گاهی شعر میگوید؛ این بیت ازمنتخبات اشعارش ثبت افتاد:

### غزل

زاهد نهفته گفت مخور باده گفتمش  استغفر الله این گنه فاش کی کنم

## احسن

اسمش محمّدحسن، اصلش از خاك پاك فارس بوده لیکن خود مشارالیه در گلپایگان نشو ونما کرده منسوب بآن شهر است.

۱ـ این بیت در نسخهٔ د نیست.

این دو بیت از منتخبات اشعار اوست :

من ازهجر رخ چون ماهت اندر بستر افتادم
ندانم از وفا آری[1] ببالینم گذر یانه

خورشید گردبام تو گردد بهرصباح داند که شیوهٔ تو بود ذرّه‌پروری

## آرزو

اصلش از مملکت ایران زمین است ، بچند سال پیش ازین سفر هندوستان اختیار وهم درانجا بوطن اصلی شتافت. درمراتب شاعری شیرین زبان بوده خاصّه درغزل سرایی. [بعلّت بعد مملکتی][2] ابیاتش ازان عرصه باین ولایت نیامده یا هست ودر برمن نیست. این دوشعر ازو بحفظ سیّاحان بوده سمت نگارش یافت :

### غزل

چنین که منع ز سر گوشی خودم کردی
بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت
تغافل این همه رسم کجاست جان کسی
بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

## امید

اسمش آقا رضا اصلش از دیار همدان ، در عهد شاه سلطان حسین صفوی عزیمت سفرهندوستان کرده دران مملکت بتمّول مرجع و ملجأ اکثر آمد، ملقّب بلقب «قزلباش‌خان» شد. چنانکه از اصدقا مسموع شد

۱ـ داری ۲ـ [بعلت نقل مملکتی]

ودر کتب مسطور گویا آدمی بذله سنج وظریف بوده درفنّ موسیقی بانصیبی بسیار. هم دران خاك خاك شد. از انتخاب دیوانش بدین فرد اکتفا شد، ازوست :

چون صید تیرخوردهٔ صیّاد درقفا  من بیقرار و یـار زمن بیقرارتر

## آفرین

اسمش زین‌العابدین از اهل اصفهان به از جنـان است . در غزل طبعش خالی از امتیازی نیست . در روزگار ابتلای افاغنهٔ ملك اصفهان اوراق خیال آن مستمند از نظرها مفقود و معدوم شد ناچار باین یك‌بیت اکتفا رفت . [و درسنهٔ۱۱۳۵][1] بعالم بقا رفت .

### غزل

زکشتیم خبری‌نیست این‌قدر دانم  که تخته‌پارهٔ چندی بساحل‌افتاده

## اخگر

اسمش عبدالمحمّد اصلش از ولایت همدان. صوفی صافی ضمیر و دبیر عطارد صریر، ازبر[2] خوانین قلمرو علیشکر بمددنی‌قلم شکر فرستد و شکر گیرد .

این ابیات از منتخب اشعار اوست ، طبعش‌خالی ازمتانتی نیست:

### قصیده

روز نخست از نخست ماه زمستان  راه من افتـاد بر بخطّهٔ زنجـان
بار بخر برهمی بکوچه و برزن  میشدم آن‌سان که‌بود رسم غریبان

۱- [و درسنهٔ ۱۱۲۵]  ۲- دربر

گشت نمودار نـاگهم ز مقـابل سرو قدی قـامتش قیامت دوران
سیمبری عکس رخ عیانش زبرقع چون زپس ابر تیره مهردرخشان
زاتش رویش بیك نگاه بـدیدم زاتش طور آنچه دید موسی عمران
دید چوسر گشته‌ام بوادی حیرت دید چـو افتاده‌ام بورطهٔ هجران
بند زبرقع گشود وپرده ز صورت ابر شـد وآفتاب گشت نمـایان
گفت بتـابم نگر دو زلف معنبر تا نکنی یـاد شهر مشك فروشان
گفت گلم بین و سو گواری بلبل گفت رخم بین و شرمساری بستان
گفتمش ازعجز کای ربوده مرا دل چه بودا گر گردم ازوصال تو شادان
لب پرش ازخنده گشت وچهر چو آذر[1] گفت بطنزم که ای حریف سخندان
دست نیاری زدن بـدامن وصلم جز بـزر بیحساب و سیم فراوان
گفتمش ای برده دین ودانشم ازدل گفتمش ای برده صبر وطاقتم ازجان
آن دو بسطوت نگین خاتم دولت آن دو بشوکت طراز مسند وایوان
سطوت این چاك کرده زهرهٔ مرّیخ شوکت آن برشکسته پیکر کیوان
کلك یکی خامه‌سوز شاهـد جوزا رای یکی دیده‌دوز صاحب سرطان
حکم یکی را قضا نشسته بدر گـه امر یکی را قـدر ستاده بفرمان
خنصر آن داده زیب و زینت خاتم خاتم این برده آب دست سلیمان

## مثنوی

آینهٔ دل چـو شد از عشق صاف یـار دران جلوه کنـد بیخلاف
آینه چه بود دل پـاك ای پسر پاکی ازآلایش خـاك ای پسر
بیخودی از عشق کدام است هان دست فروشستن ازین خـاکدان

---

۱ـ و چهره پرآذر

از دودلی یکدل و یکتا شدن — دیده فرو بستن و بینا شدن
خاك نه منزلگه و مأوای تست — طایر چرخی نه زمین جای تست
جای تو شد برتر از افلاکیان — پای کش از کشمکش خاکیان
ارض و سما بهر تو آراستند — حاصل ازان هردو ترا خواستند
شرط نباشد که تو گم کرده راه — طالب جاه آئی و افتی ز گاه

## غزل

علاج زخم خدنگی که از تو بر جگر آید
نمیشود مگر از لطف ناوك دگر آید
برون نمیرود از سینه‌ام خدنگ جفایت
نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید
چنان تجلّی حسنت گرفته ملك وجودم
که هرچه مینگرم جلوهٔ تو درنظر آید

---

نه دل در بر نه دلبر خاطر از حسرت غمین دارد
سیه‌بختی تماشا کن نه آن دارم نه این دارم

## اسیر

اسمش میرزا محمّدجعفر اصلش ازدیار اصفهان، لیکن در روزگار تحریر این سفینه درخطّهٔ یزد توطّن دارد و از وطن مألوف بکلّی قطع علاقه کرده چنانکه اغلب شعرا را بخل و بدخویی طینت است بلکه در عهد ما این شیوهٔ مردود محمود و خوب نماید. علی ای تقدیر شعرای اطراف از بی‌انصافیش زبان گشوده‌اند. از جملهٔ اشعارش این دو بیت

بهتر است :

## غزلیّات

هر گل که بطرف بوستان است هرخار که در فضای صحراست
در هجر توام بدست داغی است در راه غمت شکسته برپاست

## اشراق

اسمش میرزا محمّد است . آفتاب بختش از افق جلال شاهزادهٔ بختیار عالی‌مقدار گران سنگ‌باوقار، صدیق شفیق و رفیق صدیقم نوّاب محمّدتقی‌میرزا دام‌اجلاله طالع گشته. اصلش‌ازبلاد خلدمثال دارالسّرور بروجرد است ، درآغاز صاحب اختیاری شهنشاه زادهٔ آزاده بحضرتش اقدام جست ، ازآنجایی که طینت این ملك ذات [چنان‌بود][1] که مربّی ارباب سخن گردد پس برتبت ندامتش مفتخر داشت و از یمن مرحمتش این جوان نیز رایات سخنوری افراشت .

قصیده و غزل هردو گوید ، اکثر درقصیده‌کاری کند. این‌ابیات ازوست :

### [قصیده][2]

نپرورده‌است چون‌او دایهٔ ایّام فرزندی
شده تا چار مادر حامله ازصلب هفت آبا
هزیمت را[3] غنیمت بشمرد خصم دغا ورنه
چه سازد روبه وادی بشیر بیشهٔ هیجا
معاند کی‌تواندبود مضطرصعوه با شاهین
معارض‌چون‌تواند گشت‌مسکین‌پشّه‌باعنقا

---

۱ـ [چنان] ۲ـ [غزلیّات] ۳ـ عزیمت را

نباشد عـدیل تو از نسل آدم نبـاشد[1] نظیر تو از بطن حوّا
عـدوی ترا بـاد رنج موفّر حبیب ترا بـاد عیش موفّـا

آشکارا کن بشب از پرده رخسار وجبین
تا ننازد آسمان دیگر بمـاه و مشتری

محتسب عدل او ازپی منع شراب مصطبه‌را در ببست مغبچه‌را سر شکست
شد بزم بساتین زوفور گل ونسرین هر گوشه‌سپهری‌وهزارش‌مه‌واختر
گویی بگلو برده فرو عنبر سارا کافـاق ز انفاس نسیم است معنبر
با طلعت افروخته افراخته قامت چون آتش‌موسی که‌عیان‌شدزشجر بر

گر نه‌بخاك در گهش‌سوده جبین پس‌ازچه‌رو
گشته مجدّر اینچنین چهرهٔ چرخ‌چنبری[2]

## غزلیّات

بدوستی کـه ببازار نیکـویی نستـانم
هزار یوسف مصری بهای هندوی خالت

زاسمان‌ایمن‌نباید بود وقت‌خوشدلی زینهاراندیشه‌ازچشم‌بد اختر کنید
مده پنـدم ز سودای نکویان که بیحاصل‌بود دیوانه را پند
بجز آن قامت و طلعت ندیدم که باشد سرو را با ماه پیوند

## انور

نامش ابراهیم خان ، بهترین پسران کریم‌خان زند بوده. بعداز ارتحال معزی‌الیه بعالم‌باقی آتش‌نفاق بین‌الاقارب مرتفع چنانکه‌جمعی

۱ـ نیامد ۲ـ پنج بیت اخیر درنسخهٔ د نیست . ـ مص

نوجوانان حیات مستعار را وداع و برخی تازه نهالان ازپا درآمدند و این جوان بمفاد آنکه :

**بیت**

آتش چو به نیستان فروزد　　باهم تر و خشك را بسوزد

دران میان از چشم چشمهٔ خون جاری و بینش از دیدگانش متواری . بامر علی‌مرادخان زند که پروردهٔ خوان نوال این‌طایفه‌بود این ماجرا نتیجه بخشید. بعداز شرافت تخت وتاج ازمحمّد شاه قاجار بحکم آسمان کردارش این جوان را با سایر اخوان و اقارب بدارالمرز مازندران بردند. بعدازچندی این جوان بآن‌سر شد که زیارت‌تربت امیرالمؤمنین و شاه کربلا علیهماالسّلام نماید ، از حضرت سکندرشان و خاقان جهان اذن حاصل . ازانجایی که خوی ملکی با این ملك چون الفت شیر و شکر است و لزوم شهد با تبرزد اشاره بترخیص‌او شد با اخراجات بسیار و انعامات بیشمار . چنانکه مقصود بود حاصل نمود ، بعد از مراجعت از خاکبوسی آن‌آستان عرش نشان در نهاوند بهشت مانند بعلّت سلامت هوا و نکوئی صفا[1] چندی توقّف . حصاد اجل ارتفاع عمرش را با داس فنا درسال یك هزار ودویست وشانزده درورید، رحمالله علیه .

در عالم فراغ به بستن قصیده و غزل میل بهم میرسانیده گاهی دوبیتی[2] موزون نمودی . این ابیات از انتخاب اوست که مسطورمیگردد. ازوست :

**قطعات**

ای باد صبا بگو فلان را　　کای نظم خوشت چو لؤلؤ تر

۱- ونکوئی و صفا　　۲- گاهی بیتی دو

ای از فصحای عصر افصح — وی از شعرای شهر اشهر
گفتی تو قصیده‌یی بمدحم — مانند عروس پر ز زیور
آن باکره در نکاح من بود — عقدش بستی بجای دیگر
در مذهب هیچ کس روا نیست — یك زن بحبالهٔ دو شوهر

## رباعیّات

عمری‌است‌مرا‌زعشق‌فریادی‌نیست — از بیداد ستمگری دادی نیست
برهردر و بام میپرد مرغ دلم — ازشوق گرفتاری و صیّادی نیست
ای‌راحت‌جان‌که‌دل‌زجان‌مایل‌تست — ای آفت دل که صیددل بسمل‌تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز — جانی دارم که سختتر ازدل تست

---

یاری که ز آرزوش میفرسایم — یك لحظه نشد ز یاریش آسایم
میرفت وزرفتنش‌دل وجان‌میگفت — آهسته که من هم ز قفا می‌آیم

## غزلیّات

گرنه حرفی گفته بدگو از منت — پس چه بود این بی‌سبب آزردنت

---

چوخواهد مدّعی‌احوال‌آن‌سیمین‌بدن‌پرسد
ز غیرت تا کند خون دردلم آید ز من پرسد
غرور حسن‌اگرچه ماه کنعان‌است نگذارد
که یك‌ره‌شرح‌حال ساکن‌بیت‌الحزن‌پرسد

در کوی‌تو سگ به ازرقیب‌است — کاو کار بآشنا ندارد

---

زانم نکشد فلك که خواهد — محنت کش روزگار باشم

---

نمیدانم که چون با یار بگذشت — همین دانم که در محفل نشستم

خوشا روزی[1] که پیشت شکوهٔ اغیار میگفتم
بحرفم گوش میدادی و من بسیار میگفتم
کنون باید خوش آمد گفتنم زین پیش اگر انور
ز مغروری سخن با مدّعی دشوار میگفتم
میروم از جور ز کویش رقیب کاش نداند که چرا میروم

## آذری

اسمش نجف است ، از اهل دارالسّرور بروجرد میباشد. بکسب دنی کرباس فروشی وقت خود گذراند. وقتی‌هم نتایج خیال را در کارگاه مضامین بکار برد. زیاده ازین یك بیت شعرخوب نداشت که ثبت گردید :

نفس نبی علی اسدالله دست حق کز بیم تیغ او اسد چرخ جان دهد

## آقابابا

بشرف بیت‌الله مشرّف ودراواسط عمر سفر قبله‌نمود. اصلش ازشهر جنّت‌نشان کاشان است ، قریب بهفت سال است که دربعض ولایات عراق تجارت و روزگار سپرد و اکثر در دارالسّرور بروجرد است .

این ابیات خوبترین اشعار اوست که ثبت میگردد :

### غزل

مکن تعجیل جانا بهرصید این دل‌خسته
که دردام آورد صیّاد صید آهسته آهسته
نمایم شکوه بردرگاه خدّام شهنشاهی
که کمترخادمش باشد بتخت و تاج شایسته

---

۱- وقتی

شه انجم حشم محمود شاه معدلت گستر
که‌صدچون کسری‌وقیصر کمردرخدمتش بسته

## آزاد

اسمش‌الماس باطنش بخلاف ظاهر منیر، ازملك‌یمین مَلِكِ آفاق است . در بدایت بیع این جوان به میرزا سیّد محمّد سحاب که ذکرش درجای خود خواهد رفت انعام فرمودند ، رفته رفته کسب کمال و حسن مقال ازان سیّد پاك نژاد فرا گرفته بسیاق سخن آشنا گشت . این اشعار ازوست :

### غزل

حال‌من‌درشب‌هجران‌تو آن‌میداند که زبیداد کسی روز سیاهی دارد

طمع‌بین یاررا بی‌غیرخواهم درکنار آید
گرفتم آید این‌یاری زبختم کی زیار آید

رو بخـاك درت ای شوخ ستمگر دارم
تیغ خون ریزتو داند که چه برسردارم

ندانمت چئی‌ای‌عشق این‌قدردانم که‌گاه دفع غم و گاه مایهٔ المی
بداردست زآزردنم که‌جزتو کسی بعهد عـدل شهنشه نمیکند ستمی

ببین‌بچاك گریبان‌یار تا که بدانی که من بمحض‌جنون‌رخت‌عافیت ندریدم

چه‌حاصل‌رفتن‌از کوی‌توچون‌نایدوفا از کس
گـرفتم دل بمهر سست پیمـان دگر بندم

### قطعه

مرحبااقلیم‌جان‌بخش‌ای‌بهشت‌درسرشت
حبّذا شهر نهـاوند ای جنانت در نهاد

خاك پاکت عنبر آگین است و بادت مشکبو
جنّتی یا تبّتی برهانت این خاك است و باد
رشك گردونی ز یمن دولت فخر الملوك
زینت دهری ز فرّ داور خسرو نـژاد
نور حق محمود شاه آن کز ازل خواندش سپهر
وارث تخت سلیمان حارس تـاج قباد
دیر و شادان زی که اندر روزگار دولتت
ملك آباد است و دین معمور و جان خلق شاد

## اکبر[1]

اسمش میرزا علی اکبر از سادات عالی درجات حسینی است، بوفا ثابت قدم و بمطاعیّت در بر ارباب دانش مسلّم، اصلش از جزیرهٔ خارك. در روزگار سلاطین صفویّه به اصفهان مأمن جسته در نطنز مدّت عمر عزیز را بسر برده.

بقدر اندازه مهمان نواز بود و زیاده از حوصلهٔ خود از ابنای زمان بی‌نیاز. چندان گوشه از خلق جهان گرفتی واز اشراف [زمان][2] کناره

۱- درفهرست اسامی قبل از نام این شاعر نام «انیس» هست (رك. ص۱۲۵، س۱۰) ولی در نسخهٔ ن ترجمهٔ حال وی ازقلم افتاده است.
اینك آن قسمت را از نسخهٔ د عیناً در اینجا میآوریم:
**انیس**. اسمش محمّدصادق و خودش درخطّهٔ اصفهان کامران. بشغل تجارت روزگاری گذرانید و بحسن خلق وملاحت ذاتی مشهور، آدمی‌وش و خوش اخلاق بود. ترتیب نظمی نماید، این اشعار ازوست که ثبت شد:

آیا کـه ره آمد نشر زدکـه نیامد — صدچشم بره در سر هر رهگذری داشت
جان بسختی میدهد ازدوری جانان انیس — مژده باد ای خلق یکچندی اجل بیکار نیست
گهی بندم زپا بگشا در آغاز گرفتاری — رهایی دیده مرغم خو همان نگرفته بر دامم
نشستم تادهم پندش که تا باغیر ننشیند — نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم

. ـ مص

۲- [ضمان]

کردی که زندگان ایّام را بحیات کشته شمردی. بدون حاجت عظیم از خانه پا بصحن ایوان نمی گذاشت، اگر از برای رفع اشتباه بی‌زبانی نبود لب از یکدیگر بر نمیداشت. قریب بهشتاد سال عمر نموده[1] رشحهٔ قلمش گم گشتگان عرصهٔ حیات را کار آب حیات نمودی و سخنان دلکشش ثمر آب زندگانی بخشیدی.

دریکی از اسفار که شاه‌خورشید کلاه را عزیمت کاشان اتّفاق افتاد این گمنام زاویهٔ خمول نیز شرف ملازمت را مفتخر بود. دران دیار خلد آثار [این پیر][2] معمّر بعلّت قدمت بندگی بصحبتم فایض[3]، درحال پیری جوانی کردی ودر وقت سخن لطایف مستحسنه وظرایف حسنه بکار بردی. قصیده‌ها و غزلها درمدیحم سروده.

در روزگار یك‌هزار و دویست وسی وهفت عالم ناپایدار را [وداع کرده][4]، رحمة‌الله علیه. این چند بیت از انتخاب خیالاتش تحریر شد:

## غزل

امیدم دیدن روی تو باشد بی‌رقیب امّا — جز اینم نیست امّیدی نخواهد شد نصیب امّا

زین‌سان که بگل پای من ازدیده فرو رفت — مشکل که توانم قدمی از پی او رفت

هرگزم دولت وصل تو میسّر نشود — که مرا غیر وصال تو تمنّایی نیست

چنان فتاده‌ام ازپا که میبرم حسرت — بآنکه چشم بدنبال کاروان دارد

دردل سختش اثر میکرد گاهی ناله‌ام — شد دل او سختتر یا ناله بی‌تأثیر شد

چون علاج درد من مرگ است یا وصل حبیب — چارهٔ درد مرا شاید که بیماری کند

خود تلافی مگر از خدمت رندان کنمش — آنچه بر روزمن از صحبت زهّاد آمد

---

۱- عمر نمود ۲- [پیر] ۳- فایز - ظ ۴- [وداع]

بطرف بام تو هر طایری که گیرد جا — کی آرزوی دگر جز شکست پر دارد
من بحسرت نگران او بتغافل گذران — تشنه جان میدهد و آب روان میگذرد

تیری بدل آمد ز وی و کار گر آمد — صد شکر که کام من و او هر دو بر آمد

هر دلی از تو بمرادی است شاد — جز دل ما ما و دل نامراد[1]

قسمت من ز بتان چون شده بیداد چه سود — اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد
کی جگر سوز چو آه دل عشاق بود — گیرم آهی ز دل بوالهوسی برخیزد
نفس باز پسین است نشد بنشینم — آن قدر با تو که از دل نفسی برخیزد

بجز قتل منش کامی نباشد از من و من هم — ندارم غیر از این کامی که او حاصل شود کامش

آنچه زین پیشم یقین از چشم خونریز تو بود
از لب جان بخشت اکنون در گمان افتاده‌ام

نمیدانم دهد از ناله کامم یا کشد زارم
بصد حسرت بکویش هر چه باداباد مینالم

غیر نومیدی جواب دیگرم نامد بگوش
حلقهٔ امّیدواری هر کرا بر در زدم

دل مرا کرد چنین زار همان درغم عشق
چون بحالش نگرم رحم بحالش آرم

مسلمت در کعبه ترسا در کلیسا مغ [بدیر][2]
هر کست جوید زجایی من زخود جویای تو

خونم بریز از تیغ کین گوشی بفریادم مده
ور بشنوی فریاد من بشنو ولی دادم مده

---

۱- جز دل ما و دل ما نامراد ۲- [زدیر]

تن‌پرورد رقیب ومن‌جان گدازم ازرشك
در کوی عشقبازی هر کس بود بکاری

پرسی گرم ز دیده بود بی‌تو غرق خون
از حال دل مپرس کـه گفتم کنـایتی

## آتش

اسمش سیّد محمّد، نسباً ازسادات رفیع‌الدّرجات‌حسینی وصاحب منصب نایب‌الصدّر اصفهان و مسقط‌الرّأس فریدن که از توابع اصفهـان است . دران ملك بتحصیل علمی مشغول ، آنچه بایست حاصل‌نموده ، با کمال متانت‌ظرافت‌نماید وبانهایت مناعت بذله سنج [ولطیفه‌سرا ست][1] . درنزد اشراف آن‌بوم شریف و عزیز است . این‌ابیات از انتخاب اوست:

### غزل

مگو که زلف من و نافهٔ تتار یکی است
نگفته‌است کسی‌مشك ومشکبار یکی‌است

درین بهار بخود داده‌ام قرارد گر  که مست‌اوفتم ازباده تابهار د گر

## الفت

اسمش[میرزا محمّدقلی][2]، جوانی‌است که دلش بمهربانی کسان آشناست. مشارالیه سالهاست در دیار معدلت مدار شهنشاه زادهٔ باعزّ وجاه [حارس][3] کشور و وارث‌لشگرنـّواب‌حسنعلی‌میرزا والی‌والاشان‌خراسان بمنصب استیفا سرافراز . اصلش از ایل‌افشار است. باقتضای سلامت‌طبع

۱ـ [و لطیفه پیراست]  ۲ـ [میرزا محمّدعلی]  ۳ـ [حارث]

فکر شعری نماید . این ابیات ازانتخاب او سمت نگارش یافت:

## غزل

کردی نگاهی بازجو تیرخطا نا کرده را
کایند صیّادان زپی نخجیر ناوك خورده را

تو بی بهانه کسی را نمیکشی چه کنم — که من سراغ ندارم بخود گناهی را
علاج چون نتوان آب چشم مردم را — ازین چه سود [که خاکم][1] بر آستانهٔ تست
دل زجان وجان زدل مهر تو پنهان کرده بود
جان زدل اندیشه دل اندیشه ازجان کرده بود

خطّت چو دمید تازه کن عهد — کاین عهد تو اعتبار دارد
تا غیر را ز راز نهانم خبر کند — سویم ببزم بیند وسویش نظر کند

## امید

اسمش میرزا محمّدخان خلف الصّدق باقرخان است [که در بدایت][2] سلطنت شاه شهید محمّد شاه قاجار **انارالله بُرهانه** بحکومت خطّهٔ جنان توأمان اصفهان بامر آن پادشاه ذیجاه مفتخر. خود آن مومی الیه[3] بعداز انقلاب احوال پدر سفر قندهار و آن صفحات نمود. پس از صدمه‌های بسیار ناچار بباب امید و ملاذامان تاخت ، وارد دارالخلافهٔ طهران گردید ، بتوسّط حاجی محمّدحسین خان[4] نظام الدّوله خواست بمنصبی لایق ازهمگنان فایق آید یا بدستیاری ایشان با آبرو رو بوطن مألوف که اصفهان بود نماید، ازین دو تصوّر تا کدام صورت اتمام یافته باشد. علی ای تقدیر در قصیده گویی میلی دارد . این ابیات از وی ثبت شد:

---

۱ـ [که حاکم] ۲ـ [در بدایت] ۳ـ خود مومی الیه
۴ـ حاجی حسین خان

**قصیده**

بخت تابع بسریرش چو زمان بر افلاك
ملك قایم به نگینش چوعرض برجوهر
بطریقی که ز خورشید فروزان پرتو
بمثالی که در آیینه نگارین پیکر

**غزل**

گفتم ازدل برود چون زمقابل برود　　غافل ازاینکه چورفت ازپی او دل برود
خوشم بتنگی دل باخیال وصل تو آری　　قرین دوست تمتّع بروز تنگی محفل

## اختر

اسمش احمد بیگ، ازغلام زادگان پادشاهان صفویّه بود. مشارالیه چندی درسلك جامگی خواران امیر کبیر سلیمان خان قاجار بسر بردی. با یکی از خواصّ غلمان مثال آن خان والاسری و سرّی داشت ، چنانکه [شاهدان][1] خیالش گواه عشق پاکش افتاده مضامین بکرش که مُصرّحاً بنام معشوق بود برهان محبّتش شد . مشارالیه آتش غضبش زبانه کشید و زبان اورا ازین سبب برید. ازان جهت اخترطالعش پستی گرفته هرروزی بکاری دل خوش داشت. [وقتی هم][2] بشوق جمع وتألیف اشعار شعرا هوس بهم رسانید ، این تصوّر مصداق خارجی [بهم نرسانیده][3] خاك شد .

در غزل سرایی طبعش فی الجمله امتیازی دارد . این چند بیت از قصیده و غزل از منتخب اوست :

**قصیده**

هنگام سحر که ظلمت و نور　　آمیخت بهم چومشك و کافور

۱ـ [شاهد]　۲ـ [وقتی]　۳ـ [بهم نرسانید]

انجم لرزان و چـون نلرزد | بـاد سحری و بینـوا عـور
گیتی [خندان وچون][1] نخندد | وارستـه ز ظلم شـام دیجور

## غزل

جورچندین نپسندنـد بیاران یارا | روزی آید که بجویی ونیابی مارا
حسرت نظّاره یی دردل مرغ قفس | خرمن گل ریختـه برسر بازارها
من درسماع آنکه حدیث تومیکند | ناصح باین خیال که گوشم به پنداوست
زان ننوشم می که میترسم نشاط مستیم[2] | همچوغمهای دگر ازدل غم دلبر برد
اشارتی مگر امشب زیار من دارد | وگرنه غیرچه کاری بکار من دارد
زخواریم سگ آن درملول و بیخبران | که رشك برمن و براعتبارمن دارد
هزارجانش اگردربهادهیم کم است | مگر که بوسهٔ شیرین خودبهانکند
جفارا هم خود امروز انتقام است | گرفتم اینکـه فردایی نبـاشد
بهای بوسه گفتم جان دهم گفت | کسی را با تو سودایی نبـاشد
بینم اگر ببزم نهانی بسوی او | بیند چنان بغیر که اوراخبر کند
سازم زخبرهای عجب مضطرب اورا | تا غیر زیاد تو بفکر دگر افتد
[مردیم بحسرت][3] زتمنّای جفایت | تاچون شود آن کز تو طلبکاروفا بود
هرزمـانم دل بجـایی میرود | هیچ کس را یار هرجـایی مبـاد
آن بیوفا نوید عیادت ازان دهد | بیمار خویش را که ازین مژده جان دهد
باقصّهٔ محشر بجهان عیش حرام است | پس مصلحت آن است که باور نکند کس

نه زاندوه جهان کاهد نه برعشرت بیفزاید
دهد گرجام می خضرم ننوشم آب حیوانش

۱ـ [خندان وچرا] ۲ـ و مستیم ۳ـ [مردیم ز هجرت]

دلم مرغ گرفتاری که‌از بس آه وفریادش
بدام هر که می‌افتد همان‌دم سازد آزادش

تا طفیل او بمحفل برمنش افتـد نگاه
چون‌درون آید رقیبی جادهم‌پهلوی‌خویش

بمجلس تا که من‌نشسته‌ام برجای‌نشیند
ازان‌ترسد که چون‌بنشست‌بنشینم‌بپهلویش

خلاف آن کند هرکار گفتم بارها او را
کنون‌دانسته‌ام‌این[بار][1] میدانم چه‌میگویم

میکنم وصف لبش امّا ز بیم مدّعی — میبرم‌نام زلال‌خضر وپی گم‌میکنم
گفتم نگه تو دل ز من برد — گفتـا بتو کی نگاه کـردم
سگم گفتی وخرسندم بدم گفتی ودلشادم
که روزی‌برده‌یی‌نامم که وقتی کرده‌یی‌یادم

هرروز در فغانم و هرشب بیـاربم — یارب‌مبادچون‌منی آن‌روزواین‌شبم
پرسیدمدّعی که‌دران کوچه‌میکنی — دلشاد ازان‌شدم که ندانسته مطلبم

کرده‌ام آنچه‌توان‌کرد بعالم جزعیش — دیده‌ام آنچه‌توان‌دید بگیتی‌جز کام
بسکه دید ازپی‌نظّاره‌بهر‌رهگذرم — میشناسد بنظر گرچه ندانسته بنام

کشتی و خوشم که دامنت را — گـیرم فـردا بـاین بهـانه

## اخگر

اسمش محمّدرضا اصلش از احرار و آدمی زادگان اصفهان‌بهشت

---

۱ـ [باز]

نشان‌است. درخطّ شکسته دلکش تحریری دارد و بخلق نکوسمر است ودرفروتنی از اماثل و اقران بیش. هم بخواهش خود در درگاهم بسلك نویسندگان آمد و برضای خویش کاتب اشعارم گشت.

ببستن غزل اوقات مصروف دارد، اکثر از خیالاتش را بقبول و ردّ من موقوف‌نموده؛ طبعش تهی‌ازمتانتی‌نیست. انتخاب‌اشعارش‌این‌شد:

**غزل**

بزخمی یافتم آسودگی ازپرسش محشر
چه‌منّتها که درحشراست برما قاتل مارا

داد مرا چه سان بدهد گریه در غمش
گیرم چو ابر از همه اعضا گریستم

بقتلم وعده داد آن شوخ بی‌پروا و میدانم
کزین‌طالع که‌دارم‌خواهد آخر رفت‌ازیادش

**امید**

اسمش‌عبّاس، نهال آرزویش‌درخطّهٔ دارالدّولهٔ کرمانشاهان برومند گردیده؛ازبی‌بضاعتی و کم‌پرستاری مقرّراً درسالی‌یك‌بار رو بسایرولایات عراق نهادی. قصیده و غزل درمدیح خداوندان و اکابر سروده ازخوان نوالشان بهره برده. این ماجرا هم وقتی به نهاوند نتیجه داد و دور را ازانجا خواست از سر گیرد، دریغم آمد که با طبع موزون مرهون منّت دیگران آید، وجهی‌ازبرای‌مدد معاش‌اومقرّر که درهنگام‌تحویل‌خورشید ببرج حمل‌آن نیز سیری کند وآن وظیفه را برد. چند شعری خواست

درصفحهٔ سفینه ازخود بیادگار گذارد، انتخابی از اشعارش ثبت نمودم :

**قطعه**

سحاب‌مکرمت وجودحضرت‌محمود — زهی زخیل کریمان بمکرمت‌ممتاز
زسفرهٔ نعمت ممتلی‌است معدهٔ جود — ز سرمهٔ هممت منجلی است دیدهٔ آز
جهان‌زخلق‌تومشکین‌چو طبلهٔ عطّار — زمان زلطف‌تو رنگین چو کلبهٔ بزّاز
مهندس خرد تست واقف هرغیب — مـدرّس فِـکَر تست کاشف هرراز

**غزل**

زین پیر ناتوان بشتاب آن‌جوان گذشت
امّا چنان گذشت که تیر از کمان گذشت

اشکم از سر گذشت از غم تو — یکی‌ازسر گذشت من این‌است
فکنده‌ام بسر کوی‌یار رحل‌اقامت — من واقامت آن کوی‌تا بروزقیامت

گویند ترك صحبت جانان توان گرفت
بتوان گرفت گر بتوان‌ترك جان گرفت

نه ما بااختیار خویش میآییم در کویش
که دست دل گرفته‌دامن‌مامیکشدسویش

## انیس

اسمش یوسف ، اصلش ازنهاوند بهشت مانداست[1]. در بدایت حال بخواندن کلام شعرا میلی تمام داشت نه ببستن اشعار . وقتی درحضور از ضیق معاش وتلخی‌انتعاش[2]عجز بسیاری کردی ، حکم [بمدد معاشی][3]از

۱ـ ازنهاوند پایه بلند است ۲ـ «انتعاش»: عیش و نشاط (آنندراج)
۳ـ [بمدد و معاشی]

برای او رفت ودر زمرهٔ نوکران برات‌نگار و رقم‌نویس جای گزید. هم بامر من درس نجوم میخواند و دران علم خجسته نیز بابهره. در هرروز جمعه بایست قصیده‌یی ازنظرم بگذراند که هم بـاعث شوق او شده و هم طبعش را پختگی بهم رسد.

دراواخرمایهٔ قبول وپایهٔ‌بلند نسبت‌برهمگنان‌بهم رسانید، چنانکه شعرای دارالخلافه وصاحب کمالان این دیار وقتی برا کثرقصیده‌سرایان مزیّتی میدادندش. شاید از اکثری موزونان معاصرین [درسیاق قصیده بهتری][1] بهم رسانید وصحّت وسقم افکارش موقوف بجرح وتعدیل من‌بود.

در روزگار جوانی وداع عالم فانی گفت، آسمانش نخواست گلی از بوستان عیش بکام دل چیند و گلچین روزگار نگذاشت که دسته گلی از گلستان مضمون بندد. درسال یك هزار و دویست وسی و هشت خاك شد. اوراق و مسوّدات خیالش را حسب‌الحکم من جنـاب قدسی مآب ملاّحسین[2] معلّم مدوّن کرده، تقریباً دوهزارشعرمیشود. این‌ابیات‌ازوست. تخلّص مشارالیه باذن نـوّاب ما «انیس» گشت.

## فی‌القصاید

عیدآمدوآراست زمین‌را و زمان را — پوشاند بتن‌خلعت‌نو پیر وجوان را
غمّـاز بهار از پی نه پردهٔ گردون — بی‌پرده عیان کرد بسی‌راز نهان را
بـا قامت شمشاد چمن حور بهشتی — چون نخلهٔ ماتم شمرد نخل‌جنان‌را
[بگشاپس‌ازان‌چشم][3]وببین‌عشرت‌فردوس — [بزم طرب داور ذی‌شوکت][4]و شان را
شهزادهٔ‌جم مرتبه محمود که‌بربست — دست سخطش‌بازوی شیران ژیان را

۱ـ [درسیاق قصیده و بهتری]
۲ـ ملاحسن
۳ـ [بگشای پس چشم]
۴ـ [بزم طرب و روزدی وشوکت]

بخشد کف جودت بسر انگشت اشارت چه حاصل یم را وچه سرمایهٔ کان را
باحفظ تو دردهر طبیبی نکند درك جز از طپش قلب صراحی خفقان را
[چاکرانت][1] شهان دهر و توسلطان بندهٔ تو سپهر و نیز تو[2] مولا

**ایضاً**

نوعروس بخت اگر از چهره بردارد نقاب
از پس غم شادی آید از پس پیری شباب
سعد اکبر چون شود بر بیت ثانی نور بخش
دولت آید بردر و اقبال سازد فتح باب
تا رقم صادر شد از دربار سلطان قضا
برخلاص و راحت جانهای دربند عقاب
چارسوی گلستان درپنج وقت از خرّمی
غیرت نه آسمان است و بهشت هشت باب
این سعادت از کجا بنمود و این عشرت زچیست
در نهاوند همایون پایهٔ فرّخ مآب
با تبسّم در تکلّم شد بگفتار فصیح
گفت باقانون دلکش گفت بارای صواب
از ظهور طلعت دارای اسکندر سریر
از لوای دولت کیخسرو بهمن جناب
از وصول پرتو خورشید برج سلطنت
از نزول موکب شهزادهٔ مالك رقاب
شاه محمود قدرقدرت که قدرش ازعلو[3]
برتر آید بی گمان ازهرچه آرم درحساب

۱ـ [چاکران درت] ۲ـ سپهر و پرتو ۳ـ درعلو

ای تو بر اشراف دوران ازشرف امّ الشّرف
آنچنان کامد بگیتی فاتحه امّ الکتاب
آسمان را درعلو خورشید را در روشنی
جاه تو قایم مقام و رای تو نایب مناب
چون برایی برفراز باره گویی بیخلاف
برفراز آسمانستی فروزان آفتاب
شیر چرخ از بیم شمشیر تو در غاب افق
منهزم گرددچنان کزشیر رو به سوی غاب

## ایضاً

ازدامنت [چگونه کشم ای نگاردست][1] گیرم برون شد ازپی قتلم هزاردست
زین سان که پای بندجنونم چه سان کشم از تاب آن دو سلسلهٔ تابدار دست
دست ازجفا بکش که زجورتو آورم بردامن سکندر بهمن وقار دست
محمود شاه آنکه بسر پنجهٔ یلی بندد به پشت رستم واسفندیار دست
ای برده رایت ازپی تبدیل حادثات درپرده های نه فلك پرده دار دست

## ایضاً

آنکه برفعت براز سپهر برین است چتر جلال خدایگان زمین است
وانکه بوسعت فزون زکون ومکان است عالم جاه خدیو دولت و دین است
قیمت درّ گرانبهای کلامش خانه برانداز نرخ درّ ثمین است
ای ملکی کارزوی خصم بجاهت قصّهٔ عزم سپهر و دیو لعین است
گفتمی اینك اگر نه ترك ادب بود صادر اوّل بمنّت تو رهین است

۱- [چگونه بدارم نگار دست]

در ظلمات نخست نطفهٔ خصمت / منتظر حادثات باز پسین است
دوش قضا [گفت این مدیح][1] که باشد / کز رقمش صفحه‌ات چو خامهٔ چین است
گفتم محمود شاه آنکه ز تیغش / خاک معارک زخون خصم عجین است
نظم من ار بامتانت است عجب نیست / چون همه اندر مدیح اوست متین است
هستی تو لازم شهور و سنین باد / تا بجهان گردش شهور و سنین است

باز سلطان طرب عرصهٔ ایّام گرفت / آفتاب می گلگون فلك جام گرفت
خم می کعبه و خمخانه سراسر عرفات / عقل لبّیك زنان آمد و احرام گرفت
ساعتی سعد و زمانی خوش و عهدی فرّخ / بزم سوری بجهان نیك بهنگام گرفت
وه چه سوری که زهر مطرب دستان زن او / عشرتی خاص پدید آمد و در عام گرفت
من دران سور نکو بودم و آن شب چو انیس / مبدأش خواستم از عقل چو انجام گرفت
گفتم ای عقل قرین گشت به خسرو شیرین / با سکندر صنمی خوب و دل آرام گرفت
هاتفی از بر ایوان فلك گفت بگو / [که ز بلقیس][2] سلیمان بجهان کام گرفت

درین سراچهٔ پرغم نشاط خوش وقتی / نهان ببادهٔ گلرنگ و نغمهٔ چنگ است
آسمان کی همسر رویین دز است / زانکه بر بامش در رویین دز است
مشتری چون خطبه خواند جای وی / برفراز منبر رویین دز است
با قضا گفتم که از شاهان کدام / بانی بام و در رویین دز است
گفت هان رویین تن مرّیخ تیغ / آنکه زرّین خنجر رویین دز است
شاه محمود جهان داور که او / شاه زرّین افسر رویین دز است

لعل لب تو عمر ابد میدهد بلی / عمری که آب خضر دهد جاودان دهد
گر قوت غالبم[3] زغم آمد عجب مدار / تقدیر آسمان به هما استخوان دهد

۱ـ [گفت که این مدیح] ۲ـ [باز بلقیس] ۳ـ قالبم

کو قوّتی که این دل مسکین ناتوان شرح غم مرا [بزبان بیان][1] دهد
یا محرمی که پیش عنان خدایگان بوسد زمین وعرضهٔ این داستان دهد
محمود شاه آنکه بشمشیر جان‌ستان برجسم فتح وقالب نصرت روان دهد
جز تیغ آبدار کجت در زمانه کو تیغی که راستی به امور جهان دهد

---

عید میمون بر تو و برشوکت وشان تو باد
خاصه میمون بر بهین عزم خراسان تو باد
برسریر کامرانی چون شوی فرمان روا
شهربند ملك عشرت زیر فرمان تو باد
چون ترنج زر بکف گیرندشاهان گوی مهر
زرفشان نارنج دست گوهرافشان تو باد
چون گشایی لب که من کیخسرو ناماورم
جام تو صافی ضمیر مصلحت دان تو باد
شاه محمود جهانداری و در بزم طرب
از لب وخطّ نکویان نقل و ریحان تو باد
درگه نظم جهان بر بالش فرماندهی
شوکت وشان شهان ازشوکت وشان تو باد
عید بر ایّام سلطان است وتو سلطان بعید
تا جهان برپاست این سلطان بفرمان تو باد

زهی وجوب وجودت چنانکه هر ممکن سوی وجوب وجود توام کندارشاد
زتست برسر شاهان دهر افسر جاه خصوص برسر فرمانده بلاد عباد

---

۱- [بزبانی بیان]

خدیو مهر علم خسرو ستاره حشم ابوالمظفّر محمود شاه شاه نژاد
همیشه تا زطبیب[1] خرد هوالشّافی بود باوّل هرنسخه در دیار وبلاد
بمعرضی که جهانی مریض حادثه‌اند زحادثات گزندی بذات تو مرساد

## ایضاً

هندوی شب طبل رحلت کوفت چون با تیغ تیز
رومی روز از پس مشکین حجاب آمد پدید
بانوی زنگ ازحسد زد چاك بر کحلی پرند
چون عروس روس با زرّین ثیاب آمد پدید
از پی خون ریزی انجم ز سمت باختر
طرفه ترك تیغ بندی با عتاب آمد پدید
ازعدم[2] چون درازل این نه‌حجاب آمد پدید
برطفیل خسرو مالك رقاب آمد پدید
شاه محمود جهان داور که از الطاف او
راحت اندر عالم پرپیچ و تاب آمد پدید
در مراتع از ظهور عدل و دادت جاودان
الفت اغنام با فوج ذیاب آمد پدید

## ایضاً

ای وجودت بجهان مخترع عالم‌جود عالم جود بآثار وجوت موجود
شاه‌محمودجوان‌بختی واجرام‌سپهر همه برطالع فیروز تو آرند سجود
همه در دایرهٔ عالم جاه تو بود هرچه‌باشد بمثل‌زان‌سوی‌اقلیم‌وجود

۱ـ ز طبیبت ۲ـ کز عدم

هر کجا رای تو شد کاشف اسرار نهان — پردهٔ غیب بدل گشت بمرآت شهود
هر کجا ذات تو شد آمر امری تقدیر — دست بگشود و بتعجیل اجابت فرمود
دست تدبیر تو درطیّ امورات جهان — چابکی کرد و عنان از کف تقدیر ربود
روز وشب امن بایّام تو مأمور قیام — سال ومه فتنه بدوران تو محکوم قعود
رسید عید مبارك بطالع مسعود — خوش است جشن همایون بگلشن محمود
چنان سرود زهر شاخ مرغ زندسرای — که لاله چون مغ هندی نهادسر بسجود
فروغ گل بر بلبل چنان بود که بطور — به پیش دیدهٔ موسی فروغ نار شهود
شب گذشته جهانی بخواب راحت ومن — بدست دست دل دردمند دردآلود
چو پاسی از شب دیجور رفت شاهد بخت — بروی دل در معنی بدست لطف گشود
چو آفتاب برامد بدست جزو مدیح — روان شدم بطریقی که بخت راه نمود
پس از تحکّم حجّاب بار ورفع حجاب — زپرده چهر عیان کرد شاهدمقصود
فراز مسند اقبال خسروی دیدم — که بود ذات شریفش چو مشتری مسعود
به پیشگاه حضورش قد ارادت من — هلال وار خم آمد پی رکوع وسجود
چه خسروی که زخیل مَلَك بهر نفسی — رسد بجاه و جلالش هزار بار درود

## ایضاً

ای که میگویی چرا عقلی مجرّد میرود — یا سپهر پیر را سیری مجدّد میرود
یا چرا ناهید شد بازیگر بزم سپهر — یاچرا برمشتری اطلاق اسعد میرود
یاچرا شد کوتوال قلعهٔ گردون زحل — یا چرا مرّیخ با تیغ مهنّد میرود
یاچرا فارغ زایمای سرانگشت حواس — نفس دوراندیش پنهان ومجرّد میرود
هان زبان درکش ازین گفتار و بنشین باادب — کانچه در دوران این چرخ ممرّد میرود
از پی نظم جهان است وجهان مملوك ووقف — بر جهانداری که اجلالش مخلّد میرود

شاه محمود سکندر فر که از انصاف او — پیش یأجوج ستم سدّ مسدّد میرود
با چنین دولت مؤیّد شد ز فضل ذوالجلال — تا ابد البتّه این دولت مؤیّد میرود
گر نبی اسکندر دوران و حفظت سدّ امن — از چه یأجوج بلا زان سوی این سد میرود

## ایضاً

ای میکشان بهار طرب را خزان رسید — ماه صیام چون اجل ناگهان رسید
دی با زبان لابه بر پیر میفروش — گفتم که دل ز بیم صیامم بجان رسید
یا از حجاب غیب بخوبی و دلکشی — مهری طلوع کرد و فروغش بجان رسید
نی نی امیرزادهٔ منصور نامدار — از حضرت سکندر صاحبقران رسید
مسعود میرزا که ز عزّ و جلال اوست — در روزگار هر که بعزّ و بشان رسید
خورشید نور بخش به بیت الشّرف شتافت — بر جیس کامگار ببرج کمان رسید
تا در مثل زنند که از مادر جهان — هر آدمی که زاد مر اورا زمان[1] رسید
بادا بقای عمر تو کز یمن عهد تو — هر دم برات امن بخلق جهان رسید

## ایضاً

چون قضا سوری همایون فال میمون فر کند — نو عروس دهر را دست قدر زیور کند
شاهد گل از نقاب شاخ بنماید جمال — مرغ دستان ساز ساز عشقبازی سر کند
زلف سنبل را نسیم صبحگاهی پر شکن — چون معنبر طرّهٔ خم درخم دلبر کند
از زبان سوسن آزاد خاك سبز پوش — طعنه بر سرسبزی این گنبد اخضر کند
بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب — خطبهٔ شهزادهٔ باشوکت وذی فر کند
شاه محمود جهان داور که در اقلیم جاه — سازد از گردون سریر از آفتاب افسر کند
زانکه گر پیکی ازان عالم کند عزم زمین — بعد عمری بام نه افلاك را معبر کند
ای خداوندی که پیش تخت تو مشّاطه وار — نو عروس بخت را دست قضا زیور کند

---

۱ـ که زاد در آخر بجان رسید

تلخکامم ازغم ودانم که شیرین شهد مدح — عاقبت کام مرا شیرینتر ازشکّر کند
تا که چار ارکان در ایجاد موالید ثلاث — کسب خاصیّت ز نه گردون وهفت اختر کند
شش جهت محکوم حُکمت باد در هر پنج وقت — هشت خلد از خُلق جا نبخش تو کسب فر کند

## ایضاً

رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار — زان سان که برد غیرت بر وی سپهر دوّار
آبش بروح بخشی روشن چو آب کوثر — خاکش بعطر بیزی دلکش چو مشك تاتار
پیش چنین خدیوی در این مکان عالی — دیگر مگوی ای دل از سنجر و زسنجار
خه خه چه طرفه حصنی معمور و نغز و محکم — کامد زبدو ایجاد دست قضاش معمار
در آن دزهمایون چون ساز سور سازند — زهره برقص آید زاواز بربط و تار
کلك انیس شادان تاریخ آن رقم کرد — «رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار»[1]

لاله را چون بنگری باداغ پنداری که چرخ
در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز
بـرفـراز منبر گلبن خطیب عنـدلیب
خطبهٔ شهزادهٔ ذیشوکت و شان کرد بـاز
صرصر کینت [هران خاکی][2] که برد از بوم و روم
جمله را درچشم بدخواهان توران کرد باز

۱ـ این مادّه تاریخ درهردو نسخه باین شکل است وسال ۱۲۸۳ را نشان میدهد ؛ ولی نباید صحیح باشد، زیرا گذشته از اینکه تاریخ تألیف این تذکره سال ۱۲۴۰ است گویندهٔ این مادّه تاریخ نیز که انیس نهاوندی باشد خود برطبق همین تذکره (ص ۱۶۴) درسال ۱۲۳۸ ویا چنانکه در «فرهنگ سخنوران» است بسال ۱۲۳۷ درگذشته است و امکان ندارد که چنین تاریخی گفته باشد.
آنچه بنظر میرسد این است که فعل «بنا کرد» تصحیفی است از طرف نسّاخ و دراصل «بپا کرد» بوده ومادّه تاریخ سال ۱۲۳۵ را نشان میداده است. ـ مص
۲ـ [هرآنجایی]

شادزی بر تخت عزّت زانکه دست قدرتت
حادثات آسمان را نان در انبان کرد باز

---

حبّذا جاه‌ملکزاده که‌ازروی‌قیاس — برتر ازذروهٔ‌افلاك [بپا کرده][1] اساس
آنکه آمد بسخا زبدهٔ ابنای ملوك — وانکه‌آمد بسخن منتخب زمرهٔ ناس
شاه محمود که از بانگ‌سمندش گه‌رزم — اسد بیشهٔ افلاك تلف شد ز هراس
محرم کعبهٔ‌وصف‌تو کجاخواب کند — چونکه‌برمحرم‌این کعبه‌حرام‌است نُعاس[2]
تابع وحدت نوعی تو افراد کمال — تا که‌انواع‌جهانند [بتحت][3] اجناس

**وله**

بجزملال نچیدم براز نهال کمال — بلی نهال کمال آورد ببار ملال
بدل‌بخون‌شود البتّه مشك‌بارد گر — اگر برم بمثل دست‌سوی‌ناف‌غزال
رسددمی که‌رسانی‌باوج گردون‌سر — ز خاکبوس در داور عدیم مثال
شهاب دولت محمود شاه آنکه بود — بتخت تاجوری خسرو باستقلال

---

ای هرزبان‌بوحدت ذات‌تودرمقال — درمعرض صفات‌تو عقل فصیح لال
بی‌رخصت‌توسبعهٔ[سیّار][4] چرخ‌را — نه‌قدرت قران ونه یارای اتّصال
فرمان‌نافذت‌چو بگردنکشان رسد — یکسر نهند روی باقلیم امتثال
خاصه سپهر قدر وشرف آفتاب جاه — محمود شاه مه‌علم ومشتری‌خصال

**وله**

ای بتو دل خرّم وجان نیز هم — حکم‌تو براین وبرآن نیز هم
پیش نخل قامتت شمشاد پست — شاخ طوبی سرو بستان نیز هم
چشم شورانگیز کافرکیش تو — رهزن عقل‌است وایمان نیزهم

---

۱ـ [بناکرده] ۲ـ «نعاس» بضمّ اسم مصدر «نعس» است ازباب نصر بمعنی مقدّمهٔ خواب (رك فیّومی). ۳ـ [بتحت] ۴ـ [سیّاره]

ای ماه [مسیر][1] جُو ز هردُم وی‌سخت‌چوسنگ‌خاره‌ات‌سُم[2]
ای بسته برسم اشهب چرخ گوی زر آفتاب بردم
کی در تو رسد بتند سیری تیر نگه از کمان مردم
وز ضرب سم تو گوی گردون در قعر یم عدم شود گم
تا پیش رکاب راکب تو از دست تو کم کنم تظلّم
شهزادهٔ جم وقار محمود فرمانده آفتاب و انجم
ای ظهور شمس در نور تو گم **اُنظُرونا نَقتَبِس مِن نُورِکم**
در نخستین عرصهٔ اوصاف تو بادپای تند دانش کند سم
امر کن برشاه کیوان بارگاه تا کند کفر ازجهان جاوید گم
شاه محمود آنکه بربندد انیس پنجهٔ مردی به پشت روستم[3]

**ایضاً**

مه نو داد بشارت که نماید پس ازین
خسرو مهر ز اورنگ حمل تاج ونگین
لاله با داغ چنان در نظر آید که مگر
مشتری را بقران‌جرم زحل گشته قرین
سرنگون لاله در آتشکدهٔ عرض نیاز
مغ هندی‌است که برخاك نهاده‌است جبین

---

ایوان جلال تو فلك باشد و خورشید
همواره فروزنده بران شمع شبستان

۱ـ [منیر] ۲ـ دم
۳ـ «روستم» همان رستم است که پهلوان معروف باشد. خاقانی گوید:
خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم قاتل ضحّاك کیست جز پسر آتبین
(فرهنگ انجمن‌آرا).

کیوان بیضا رای بین ایوان نوپرداخته
ایوان کیوان جای بین خاقان نو پرداخته
محمود شاه جم حشم بهرام دل جوزاعلم
کز بهراعدا از عدم زندان نو پرداخته
مرغ طرب در دام تو آب بقا درجام تو
کز آب امن ایّام تو بستان نو پرداخته
برچشمهٔ حیوان شب ظلمتکده میدان شب
هر اختری درکان شب یاقوت کزدار آمده
بالاتر از این خرگهی برپا زاقبال شهی
کز حشمت و فرماندهی کیخسرو آثار آمده
محمود شاه جم نگین فرمانروای راستین
کز خنجر نصرت قرین خونریز اشرار آمده
ای عرش اعظم گاه تو تقدیر کار آگاه تو
برفرق شخص جاه تو گردون کله دار آمده

ثنای تاجداری گو که از انفاد[1] فرمانش
بچین مملکت شد آشکارا رسم خاقانی
شد سلطان نشان محمودشاه شیردل کزوی
شرافت یافت چون دیهیم شاهی تخت سلطانی

**وله**

زسهم تیرباران سحاب قوس او هردم کند از طیلسان مشتری مرّیخ بارانی

۱ـ انفاذ ـ ظ

فصل دی است و از پس مشغلهٔ زره گری — کرد پدید هر شمر آینهٔ سکندری
آتش می بمجمر جام بلور میکشان — کرده شعار سر بسر قاعدهٔ سمندری
دست جفا بکش مکش پای وفا که میبرد — از تو انیس بردر داور دهر داوری
دست تصرّف فلك قطع شود اگر نهد — در بر شخص جاه تو پا بسر یر همسری

محمود جهانداری و خُنیا گر گردون — در محفل عیش تو ز ارباب ملاهی
زین پیش گر از زادهٔ نور فلکی بود — هر تن ز غم تیره دلی بیژن چاهی
از رستم عدل تو که کیخسرو عهدی — گشتند رها سر بسر از عون الهی

## رباعی

ای شهر نهاوند خدا یار تو شد — سلطان قضا بندهٔ دربار تو شد
این قدر و شرف ترا ازان است که باز — شهزادهٔ جم حشم نگهدار تو شد
ای دل بنشاط [و شادمانی][1] خوش باش — ای بخت بعیش و کامرانی خوش باش
در موکب شاهزاده هنگام نزول — ای جسم تو هم به جانفشانی خوش باش

## غزل

بر گلبنی که خارش خون ریخت بلبلان را
با خار خار حسرت بستیم آشیان را

خط بدور رخ او سر زد و غمگینم ازین — که شکست ازسپه کفر باسلام افتاد

ترا تا آشنا کردند بامن — مرا ازخویشتن بیگانه کردند
انیس حضرت محمود شاهم — که در مدحش مرا فرزانه کردند
جهانداری که اوصاف جلالش — چه در مسجد چه در میخانه کردند

بحسرت در دل شبهاست بردل — هزاران دست ازان دست نگارین

۱ـ [شادمانی]

# باب با از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

## پرتو

اسمش ابوطالب ، ازجوانان یوسف مثال شهر نهاوند است . غبار خط اگرچه آیینهٔ جمالش را تار نموده و بگرد گل عارضش باغبان قضا ازخار دسته‌ها بسته هنوزش بوی وفا از گریبان دوستی می‌آید ومشتاقان مهجور را درنهان ازخود ممنون دارد ، مطلوب ومحبوب نظر بازان‌است. تخلّص ازمن دارد ونیك وبد اشعارش بتمیز من موقوف است ، در هردو روزی غزلی بمعرض عرض[1] رساند . این ابیات ازوست:

### غزل

تا پاره کنی پردهٔ جان‌بخشی‌عیسی ای‌ساقی جان‌بخش بده آب زلالی

کی بخاطر آرد از دیرینه صید خویشتن

آن‌پری‌رورا که هرساعت‌شکاری‌تازه‌است[2]

زدست‌جور زیباطلعتان ای‌دل چه مینالی

جفای خوبرویان هم بعالم عالمی دارد

تا بکی‌نپردازی سنگدل بتعمیرش خانه‌یی که‌ازجورت کرد روبویرانی

## پریشان

اسمش مرتضی قلی بیگ ، اصلش از کبود راهنگ همدان است و پدر برپدر از طایفهٔ قراگوزلوست . خود مشارالیه در عهد شباب لطف

۱ـ عرضم ۲ـ شکار تازه‌ایست

حسنش نزاکت کلامش را پوشیده بود، پس از اتمام آن ناچار باین بایست [قناعت نمود][1] [و پریشانی][2] خاطر جمعی را چنین آسود . ازوست :

## غزل

نشکسته خم فقیه زمیخانه مست رفت — کاری نکرده بود که کارش زدست رفت

کدامین قاصد ازیاری بیارمن سخن گوید — که باشد حال خود بگذارد و پیغام من گوید

چه[3] میدانم نمی آید[4] بهرجایی که من باشم — ازان رو همنشین غیر در هرانجمن باشم

بخانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من — تو گفته‌یی که نیاید فلان بخانهٔ من

ز بیم غیر نداریم ره بخانهٔ تو — سگ توایم ولی دور از آستانهٔ تو

## بیخود

اسمش میرزا زین العابدین، ازنجبای دارالسّلطنهٔ اصفهان است ؛ ازان رو تا طبع را سلامتی بخشد وشکفتگی آرد فکر شعری نماید . این ابیات ازوست :

## غزل

این قدر گر لذّت دام تو ای صیدافکن است

وای برمرغی که بال افشان بطرف گلشن است

بطرف باغ غمین و بکنج دام تو شادم

چگونه دام تو فرقی بطرف باغ ندارد

بود بردر گه آن شوخ بیخود غیر چون دربان

چه غم گر آسمانم دور از آن آستان دارد

تا بود قفس مکان من بود — من مرغ ندیده آشیانم

---

۱- [قناعت] ۲- [پریشانی] ۳- چو - ظ ۴- نمی آیی

## بنّا

اسمش حسین از اهل اصفهان بهشت نشان، درشغل مزبور یکتای عهد است. بعداز کسالت ازکار بنّایی بیتی بنظم آورد ، این بیت ازو سمت تحریر یافت :

**غزل**

رخ زشراب لاله گون آمده‌یی بمحفلم  میل کباب کرده‌یی آه تو دانی ودلم

## پروانه

اسمش میرزا احمداصلش ازولایت کزّاز[1] است. بتقریبی که ذکرش ملال آورد به بستن اشعار میل بهم رسانید . بی‌پروا قصیده درمدح این و آن گفتی؛ ممدوح اگرغلام، خواجه‌اش گوید و گرمطلوب گدا، از گفتن سلطانش پروا ندارد . این ابیات ازوست :

**قصیده**

آنکه او لفظ خرد را معنی  وانکه او جسم هنررا جان‌است
آنچه را عقل مجرّد خوانی  پیش‌او کودکی‌ابجدخوان‌است
کلبه با صحبت او فردوس‌است  روضه بی‌طلعت او زندان است
غایت مرتبت ایجاد است  آیت مرحمت یزدان است

## باقی

اسمش میرزا عبدالباقی از اجلّهٔ سادات موسوی ، نبیرهٔ مرحوم

۱ـ «کزّاز» بروزن « بزّاز » نام یکی از دهستانهای سه‌گانهٔ بخش آستانهٔ شهرستان اراك است. از ۹۲ قریهٔ بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۶۰ هزار نفر است (رك. فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد دوم، ص۲۳۰).

میرزا عبدالباقی طبیب که در روزگار ماضی باعزّتی درخور بخدمتگزاری سلاطین اشتغال داشت . پدر برپدر کلانتر دارالسّلطنهٔ اصفهان بوده‌اند و با معتمدالدّوله پیوند نزدیك و ازان طایفه و سلسله محسوبند .

این جوان سیّد در روزگار شباب ازصحبت یکی از پیران صافی ضمیر بهره‌یاب ، پیوسته سرش در گریبان بود و دستش بدامن مطالب عرفان. [شکسته دل][1] خوش احوال خاکی‌نهاد ، دیگر سیاقی پیشهٔ خود ننموده و لذّت‌برده . جناب معتمدالدّوله چند سال پیش مشارالیه را از اصفهان بسوی طهران‌خواند که در[نوشتجات][2] و اجرای‌فرامین همدستی [ازبرای زیردستان خود][3] باشد. بعد ازین ماجرا بچند ماه فاصله نـّواب محمّدعلی میرزا عزیمت خاکبوس درگاه‌پادشاهی‌نمود، وارد دارالخلافه شد ، خواهی نخواهی از جناب معتمدی مومی الیه را گرفته درنزد خود آورد اورا[4] نویسنده قرار داد ، در خدمت‌آن کامگار میبود . بکرّات از صحبتم فایض شد و اغلب اشعار خود را برمن میخواند .

در سال یك هزار و دویست و سی هشت میل بباقی نموده از فانی دوری‌جسته، **غفرالله له** . تقریباً سه چهار هزارشعر دارد، ازجملهٔ‌خیالاتش این ابیات جدا نوشته . طبعش درغزل متانتی دارد .

## غزل

شدی چوغرقه بدریا دگرچه بیم زباران
بباد رفت چوخرمن دگرزبرق چه‌پروا

جزاینکه داغ وفای‌توشدنشانهٔ ما نشان مهر و وفا نیست درزمانهٔ ما

---

۱ـ [شکسته] ۲ـ [نوشته‌جات] ۳ـ [ازبرای خود]
۴ـ در نزد خود اورا

ز گلبن تو نباشد گلی[1] هوس ما را همین که غیر نچیند گل تو بس مارا

شب هجر است و بسی قصّه دراز است امشب
وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

جدا ز غیر یك امشب بکـویت آمده‌ام
سگان کوی ترا یارب این چه فریاد است

گفتم آن چیست که در تلخی آن [شیرینی][2] است
گفت دشنام لب لعل شکربار من است

گنجها در دل و دلها همه خاك در تست
خسروی نیست که در حسرت دربان تو نیست

از پیـامی مینوازد گاهگاهم چون کنم
کاین دل پرحسرت من قانع از پیغام نیست

کس ندیده است رخ خوب تو و درعجبم
که بهر کس نگرم در طلب دیدار است

طعن مرغ چمن بمرغ قفس سهل باشد چو گل ببازار است
همه گر سر دهند در غم عشق باز زاهد بفکر دستار است

روز آخر هر کرا امّیدهاست کام ما از روز اوّل حاصل است

بـا غیر بپرسش من آمـد میخواست وفا کند جفا کرد

سخنی گفتی و جانم بلب از شوق رسید این سخن از لب تو کاش مکرّر میشد
طبیب آ گه چو از درد است شادم اگـر افزود دردم یـا دوا کرد

۱ـ گل ۲ـ [شیرین]

در ره عشق عجب نیست اگر جان برود — هر کرا درد بود از پی درمان برود

کی تواند که شود پیر خرد رهزن عشق — دزد کی درسر راه عسسی برخیزد

فرح بخشد گِل وخشت خرابات — بنازم آنکه این عالی بنا کرد

ازوجود خویشتن بودم خجل از یك نگاه — خوبرویان فارغم ازاین خجالت کرده‌اند

تا شادی و غم ز هم جدا شد — شادی همه از تو غم ز ما شد

از رشك نمیپرسم از غیر سراغ او — هرچند که میدانم ازوی خبری دارد

عاقل از بیش و کم فضل خدا دم نزند — هرچه بر کلك قضا رفته همان ما را بس

مگو[1] بعد ازهلاکم فارغی ازمن که خاك من
بدامانت نشیند گر دهی صدبار بر بادش
بمن اظهار رنجش میکند ازغیر وزین غافل
که نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

کاهی غم دل گویم و گه راز محبّت — تا برسر رحم آورد ازاین دو کدامش

گنجی است محبّت که مقامش دل ماشد — دل نیز طلسمی است که بستند بنامش

نبینی زو نشان دل شکستن — مگر بشکستن طرف کلاهش

نبندم دیده از روی نکویان[2] — مرا تا پند پیران است در گوش

گاه نالانند و گه کریان ز غم — میرود خوش روزگار اهل دل

غم که باشد که کند خانهٔ دل را ویران — دل تر اخانه وما خانه نگهدار توایم

درد بستان محبّت شاد هر طفلی ومن — ناله‌ها دارم که در پیری باستاد آمدم

هرچه درخاطر من بود فراموشم شد — جز خیال تو که هرگز نرود ازیادم

---

۱ـ مگر ۲ـ جوانان

خوردیم ثمرها و نهالی ننشاندیم بردیم بسی حاصل و یك تخم نکشتیم

گفتم مگر بخواب ببینم جمال او خوابم نمیبرد چه کنم باخیال او

گر بگویم شمّه‌یی از اعتبار بندگی کس نخواهد دید دیگر در جهان آزاده‌یی

کند هر کس تمنّای پرستاری به بیماری نداند تا کسی دردم خوشم با بی‌پرستاری

حرفم ببرت گفته شود با چه وجودی نامم بلبت رانده شود با چه بیانی

فزاید برامید دادخواهان کنی رحمی اگر با بیزبانی

اگر از تیغ باشد یا تغافل بکن تا میتوانی امتحانی

تو باین خوش کز نگاهی جانم از تن میبری

من باین خرّم که ننگ هستی از من میبری

چو درد از او بود بر تن مرا ننگ است درمانش

چو غم از او بود بر دل مرا عیب است غمخواری

گفتم ای عشق تو درمان منی غافل از اینکه پی جان منی

ازین گلشن نشد هرگز بجز حسرت نصیب من

اگر این است آزادی دریغا از گرفتاری

یاد آیدم زمرغ دل خود چو بنگرم مرغی که آورد بقفس زیر پر سری

صد شکر شکوهٔ تو کسی نشنود زمن کی از گدا کسی شنود عیب گوهری

کشتنم بس نبود از قتلم غیر را هم بشارتی دادی

مرا شمرد یکی از سگان در گه خود هزار شکر که رفتیم در شمار کسی

سپهر مرتبه محمود شه که گر خواند اعزّه را سگ در گاه نیست عار کسی

پیش همه با مهر نکویی آید اندر بر من بکینه جویی آید

بخت بد من کرده چنینش آری  از بخت بدم هر آنچه گویی آید[1]

## برهان

اسمش میرزا قربانعلی مشهور به «آقالربیگ». چندی از ولایت موطن خود که دارالسّلطنهٔ قزوین است حرکت و درمدینة العلم اصفهان بتحصیل علوم مشغول ، الحق درفنّ طبابت مسلّم اطبّای آن ولایت بوده. باعمر دراز در روزگار بنوخطان شیرین‌لب که عنّاب لبشان باعث‌سکون خون فاسد است پیوندی داشته ، چنانکه اگر طفلی را میدید از هستی بخطّ عدم پای میکشید؛ درآدمیتّش این‌نیز برهان مبین است[2] ، بظرافت و ایراد لطایف ازمدد خوبان بانصیب .

یکچندی که شاهزادهٔ آزاده محمّدعلی میرزا فرمانفرمای ولایت مسطور بوده دران سرکار ندیم وطبیب‌باشی و بعداز تفویض ملك قزوین بنّواب علینقی میرزا نیز در درگاه راهی رفتی و منادمت کردی .

باقتضای بشر درسال یك هزار و دویست ونه ازلباس هستی عاری و از زندگانی متواری گشت . ابیاتش را از لاقیدیها ضبط ننموده . این یك رباعی که از برای هدایت‌الله خان گیلانی گفته با رباعی دیگر از اصدقای او مسموع و ضبط گشت وآن این است :

**رباعی**

بردرگه تو ز پا نشستن نتوان  از حلقهٔ بندگیت رستن نتوان
معمارقضا چوباز کرد این‌در گفت  این باب هدایت‌است بستن نتوان

---

۱ـ این رباعی درهردو نسخه درحاشیه نوشته‌شده و درنسخهٔ د روی‌آن خط کشیده‌اند . ـ مص  ۲ـ متین است

برهان غم عشق را نهفتن نتوان  این دُر بر هر که هست سفتن نتوان
افگنده مرا عشق بدرد عجبی  گفتن نتوان بکس نگفتن نتوان

## بزمی

اسمش میرزا محمّدصادق ، اصلش از بید گل من قری دارالمؤمنین کاشان . درغزل‌سرایی کاری نماید و بیتی[گوید][1] ؛ این چند بیت ازوست:

### قصیده

[عروس شاخ را برساق و ساعد][2]  ز نور وسبزه خلخال وسوار است
صبا را گر دم روح‌القدس نیست  چومریم از چه گلبن باردار است
به بستان جدول رمحش نهالی است  که شاخش راسرو بن[3] برگ و باراست
دلی دارم بسان نار پرخون  ولی دستم تهیتر از چنار است
بود از آل حیدر چون نژادم  بکام من زبان چون ذوالفقار است

### غزل

از چشم خراب نیم مستت  عالم همه چون دلم خراب است
سرسبو بگذارید تا نسیم صبا  زکوی ما نرود شحنه را خبر نکند
ازین چه سوزم [ار از آه عالمی][4] بعبث  چو[5] در تو آه شرربار ما اثر نکند*

تازه ترکی بردل من زد زمژگان خنجری
تازه پیدا شد برای ناله راه تازه‌یی

## بهجتی

اسمش ملاّعبّاسعلی، ازمنزویان روزگار وخرقه‌پوشان پایدار است.

---

۱ـ [گویند]  ۲ـ [عروس شاخ برساق ساعد]  ۳ـ سر و تن
۴ـ [از آه عالمی]  ۵ـ چه
* درنسخهٔ د از اینجا بقدر یك ثلث کتاب افتاده است . ـ مص

اگر صدسال سر بجیب تفکّر برد هوای آنش گریبان نگیرد که باز گشت بنظارهٔ عالم نماید . خرمن هوا وهوس را از آتش اشتیاق سوخته و ژندهٔ بندگی را با رشتهٔ عبودیّت دوخته . اصلش از بلوك تویسرکان است که من بلوك قلمرو است . این یك بیت ازوست :

ای برق چه سوزی آشیانم  من ساخته‌ام بمشت خاشاك

## بیضا

اسمش میرزا موسی اصلش از آستانهٔ کذاز[1] است . تا بود بتولیت امامزادهٔ واجب‌التّعظیم سهل بن علی(ع) ابأعنجد مفتخر وسرافراز بودند. مشارالیه دوسال میشود که روبدرگاه شاهزادهٔ درست کردار نامدار نوّاب محمّدتقی میرزا آورده و دران سرکار بترقیم ارقام ونشر بروات مشغول. مدّت سالی است که دربستن نظم اوقات مصروف دارد . این ابیات ازمنتخب اشعار اوست که قلمی گشت :

**وله**

خامه‌ام باز عبیرافشان است  صفحه‌ام رشك نگارستان است
صفحه چون گلشن پرنسرین است  خامه چون بلبل خوش‌الحان است
صفحه طاوس مرصّع بال است  خامه طوطی مسجّع خوان است
مجلسش را اثر فردوس است  حاجبش را صفت رضوان است
با وجود کفت ای کان کرم  نسبت جود بکان بهتان است

---

۱ـ کزّاز ـ ظ

# باب جیم از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## از شعرای عراق زمین

### جواد

اصلش ازچهار محال اصفهان است ولیك سالهای دراز است که در دارالامان کرمان بنیاد اقامت نهاده . در غزل طبعش فی‌الجمله صحّتی داشت. هم دران ملك‌ازسر کارفیض آثارعمّ محترم‌ابراهیم‌خان ظهیرالدّوله باخراجاتش وجهی مقرّر ، بآن معاش کردی .

در ایّام هزار و دویست وسی روزگار حیات را بی‌غبن وداع و دلخوش بعالم بقا شد ، چه مدّت عمرش نزدیك بصد سال بود . و دفتری باندازهٔ چهار هزار شعر دارد ، این اشعار ازوست :

**غزل**

از شوق گلزار رخت گل بردمد ازخارها
گر بگذری‌ای‌شاخ گل‌روزی‌سوی گلزارها

او حلقهٔ زلف برسر دوش  من‌حلقهٔ بند گیش در گوش
پیرانه‌سر زعشق جوانی چنان‌شدم  کاندرجهان فسانهٔ پیروجوان شدم
درطرف‌باغ و بوستان می‌میکشد بااین و آن
ازمن همی دارد نهان مستی وهشیاریش بین

### جناب

اسمش میرزا فتح‌الله ، سلسلهٔ نسبش به امیرنجم ثانی میرسد . در

مدّت جوانی عزم تماشای هندوستان نموده وهم دران مملکت جنابش با بهرهٔ زیادی راه وطن پیش گرفته خوزان که یکی‌از بلوکات دارالسّلطنهٔ اصفهان است موطن مألوف اوست . بعد از معاودت از دهلی در اصفهان کلانتریش نامزد شد، عاقبت از آتش غضب پادشاه مهرجاه نادرشاه افشار درخرمن هستیش شرر افتاد .

فصحای متأخّرین و ارباب حلّ و عقد معاصرین درقصیده گویی خیالاتش را متین ودلنشین میدانند، مراهم بطرز قصایدش‌اعتماد هست. از تقلّب زمان وتغیّر جهان اوراق نظمش پایمال‌حوادث گشت، ناچار باین اشعار ازو اکتفا رفت :

**قصاید**

آن‌شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان
از نهیب او بیندازنـد در هامون و غـاب
شاخ کَرگ[1] وعاج‌پیل وناب فهد وبال‌چرغ
پنجه شیر ومهره مار و زَهره ببر وپر عقاب
ساقی دور از خم گـردون و مینـای سپهر
تـا بجام مـاه و طاس مهر میریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال
ساغر هردوزهٔ بـزم تـو پُرچون آفتـاب

اگر زنم بلب‌ازدست آن‌نگار انگشت — شودچوغنچه‌زخون‌دلم‌نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم‌تن — بدان‌مثابه که‌مطرب‌زند بتار انگشت
بتلخکامی ایّام شاد بـاش و مزن — بشهد کاسهٔ هرسفله زینهار انگشت

۱ـ «کرگ» بروزن «برگ» : کرگدن (برهان جامع)

## جلالی

اسمش علیرضا، اصلش ازدارالعباد یزداست. چنانکه لازم سخندانی افتاده درجوانی انسانی نماید، طبایع را ازو ملالی نه. در بستن شعر و خواندن اشعار شوق زیادی بکار میبرد، اگر برین نمط رود در اندك روزگاری ترقّیهای لاتعدّ حاصلش خواهد شد. این اشعار ازوست:

### غزل

رقیب از گریه گِل سازد ازان خاك مزارم را
که ترسد برسر کوی تو باد آرد غبارم را

بفترا کم نبندد کاش چون صیدم کند ترسم
که افتد زین هوس صیدی زپی چابکسوارم را

مدّعی شادم که سویش برد پیغام مرا
زانکه درخونش کشدهر کس بردنام مرا

درمجلس اغیار روم زانکه بهرجا دلدار مرا دید نیاید دگر آنجا
زجفاچون کشد آن دلبرطنّاز مرا زنده‌ام ساز خدایا که کشد بازمرا
گمراهترازاین دل گم گشته نبودی ورنه بره عشق شدی راهبر ما

افتاد زبس صید بدام ازهوس ما شد تنگتر از دام فضای قفس ما
درخانهٔ دل تانبود جای غمش تنگ ایکاش که از سینه براید نفس ما

بوستانی را که عمری باغبان بودم کنون
رخصت نظّاره‌ام از رخنهٔ دیوار نیست

پریشانی ز گلگشت گلستان خوش بود امّا
شکسته بالی و کنج قفس ذوق دگردارد

شبی نبود که صدبارم اجل برسر نمی‌آید
گذر کن‌برسرم یك شب گرت باور نمی‌آید

چنان ازشهر خود رفتم بسوی شهریار خود
که از شهر دگر آمد غریبی در دیار خود[1]

بکنج دام خرسند آنچنان با یاد صیّادم
که ذوق پرفشانیهای گلشن رفته ازیادم

خدنگ غمزه را ضایع توان کرد بهیچ ار چه نمی‌ارزد شکارم
نشد آید که من در خانه باشم ز بس از وعدهٔ او ناامیدم
مرا تا از گناهی کشته باشد بزیر خنجرش آهی کشیدم

## جلیس

اسمش محمود است خلف انیس نهاوندی که در باب الف کیفیّت احوالش رفت . تازه بسعی وافی نوّاب ماميل بنظم اشعار بهم رسانید . تخلّص از نوّاب ما دارد ، در درگاه من از جامگی خوران محسوب . این ابیات از منتخب اشعار اوست :

### غزل

صیّاد ببست‌از ره کین‌بال وپرم را در کنج قفس تا نفشانم پر و بالی
دانم که میسّر نشود تا ابد امّا جزوصل‌توام‌نیست بدل‌هیچ‌خیالی

---

۱ـ این دوبیت درحاشیه نوشته شده‌است:

بهرکس دارد آن بدخو گمان مهرکین دارد
بمن تاچون بود یارب‌که مهرم را یقین دارد

چون فلك خواهد جهانی را بمن دشمن کند
چندی آن نامهربان را مهربان با من کند

. ـ مص

### جذبه

معروف به «آقا مؤمن»، موحّدی بود مجرّد ومجرّدی بود موحّد. چنانکه خود دعوی آن کردی که دست ارادت بدامن چهل قلندر زده بود وبیش از هزار گره از اسرار درویشی گشوده. اصلش از اهالی دارالمؤمنین کاشان بوده، درسال هزار وصد وشصت بفیض رحمت ایزدی فایض گشته. این یك شعر ازوست :

درمصر دلم یوسفی آسوده که هرگز یعقوب ندیده است وزلیخا نشنیده است

### جاوید

اسمش محمّد شفیع، بامرمن نهال آمالش در گلستان ملازمت نوّاب جهانشاه میرزا بآسمان افراشته در مزرعهٔ امید تخم بندگی کاشته. اصلش از خاك فرحناك نهاوند مینو مانند ، در اوّل شباب از طبع کامیاب تاچه دران فنّ شریف بکار آرد. بحکم من در ریاضی اوقاتی گمارد . این دوبیت ازوست و تخلّص از نوّاب ما دارد .

**غزل**

فکر دهنش مکن تو جاوید از هیچ نگشته هیچ حاصل
ازسگان کوی تو دردها بدل دارم یکدوروز رخصت ده کایمت بسگبانی

## باب دال از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

### از شعرای عراق زمین

### دامی

اسمش عبدالواسع، اصلش ازهمدان و لیك مسقط الرّأس دیارام

مثال اصفهان است . درحکمت الهی و ریاضی و طبیعی و مثّا صاحب فنّ بوده، خاصّه درعلم ریاضی ذی‌فنّ و بابهره بودی. باقتضای جوانی و نفس بشری در پای منبر ساغر بسر کشیدی و درعین افاده بیاد باده کشیدن و پیاله نوشیدن سلسلهٔ سخن را بریدی، استاد را ارشاد بسوی راح کردی و شاگرد را اغوا بشراب. مدام با اکثر از علمای خود درین‌باب بیهوده گفتی وازبس لطیف ونظیف سخنان نفیف[1] خود را اغلب بر کرسی نشاندی. بغایت جوانی شیرین و انسانی متین بوده بژاژ گویی و ژاژخوانی عمر دو روزه را بی‌تمتّع بگذرانید ، رخت ازین کوی بآن کوی‌بست. رفیق اصفهانی در فوتش گفتی : « بناکامی ز دنیا رفت عبدالواسع دامی »[2].

دوهزارشعر ازخیالاتش‌مدوّن‌شده که رحلت‌نمود وآنها نیزبمرور مفقود، مگر این‌چند شعر که انتخاب ازاشعاری که درنظر است شده. در مراتب شاعری خالی ازسلیقه نبوده .

## غزل

دگرانت‌نگرانند ومن ودل‌نگران  نتوانم نگرم برتو ز بیم دگران

بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو ازیاران
که نه‌مستند مستان ونه‌هشیارند هشیاران

بدستی جام و دستی خنجرش بین  شراب از خون من درساغرش بین

حال هیچ آشنا نمیپرسی  یا همین حال ما نمیپرسی

---

۱ـ سخیف ـ ظ  ۲ـ این‌مادّه تاریخ سال۱۱۷۵ را نشان میدهد، ولی اختر در تذکرهٔ خود (ص۷۸) بجای «بناکامی» «بنومیدی» آورده و سال وفات را ۱۱۷۳ نوشته است . هدایت نیز ۱۱۷۳ مینویسد (جلد دوم ، ص۱۲۹) . ـ مص

کو محرمی کزمرحمت گاه آورد گاهی برد
مکتوبی ازمن‌سوی وی‌پیغامی‌ازوی‌سوی‌من

## دانش

اسمش محمّدعلی، لقبش آقابزرگ، اصلش از اصفهان‌است. درمودّت شعرای آواره از وطن بیخود، چنانکه اگر شاعری دران خطّه بی‌سامان شدی البتّه بمجمع او رفتی و کار او بانجام بردی و اگر مُردی بخاك سپردی. جوان درست رفتار و خوش‌حال آدمی وشی است، این ابیات ازوست که سمت نگارش‌یافته. بعلّت پرستاری گوشه‌نشینان اهل‌نظم‌صادق وارث‌الشّعرا گفتندش، دورنیست که از راه حقدظرفا این‌بهتان را باو روا داشته‌اند. ازوست:

### غزل

باز ازشکایتی زمن آزرده شد دلش ما را بحال خود نگذارد زبان ما
تاچه در کنج‌فراق‌است که‌یوسف دانست
خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را

تازغیرت‌سوزدم با آنکه میداندزمن بازمیپرسد سراغ خانهٔ اغیار را
زاهدا گر نمیکند میل بتان ز زهد نیست
فرق‌نمیکند زهم صورت‌خوب و زشت را

بی‌درد را چه آگهی‌ازحال دردمند پروانه آگه است غم عندلیب را
نبود ارنسبت بر گشتگی باعث نمیگشتم
من‌بر گشته‌طالع مایل آن‌بر گشته‌مژ گان‌را

نمردم تا شد از زخم دگر آزده آن بازو
نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل مارا

ما بی‌تو دوش تا سحر از غم نخفتهایم امروز چشم مست ترا میل خواب چیست
دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب چشم من از ندیدن آن بت پر آب چیست

نظری سوی من از ناز فکندی روزی
اینکه عمری است باین روزم از آن یك نظر است

گر همه بر سر خاك من غمناك افتد سایهٔ سرو تو حیف است که بر خاك افتد

با او چه تیغ بود و چه بازو که کس نخورد
زخمی ازو که زخم دگر آرزو نکرد

زمن رنجیده یار و با همه بیتابی از غیرت
نمیخواهم ز بهر صلح غیری درمیان افتد

احتیاجی بگواهی نه شهیدانش را که غرورش نه بحدّی است که انکار کند

مباش غرّه بآسودگی که راهروان بمنزل ارچه رسیدند باز در خطرند

رفته بود از هجر او گرداندم تیغ خلاص
آه بی‌هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از تف آه دل خود پیکر خویش
پهلوی خویش نهادیم بخاکستر خویش
کارم از طعنه رسیده است بجایی دانش
که نمایم رخ او را بملامتگر خویش

ز بس بیم رهایی بودم از دام خود از منقار خود کندم پر خویش

بقدر حسن اگر باید جفای نیکوان ایزد
زمن انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دادش

رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم — باز کاری به‌ازین نیست که یاری گیریم
کر ندارد او هوای صید دیگر من چرا — چند روزی شد بفکر آشیان افتاده‌ام
باز امروزم بفردا شاد کرد از وعده‌یی — تا چه فکری از برای خلف فردا کرده بود
آنقدرها شرمسار از روی رندان نیستم — میکشیها در لباس پارسایی کرده‌ام
گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم — غافل از اینکه حرص به پیری فزون شود

## دامی مصوّر

اسمش حسینعلی بیگ اصلش از خمسه ، بیمن تربیت شهنشاهی درنقّاشی عدیم‌المثال، چنانکه نقش مانی و آذر[1] برنقشهای دلکشش نقش بر آب نماید، از نقش جمال مرشد بی‌مدد قلم و رنگ نقشها برمرآت جان بسته دارد وتن را از صحبت ناکسان خسته وجان را قوّتی بخشیده . در طرز عرفان وسیاق صوفیّین جهدی نماید باصرار وسعی کند بیشمار، چنانکه مولوی گوید :

گرچه سست گر[2] شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری

« من قَرَع باباً ولجَّ ولجَ » .

نسخهٔ خیالاتش بیش از دویست شعر نمیشود و اکثر بسیاق اهل ذوق و برخی بسیاق ماست . انتخابی شد و ثبت افتاد :

### غزل

مکن‌ای باد پریشان برخش زلف دوتارا — به‌پریشانی ما بین و بکن رحم خدارا

۱ـ وآذر ـ ظ ۲ـ وگر ـ ظ

تعمیر ملک دل نتوان کرد زانکه خواست ویـرانی ولایت خـود پادشاه ما

ما که در کنج قفس با حسرت گل ساختیم
گر خزانی آمد آمد ور بهاری رفت رفت

ای عندلیب سوخته پر ناله تا بکی ماراست بر دل آنچه ترا بر پر است[1]

جامی زمی وصل ننوشیدم و در هجر عمری است که خون دلم از دیده بجام است

میدهندم بهم امروز نشان مردم شهر گوئیا از نظر افتاده نشانی دارد

## داعی

اسم شریفش مولانا محمد مؤمن، سیّدی با کزاد و بزرگ قدری خوش‌نهاد، طالبان کمال وجد وحال خود را موقوف بوصال او دانسته و ازفیض صحبت آن جلیل‌القدر بی‌ملال بودند.

اصل آن‌جناب از شهر قم است و اغلب در اصفهان خلدنشان بسر بردی و تحصیل کمال فرمودی. بعداز استغنای ازان پا بدامن تجرّد کشیده و از ذهاب و ایاب ناس پا بریده و بکلّی از غوغای عوام دامن درچیده. درمراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوّت داشته و هم در عمر نود سالگی بسال هزار وصد و شصت و هفت بـاجل محتوم حیات مستعار را وداع، رحمة‌الله علیه. این ابیات از منتخب اوست:

### قصاید

شبی زنشأهٔ صهبای بیخودی سرشار کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار

چو عشق گرد زوایای درد میگشتم که سوی خلوت خاص ویم فتاد گذار

---

۱- ازین مصراع کلمه‌یی افتاده است. - مص

تبارك‌الله ازان بزم وحبّذا زان‌شب — چه‌بزم‌بزم‌وصال وچه‌شب‌شب دیدار
چه‌شب‌بنرگس‌سحّاردوست سرمه‌فروش — چه‌شب‌با بروی‌جادوی‌یار وسمه گذار
دران زمعشر روحانیان گروهی چند — که‌شوق‌صحبتشان‌ازملك‌ر بوده‌قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بردر گاه — دران نداده زنامحرمان کسی‌را بار
بشحنگی طرفی ایستاده عشق بپای — بقهرمانی‌یك سوجنون گرفته قرار
وصال برزده دامان بمجلس آرایی — سرورمجمره گردان‌حضورغالیه‌دار
عروس‌حسن‌شده‌عشوه‌سازوجلوه‌طراز — بجلوه هوش‌ربای و بعشوه صبرشکار
طراز ناز ببر شقّهٔ کرشمه بـدوش — برخ زشرم نقاب وبسر زشوق‌خمار
فکنده گیسوی‌خشم‌وغرور درپس گوش — گشوده طرّهٔ‌مهر و وفا بطرف عذار
لب ازفروغ سهیل حیا عقیقی رنگ — جبین ز بادهٔ ناب حجاب لعل نگار
بدین‌صفت‌صنمی باهمه‌جلال وجمال — بسینه دست ادب ایستاده چا کروار
نشسته پادشهی خسروانه در مسنـد — که‌ازفروغ‌رخش‌بزم گشته آینه‌وار
همه متابع‌فرمانش ازوضیع وشریف — همه مراعی‌احکامش‌ازصغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فروماندم — نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر — گهی زجرأت اقدام کردم استغفار
یکی زمجلسیان گفت کاین درآمده کیست — که بوی عشق ازو میکند دل استشعار
زفطرت ملکی یا سرشت کرّوبی‌است — که گشته‌است‌درین‌بزم‌محرم‌اسرار
خجسته خلوت روحانیان بود اینجا — برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این‌حکایت بیگانه‌سوز کرد آغاز — چو کرد این‌سخن آشنا گدازاظهار
زجا درآمد عشق و ز جا درآمدنش — درآمدندحریفان همه زجا یکبار
که نه‌فرشته نه قدسی بود نه کرّوبی — ولی‌نه کمترازانهاست این‌تمام‌عیار

یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است — که موج دهر نیفگنده مثل او بکنار
زامّهات عناصر خجسته مولودی است — کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فطانت بشری — مخمّر است درین خاکی فلک سیّار
من ایستاده بحیرت ازان مکان ومکین — و لیك محو تماشا چو صورت دیوار
پس از ادای معاذیر وعجز و نادانی — نهفته از خرد این نکته کردم استفسار
که این شهنشه مسند نشین عزّت کیست — که سوده اند بخاك درش جبین اخیار
بخنده گفت که ای قدر خویشتن نشناس — چرا زجوهر خود غافلی باین مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم — که باشدش زشهنشاهی جهان بس عار
نه پادشاه فروزنده مهر تابان است — نه مهر چرخ که گه طالع است و گه غدّار
بعجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو — که شوق معرفتش ازدلم ربوده قرار
بپای خاست بآداب و گفت مهر علی است — محیط عرش مماس وسپهر شرع مدار
شهی که بحر زاحسان اوست لؤلؤ خیز — شهی که ابر بفرمان اوست گوهر بار
نشسته است عطایش در انتظار سؤال — چو عاشقی که نشیند براه وعدهٔ یار

## وله

تبارك الله ازین اشهب شهاب آیین — که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت وطاوس فرّ و کبك خرام — پلنگ غیرت و آهو تك و نهنگ جلال
زمین سکون وزمان سرعت وسپهر شکوه — فرشته خوی و پری روی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل — سطبر بازوی و تاریك ساق و نازك یال
ازان گشوده نشد غنچهٔ گره زدمش — که بسته ره زچپ وراست بر صباوشمال
گره نگویم کان عقده ایست دردل دم — ز غیرتی که زکاکل فتاده در دنبال
بگاه کوه نوردی و دشت پیمایی — غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

دبیر

اسمش عنایت‌است خلف‌الصّدق میرزا هدایت‌تفرشی که سابق‌برین بردربار خاقان شهید سعید محمّدشاه قاجار مستقلاً در دفتر لشگر اجرای حکم و نشر بروات کردی . درصفحات عراق بین‌الاماثل والاقران طاق و از الطاف پادشاهی‌چنان مغرور که خود را ازجملهٔ بی‌نیازان دانسته در روزگار دولت ابد مدّت که بهار حقگزاران و اردیبهشت خلق‌زمان‌است با عزّتی درست و منصبی لایق بوده با شقاوت نوکری که بطایفهٔ مذکور چون خلط در بدن است بصافی ضمیری این خلیق بکارخانهٔ بالا راهی جسته وبا مقیمان‌آن درگاه عهد وفا بسته بشدّت دم از عرفان زدی و از مذاق‌آن سلسله بصفحهٔ دل رقم .

علی ای‌حال این جوان در بدایت شباب در دفترخانهٔ همایون قاآنی تحصیل سیاق و انشا نموده، چون قوّهٔ بالفعلی‌ازبرایش دست داد بصلاح این رهی بوزارت شاهزاده‌احمدعلی میرزا که کهتر برادرمن‌است وذکرخیرش مسطور گشت حضرت ظلّ‌اللّهی مرحمت‌فرمودند، هم دران دیوان دبیر نکته‌دان است. تخلّص ازمن دارد ، گاهی فکر شعری‌نماید. این اشعار اوست :

**غزل**

بدل خویش نهادیم غم جانان را جا بویرانه‌نداده‌است کسی‌مهمان‌را
گرنجوییم سلامت بره عشق چه‌غم آنکه در بحرشد آماده‌شود طوفان‌را
مکن‌ای‌دوست‌ستمها که‌زدستت آخر سازم آگاه غلامان درِ سلطان را

شاه جم مرتبه محمود که ترك دراو چاکر خود شمرد تیر و مه و کیوان را
نه دلبر در بر و نه دل بر ما ندانم تا چه آید برسر ما
راحت دل طلبی دست بخونم بگشا
لطفی ار تازه کنی خنجر خونخوار کجاست
رهنمایی که بسر منزل ویرانهٔ ماست درخرابات مغان نالهٔ مستانهٔ ماست
من و دل با وصالش درخیالیم چه تدبیر آید از دیوانهٔ چند
روز وصل است کنون تازه نشاطی داریم آخر این شادی ما آه چه بر سر دارد
گذار دل بکوی دلبر افتاد همین گم گشته آخر رهبر افتاد
در کوی میفروش قراری گرفته ایم ازهرغمی که بود کناری گرفته ایم
گفتی که ریزم خون تو ناگاه از جان گذشتم الحکم لله
از قید زهد و از دست تزویر جستیم آخر الحمد لله

## باب ها از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

### از شعرای عراق زمین

### هاتف

اسمش آقا سیّد احمد ، بعلّت مراودت با آذر بیشتر عمرعزیزش درکاشان طی کرد و درمراتب حکمت و طبّ و ریاضی بانصیب وافی بوده درسیاق نظم ونثر فرید عهد خویشتن . درسال یك هزار ونود وهشت در شهر قم بجوار رحمت ایزدی پیوست . این اشعار ازوست :

#### قصاید

سحراز کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحهٔ خون ازشکاف جوشن دارا

دم روح‌القدس زد چاك در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرّین طلعت عیسی

برامد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش رو بهسان گُرازآسا

چنان کز صورت شیر خدا کفّار درمیدان
چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال درهیجا

هژبر سالب غالب علیّ بن ابیطالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

ز فیض ابر آزاری[1] زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

شهنشاه غضنفرفر پلنگ آویز اژدردر
امیرالمؤمنین حیدر علیّ عالی اعلا

دران روزسلامت‌خیز کزخون یلان گردد
چوروی لیلی ودامان مجنون لاله گون صحرا

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق‌افشان
نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان‌زا

بهر کس غیر تو نام امام‌الحق بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرّین خطاب «ربّی‌الاعلی»

---

چون بشرش روی و تن لیك گر آن اهرمن — هست بشر من نیم امّت خیرالبشر
روز وشب اینم قرین روزچنان‌شب‌چنین — زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

---

نسیمی بدل میخورد روح پرور — نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

---

۱ ـ آذاری ـ ظ

نسیمی چو انفاس عیسی مصفّی نسیمی چو دامان مریم مطهّر
نسیمی است شبها بگلشن غنوده ز گل کرده بالین و زسبزه[1] بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل در آغوش او بوده نسرین و عبهر
دارم از آسمان زنگاری زخمها بردل و همه کاری
بامن اکنون فلك دران حدّاست از جگر خواری و دل آزاری
که باو جان دهم بآسانی او ستاند ز من بدشواری
نرم شد استخوانم و نکشید چرخ پا از درشت‌رفتاری
شب‌چنان‌تیره‌شد که‌وام گرفت گوئی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی جغد دارد هوای معماری
نوعروسان فکر ابکارم همه در دلبری و دلداری
غیرت گل رخان یغمایی رشك مه‌طلعتان فرخاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو که ازانها چها پدید آری
در یکی لحظه بریکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
سخنش دارویی که می‌بخشد گاه مستی و گاه هشیاری
از شکایات من یکی آن است که سپهرم ز واژگون‌کاری
داده شغل طبابت و زین‌کار چاکران مراست بیزاری
تف‌بران سرزمین که خنده زند زاغ دشتی بکبك کهساری
صد ره از غصّه من شوم بیمار تا یکیشان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز اورا چشم پوشی و مرده انگاری

۱ـ و ازسبزه ـ ظ

که گمان داشت ازتزلزل دهر کار عیسی رسـد به بیطاری؟
هم ز بیطاریش نبـاشد سـود جز نهیـق خران بـازاری

**وله**

خار بدرودن بمژگان‌خاك فرسودن بدست
سنگ‌خاییدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دندان عقرب بوسه بردنـدان مار
پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
نزّه غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی دربغل‌شب بر گرفتن تنگ‌تنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنـه
صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ
تشنه‌کام و پابرهنـه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی‌عصا فرسنگهـا با پای لنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تُند
رخنه‌ها کردن پدید ازخارتر برخاره‌سنگ
روزگار رفته را در گردن افگندن کمنـد
عمر باقی مانده را برپا نهادن پا لهنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افگندن بچنگ
صد ره آسانتر بود برمن کـه در بزم لئام
باده‌نوشم‌سرخ سرخ وجامه‌پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد هستی ازمن گر بر آرد گو بر آر
دور بـادا دور از دامان نـامم گرد ننگ

## فی‌الترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این وهمان
دل فدای تو چون توئی دلبر — جان‌نثار تو چون توئی‌جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپـای‌تو آسان
روز وصل تو روز پرآسیب — درد عشق تو درد بیـدرمان
بندگانیم و جان[1] و دل بر کف — چشم‌برحکم و گوش‌برفرمان
گر دل صلح داری اینك دل — ورسر جنگ داری اینك‌جان
دوش ازشوق[2] عشق وجذبهٔشوق — هرطرف میشتـافتـم حیران
آخـر کار شـوق دیـدارم — سوی دیر مغـان کشید عنان
چشم بـد دور خلـوتی دیـدم — روشن ازنور حق نه از نیران
هرطرف دیـدم آتشی کان شب — دیـد در طور موسی عمران
پیری آنجـا بآتش‌افـروزی — بـادب گِـرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان وتنگ دهان
ساقی مـاه روی مشکین موی — مطرب‌بذله گوی خوش‌الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بستـه میان
من شرمنـده از مسلمـانـی — شدم آنجا بگوشه‌یی پنهـان
پیر پرسید کیست این ؟ گفتم — عـاشق بیقرار سر گـردان
گفت جامی دهیدش ازمی ناب — گرچه‌ناخوانده‌باشداین‌مهمان
ساقی آتش پرست وآتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

۱ـ بندگانیم‌جان ـ ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ص۵۶۹)
۲ـ از شور ـ ظ (رك. همان‌کتاب ، همان صفحه)

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کفر ازان وهم ایمان
مست افتادم و دران مستی بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا همه حتّی الورید والشّریان

که یکی هست وهیچ نیست جز او
« وحده لا اله الاّ هو »

از تو ای دوست نگسلم پیوند گر بتیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود زما صد جان وزدهان تو نیم شکّر خند
در کلیسا بدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنّارت هرسر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی ننگ تثلیث بریکی تا چند
نام حقّ یگانه چون شاید که اب ابن و روح وقدس[1] نهند
لب شیرین گشود وبا من گفت در[2] شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سرّ وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند
سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی وحریر وپرند
ما درین گفتگو که ازیك سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او
« وحده لا اله الاّ هو »

یار بی‌پرده از در و دیوار درتجلّی است «یا اولی‌الابصار»
شمع چوئی[3] و آفتاب بلند روز بس روشن وتو درشب تار

۱ـ که اب و ابن و روح قدس ـ ظ (رك. هدایت ، همان صفحه)
۲ـ وز ـ ظ (رك. همان صفحه)
۳ـ چوبی ـ ظ (رك. دیوان هاتف ، ص۱۸ ؛ هدایت ، ص۵۷۰)

گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین جلوهٔ آب صاف در گل و خار
زاب بیرنگ صدهزاران رنگ لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و در عشق بهر این راه توشه‌یی بردار
یار گو **بالغدوّ والآصال** یار جو **بالعشیّ والابکار**
صد رهت «**لن ترانی**» ار گوید باز میدار دیده بردیدار
تا بجایی رسی که می‌نرسد پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا جبرئیل امین ندارد بار
راه آن توشه آن توان منزل[1] مرد راهی اگر بیا وبیار
ور نیی مرد راه چون دگران یار میگو و پشت سر میخوار
هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان گهی هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب از مغ و دیر و شاهد و زنّار
قصد ایشان نهفته اسراری است گه بایما کنند و گه اظهار
پی بری گر برازشان دانی که همین‌است سرّ آن اسرار

که‌یکی‌هست وهیچ‌نیست جز او
« **وحده لا اله الاّ هو** »

## رباعی

یك روز کسی که باتو دمساز آید یا باتو دمی همدم و همراز آید

۱ـ این مصراع درهدایت (همان صفحه) چنین است : این ره این توشهٔ توآن منزل ، ودر دیوان هاتف (ص۱۹) چنین : این ره‌آن زاد راه وآن منزل
. ـ مص

از کوی تو گر کس ببهشتش خواند هرگز نرود اگر رود باز آید

باز آ و بکنج فرقتم فرد نگر وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ علاج درد خود میطلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

## غزل

از کدامین باغی ای مرغ قفس بامن بگو تا پیام طایر هم‌آشیان آرم ترا
این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

بچشمی روی آن مه بینم ازشوق و بصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

هر شب از افغان من بیدار خلق امّا چه سود
آنکه باید نالهٔ من بشنود بیدار نیست

گلشن کویت بهشت خرّم است امّا دریغ
از هجوم زاغ یك بلبل دران گلزار نیست

لبم خموش بر او ز مدّعا طلبی است که مدّعا طلبیدن زیار بی‌ادبی است
برای ز هرغم روزگار تریاقی مفید نیست، اگر هست بادهٔ عنبی است
شب از جفای تو مینالم وچو مینگرم همان دعای تو با ناله‌های نیمشبی است
بیك کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود یکی هلاك و یکی زنده، این چه بوالعجبی است
برد دل ازهمه کس نظم او که هاتف را ملاحت عجمی وفصاحت عربی است

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

چه گویمت که دلم ازجدائیت چون است
دلم جدا زتو دل نیست قطرهٔ خون است
ز مـور کمترم و میکشم بقوّت عشق
بـدوش باری کز حدّ پیل افزون است

---

دل بوی او سحر زنسیم صبا شنید — تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت گرسخنی درحقم چه باك — این میکشد مرا که ازو آشنا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت — گوشی کز آشنا سخن آشنا شنید
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم — کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
خدا نگیردشان گرچه چارهٔ دل ما — بیك نگاه نکردند و میتوانستند
تو کردی با من ازجور آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد
بیگانه و آشنـا نـدانی — بیگانه کشی و آشنا هم

---

منم آن رندقدح نوش که از کهنه نو[1] — باشدم مزقه[2] و آن هم بخرابات گرو
چو نی نالدم استخوان از جدایی — فغان از جدایی فغان از جدایی
من پس از عزّت و حرمت شدم ارخوار کسی — کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

---

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه دردمن بیکی نظاره دوا کنی
تو کمان کشیده ودر کمین که زنی بتیرم ومن غمین
همه این غم ولی ازهمین که خدا نکرده خطا کنی

---

۱ـ کهنه ونو ـ ظ (رك. دیوان هاتف ، ص۸۰)
۲ـ « مزقه » بکسر اوّل بمعنی پاره‌یی از جامه است (المنجد) ، ولی در دیوان هاتف (ص ۸۰) مصراع بشکل « باشدم خرقه‌ئی آن هم الخ » است . ـ مص

همه‌جا کشی‌می‌لاله گون زایاغ‌مدّعیان‌دون
شکنی پیالهٔ ما که‌خون‌بدل شکستهٔ ما کنی

## همایون

اسمش عبدالعال ، از احفاد شیخ علی عبدالعال است ؛ اصلش از فریدن که از نواحی اصفهان است . دراجرای معاصی و انتشار مناهی تأمّلی نداشت بقدری که وقت داشت درکار بود ، درفنّ موسیقی بابهره . یکی‌ازیاوه گویان اصفهان که بهجو اوقاتی معیّن داشت درهجوش گفت:

راستی گرچه در عراق و حجاز چون‌همایون کسی‌نه‌موزون‌است
لیك نوشاعران اصفاهان نغمهٔ گوزشان همایون است

آنچه درحقّ این‌جوان سرودند بجابود، چرا که اجداد امجادش با قدر عالی و خود ازان مرتبه عاری بود .

چنانکه مسطور است در روزگار شاه اسمعیل صفوی بهادرخان خواندکار روم نامه‌یی بشاه‌نوشته و ابتدای‌جلوس شاه را به «مذهب‌ناحق» تاریخ مشخّص کرده بود ، سلطان ازین مرحله بسیار دلتنگ و آشفته خاطر. جناب شیخ دران مجلس حاضر شده از پریشانی سلطان پرسید ، جواب چنین فرمودند و وقایع را بیان . شیخ از عالم غیب ملهم گفتند ما پیروی لسان‌عرب مینماییم که صاحب شریعت‌است واین فقره را بلسان او میخوانیم و«مذهبُنا حقّ»میگوییم، پادشاه ازین‌سبب بسی‌خرّم ومبتهج آمد.

وبالجمله این شاعر فرومایه درهجو یکی‌از اکابر چندبیتی سرود و دربر این و آن اظهار آن کرد، سبب افنای وی همان گشت، درسال یك

هزار و دویست و بیست و نه باغوای مهجّوین در فرش خواب حیات را وداع و بزخم تیغ و شمشیر ازپا درآمد . این اشعار از منتخب اوست:

**قطعه**

اسبی‌است‌بنده‌را که‌زافراط جوع‌او قدر و بها رسانده بمشك و عبیر کاه
همچون‌سگ گرسنه‌مرا بردرد شکم گر بگذرد بغفلتم انـدر ضمیر کاه

بگذشته زابروان‌تو مژگان ومن زجان
کزجان امیدنیست‌چوتیراز کمان گذشت

هجری

اسمش میرزا ابوالقاسم، خلف مرحوم آقا صادق تفرشی است. در عهدجوانی بدارالسّلطنهٔ اصفهان رفته بعدازتحصیل کمال معاودت، عاقبت درخطّهٔ رشت داعی‌حق را لبّیك گفت. این‌ابیات ازمنتخب اشعار اوست:

**رباعیات**

مردم بمن و بکار من میخندند بردیدهٔ اشکبـار من میخندند
دیـروز بروزگارشـان خندیدم امروز بروزگار من میخنـدند

ازهجر وی ودرد نهانیش مپرس زازرده دلی وخسته‌جانیش‌مپرس
پرسی‌ا گرش زندگی دورازتو زنده‌است ولی‌زندگانیش‌مپرس

خوش آنکه چون ازدست‌اومن‌نالم اوخنجرزند
من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بی[1] دلجوئی‌قومی که‌وفا نشناسند این‌همه‌خون‌بدل‌اهل‌وفانتوان کرد

۱- بی - ظ

# باب واو از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## از شعرای عراق

### واله

نام خجسته‌اش آقا محمّدکاظم، اصلش از دارالسّلطنهٔ اصفهان، هم دران مدینه معتبر و معزّز میبود، حجره‌یی ازحجرات مدرسهٔ جدّهٔ بزرگ را مسکن داشته و انواع کتب و ظروف و خطوط دراو موجود بود. کار سلیقه‌اش چندان ارتفاع یافت که یکی از راستگویان در برِ من میگفت که از ملك شاه جهان آباد هندوستان سیّدی عزیز که درمراتب فضل و دانش وسخن‌سرایی ممتاز بود محض ملاقات این نیکو ذات جملهٔ منسوب ومتعلّق را چشم‌پوشیده مشقّت سفر را که قطعه‌ایست ازسقر متحمّل گردیده طیّ مسالك ممتدّه را کرده بفیض صحبتش فایض آمده پس ازچندی معاودت بوطن خود نمود.

حق اینکه درسلیقهٔ معاش مسلّم زمان بود بلکه در سایر ازمنه و قرون نیز چنین نزیفی[1] و پاکیزه کرداری نبوده. اکثر اوقات ازشعرا و ارباب ظرافت وشیرین‌نفسان کاشانه‌اش مملّو ومشحون، اوقات عمرعزیزرا ساعت بساعت وقف کاری داشت و قانون عیش را فرو نگذاشت. درخطّ ترسّل استاد کلّ ونادر عصر بوده، در ریاضی و عربیّت نیز ذی‌فن، در علم عروض توانم گفت که برتر وبهتر از یوسف عروضی[2] آمده. در ادای قصیده و غزل هردو قادر وماهر، خاصّه در غزل‌سرایی که کمتر کسی از

۱ـ نظیفی ـ ظ ۲ـ یوسف‌عروضی ازشعرا و ادبای قرن‌چهارم هجری بوده‌است. رك. دکتر ذبیح‌الله صفا، «دوشاعر گمنام» (مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات، سال دوم، شماره ۳، ص۷ـ۵)

موزونان معاصرین بآن پایه و مایه هستند اگر هم باشند قلیل ، چه در اشعار مراعات قافیـه و ملایمات و لطافت عروض را واجب و این خیـال مضامین رنگین را ازنظر ظاهربینان بیگانه نموده؛ و لیك ابیات رنگینش درین حالت هم بسیار است . نسخه‌جات خیالش را چندان ارباب حلّ و عقد تتبّعی ندارند وافکارش بسیار کمیاب، مگر بخطّ خود آن روشن‌ضمیر نسخه‌یی از اشعارش نوشته که دربر من است . تخمین در غزل هزار شعر منتخب دارد ، ازبرای آنکه موجب کلال خاطر سایرین نگردد این‌چند بیت اکتفا رفت .

چون سال‌عمرش ازهفتاد متجاوزشد عمرعزیزرا هنگام وداع‌شد، پیش‌از زمان فوت بقعه‌یی مسمّی به «والهیّه» ازبرای‌خود ترتیب، سنگ مزار را هم بخطّ خوش‌خویش‌تحریر نمود، بعدازارتحال درانجا مدفون گشت. درتاریخ فوتش وامق راست: «یارب بخلد گیرد مأوا جناب واله»[1]

**فی‌القصاید**

مپرس ازعشق آن‌جانان مجوازشوق آن دلبر
که دریایی‌است بی‌پایان وصحرایی‌است‌پهناور
همیشـه توأم طفل سرشك و شعلـهٔ آهم
بتأییـد کدام اختر نـدانم زادم از مـادر
درین رنج و عنا ناگه بفرقم سایه گستر شد
همایی‌بس همایون‌فر مرصّع‌بال و زرّین‌پر
هما یعنی خیال مدح شـاه ضیغمی صولت
شه ضرغام سطوت ضرغمی هیبت غضنفرفر

۱ـ این مادّه تاریخ بحساب جمل مساوی ۱۲۲۹ است . ـ مص

ز صمصامش بخاور گر رسد برقی برون نارد
ز دهشت آفتاب خاوری دیگر ز خاور سر

بنای کاخ خلقت را توئی باعث توئی بانی
کتاب آفرینش را توئی قانون توئی مسطر

به پیغمبر کند گر آفرینش افتخار امّا
تو آنی کز وجودت مینماید فخر پیغمبر

---

حبّذا وقتی که از یمن قدوم نوبهار
غیرت لعل و زبرجد گشت دشت و کوهسار

شاخ گل سر زد بباغ و آتش موسیش بر
بوی گل برخاست از گل معجز عیسیش بار

عاقل آن کاندر چنین فصلی نیابی غافلش
هوشیار آن کاندرین وقتش نبینی هوشیار

---

ملك هندستان که آمد ازجهانش ننگ وعار
نظم هشتم آسمان از نظم او شد مستعار

مرغزاری چون بهشت آمد دکن درملك هند
حیدر آباد اندرو چون گلبنی در مرغزار

خواست آساید زگردش روز مولودت فلك
عقل گفتا بهر خدمت بایدت چندی بدار (کذا)

غم دمار از روزگار من برآورده است وتو
لطف برمن کن دمار از روزگار غم برآر

تا بود باهم مقابل صورت شام و صباح
تا بود باهم مخالف معنی لیل و نهار

شام احبابت بود چون صبح تابان و منیر
روز اعدایت بود مانند شب تاریك و تار

ای درت را همچو گردون صدهزاران پاسبان
آستانت آسمانی کاسمانش آستان

آفتاب رای تو اندر جهان در تربیت
همچنان باشد که خورشید جهان آرا وکان

آن خردمندی که در دریای چرخ آبگون
کشتی نظم جهان را رایت آمد بادبان

خیمهٔ جاهت کشیده باختر تا باختر
دامن جودت گرفته قیروان تا قیروان

ای وزیر اعظم افخم که تدبیر تو هست
درممالك همچنان کاندر بدن تدبیر جان

التفاتی ای همه با عیش و عشرت همنشین
افتتاحی ای همه با فتح و نصرت همعنان

لطفی آخر ای همه آفاقتان در زیر پا
فضلی آخر ای همه افلاکتان در زیر ران

چند نالم از فلك گر مهربان بامن شوی
میشود آبای بی‌مهرم چو مادر مهربان

تو بزرگی و زان بزرگی بیش — که درایی بعقل دوراندیش
آسمان پیش آستان تو پست — عرش درجنب درگه تو فریش[1]

۱ـ «عریش» (بروزن حشیش، بمعنی کجاوه وخانهٔ‌چوبی وخیمه وسایه‌بان ـ فرهنگ نفیسی) ـ ظ (رك. هدایت، جلد دوم ، ص۵۵۹)

هم ز فیض دل تو بحر غنی هم ز جود کف تو کان درویش

از ترس تیغ اوست که ارکان عنصری برسر کشیده‌اندزچرخ برین تراس[1]

از اطلس مروّت و دیبای مرحمت ببریده‌اند برقد دارائیش لباس

این گلستان است یارب یا بهشت جاودان

یاجهان جان ویا جان جهان یا اصفهان

این عجب کاندر زمین است و بود رشك فلك

وین عجب کاندر جهان است و بود بیش از جهان

حبّذا شهری که خاکش سر بسر جان لطیف

مرحبا ملکی که آبش جملگی روح روان

نار و نارنج و ترنج و سیب و شفتالو و به

روز وشب اندر درختانش بباغ و بوستان

هر یکی تا بنده خورشیدی است از چارم سپهر

هر یکی رخشنده شعرایی ز هشتم آسمان

از مردم زمانه دلا مردمی مخواه دیوند ودیو را روش آدمی مخواه

نام وفا و محرمی اندر جهان مبر ازدل وفامجوی وزدل محرمی مخواه

از حقّهٔ سپهر و ز مینای روزگار داروی انبساط ومی خرّمی مخواه

شاید بانتها برسد ظلم وجور چرخ بیشی بخواه واین ستمش را کمی مخواه

یاازجهان بر آی وازین بدتری مبین یا باجهان بساز وازان بهتری مخواه

طوفان رسیده‌یی زفلك داوری مجو کشتی شکسته‌یی زخرد یاوری مخواه

۱ـ «تراس» بکسرجمع «تُرس» بضّم است بمعنی سپر (رك. فرهنگ نفیسی).

## غزل

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود  شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را

بمهجوران جز اهجری خوبان چون دهد ایزد
مگر روزی کند درروز محشر وصل ایشان را

ترسم علاج درد دل ما کند دریغ  کاگه زحال خستهٔ ما شد طبیب ما

چوداد دادخواهان دادنش عادت نمیباشد
گذشتم من بگیرد هر که میخواهد عنانش را

خودافگندی وخود بردار ازغیرت که میترسم
ز خاك راه بردارد ز رحمت آسمان ما را

زاتش عشق نشد سوخته گر پیکر ما  میدهد بوی محبّت زچه خاکستر ما

سالهاشد که خرابیم وزرندان رندی  تا کنون راه نبرده است بمیخانهٔ ما

کی شود آزار من به از طبیبی کومدام  رونق بازار خود میداند آزار مرا

ندانستم که ورزد مهر با اغیار هم ورنه
نمیکردم با فسون مهربان نامهربانی را

برون در دل من شادشد مگر در بزم  کسی حکایت من میکند بیارامشب

آمد بسرم یار وهنوز از ره حیرت  چشمم بره قاصد و گوشم به پیام است

باتو از ذوق وصالت نیست ممکن زیستن
باتو نتوانم زیم چون بی تو بتوانم که زیست

بشیوه یی گذرد از برم که پنداری  میانهٔ من و او هیچ آشنایی نیست

بسینه دل شده بیخود زاوّلین نظرش  زکار رفته دل ما و اوّلین کار است

تا بکی پرسی براه عشق منزل در کجاست
هر کجا بارت بگل افتاده آنجا منزل است

دربان خیال تو کی باردهد کس را  این شیوه مگر دارد تعلیم زدربانت

در حیرتم که کس پی محمل نشین نیافت
آفاق را دگرچه[1] صدای جرس گرفت

دلم گرفت واگر پس نمیدهد ندهد  میانهٔ من ودلدارمن جدایی نیست
دست برسینه چو بنهاد طبیبم گفتا  کاندرین خانه بجان آمده بیماری هست

غیر از وصال اگر نبود درد دیگرش
بلبل نشسته پهلوی گل درفغان چراست

کرد از دامم رها صد بار ودربندم هنوز
در کمندی هیچ صیدی این گرفتاری نداشت

گفت مارا دوست داری گفتم آری زین سخن
ریخت خونم پس چه سازم رسم عشق انکار نیست

گرفتم اینکه نظر برگرفتم از رویت
پس ازتو چشم بروی که میتوان انداخت

مراتو کشتی وشادم که دامن تو بیاید  بدین وسیله بدستم مگر بروز قیامت
مدام آیینه اش بر کف ببینید  که صاحب خرمن است وخوشه چین است
نشسته بامن ودرحسرت رقیبان است  چنین وصال مرا شومتر زهجران است

نگفتمت که تو طفلی باین و آن منشین
نشستی این همه آشوب ازان واین برخاست

۱ـ اگرچه ـ ظ

یارب سپردمش بتو از آفتِ زمان کز بزم من ببزم کسی مست بود ورفت
نمیرسید بگلزار دست گلچینی نمیشد ار بگلی دست باغبان گستاخ
وعدهٔ کام ار دهد آن شوخ بی‌پروات زود
کام ازو بستان که طفل است و پشیمان میشود

**وله**

وفا ومهر اگر بینی ازان بیداد گر باور
مکن هرگز که صیّاد است ودام ودانه‌یی دارد
نگاه شرم آمیزش ندانی از چه میباشد
ستمهایی که درعشقش کشیدم در نظر دارد
ناله باتأثیر بودی پیش ازین در کار عشق
با تو چون افتاد کار ناله بی‌تأثیر شد
ندانم براهش که افکنده دامی کـه مرغ دلم شوق پرواز دارد
مرغ آزادهمان بود که در کنج قفس داد جان ازستم وناله زصیّاد نکرد
متاع راحت و کالای آسایش بود آن را
که دکّان وفاداری درین بازار نگشاید
گذشت تا چه بآن طایری که برویش
در قفس نگشودند[1] و بال او بستند
گفتمش واله نه زر دارد نه زور وزان لبش
میدهی بی‌زور و بی‌زر بوسه‌یی؟ درخنده شد
که گفت خاصیت خواب کم زبیداری است
که هرچه کرد همان خواب با زلیخا کرد

---

۱ـ بگشودند ـ ظ

کردم بنامرادی خود خوچنانکه هیچ میلم بگلشن و قفس و آشیان نماند
گویند که دشوار بود عشق نکویان رشك ار نبود این همه دشوار نباشد
گفتی که دهم کام دلت روزی و بسیار سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد
قاصد چورسد واله مشتاق دهد جان کاری بخوش وناخوش پیغام ندارد
صیّاد بآواز من آمد پی صیدم آن تیر که خوردم زخوش الحانی من بود
شنیدم ازلب شیرین که باتیغ ستم خسرو شهید آخر بخون ناحق فرهاد میگردد
شب وصل است و بیم صبح و گردون در کمین ما را
دعای نیمشب کو تا ز گردش آسمان افتد
زان لعل لبان و دُرّ دندان دندان طمع نمیتوان کند
زودتر گفت برانیدش ازین در که مباد رفته رفته بدلم نالهٔ او کار کند
زلف عنبر شکنش خم شده از بسکه درو نافه بر نافه ودل بر سر دل ریخته اند
زاهد که درافتاد به واله نشنیده است بادرد کشان هر که درافتاد برافتاد
ره بجز گوشهٔ بام تو بجایی نبرند اینان اسیران مگر ازدام تو بگریخته اند
رشك آن صیدمرا کشت که صیّادزمهر ریخت خونش بقفس وز قفس آزاد نکرد
رونق باغ جنان واله کجا ماند بجای در بیابان محبّت گر گیاهی سرزند
در آشیانهٔ قدسند در طپش مرغان مگر ستمگرمن تیر در کمان دارد
داد گلشن بغارت گلچین برتو تا چشم باغبان افتاد
دانسته بود کز نگهی زنده میشود واله بکشتهٔ تو رسید و نظر نکرد
چو صبر ازغم هجرانش ادّعا کردم در وصال برویم بامتحان بستند
چه حاصل آشنا گردد نگاهش دمبدم بامن مرا این آشناییها زخود بیگانه میسازد

چوصیدم کرده‌یی رحمی کن وازخاك بردارم
که‌صیدی‌را چوافگندی‌توازخاکش که‌بردارد

جان داد در محبّت شیرین بکام دل — درعشق حسرتی بدل کوهکن نماند
چندان‌جفانمود که کردش‌رقیب‌منع — بیگانه رحم کرد بما آشنا نکرد
تا فرصت شکوه‌ام نباشد — پیمانه بمن زمان زمان داد
بزیرخاك‌زرشکم‌دوباره‌خواهد کشت — چو با رقیب مرا برمزار میگذرد
بهجرخویش کندامتحان‌چوعاشق‌را — دعا کنید که کارم بامتحان نرسد
بغیر خلد ندارد خدا نمیدانم — جزای‌هجر بروزجزا چه‌خواهد داد
باادب‌باش ومنال‌این‌قدرای‌مرغ‌قفس — جای‌فریاد وفغان گوشهٔ گلشن‌باشد

پرم دارد غمین از بیم آزادی بدام او
بدام‌اوچه‌خرسندی‌است مرغی‌را که پردارد

بردعاهرچه‌فزودیم فزون‌شدغم‌عشق — درغم عشق همانا که دعانتوان کرد
بالی نگشادیم بگلزار که امروز — باید بمکافات بکنج قفس افتاد

التفاتش هست امشب گه بغیر و گه بمن
ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد

از نگاهی پیش داور خون ما پامال کرد
آنکه کشت امروز مارا فکرفردا کرده بود

ازین فیضی که ازپیرمغان بیند جهان دایم
بهرجا مسجد ومعبد بود میخانه میگردند

آنچه ذکرسُبحهٔ زاهد کند درصومعه — نالهٔ ناقوس ترسا درکلیسا میکند

آن یار که همزبان من بود با غیر بکشتنم زبان داد
ازستم در کوی او دانی که داند حال من؟
درمیان خاك وخون مرغی که بال وپرزند

آن اسیرم زاسیران که چونالم بقفس ناله از ناله‌ام از هر نفسی برخیزد
آن صید غریبم که کنندم اگر آزاد جایی نبرم راه مگر خانهٔ صیّاد
پیر گردیدم مران از در مرا جای دگر
کز خیالم مانده‌است امروز وفردای دگر

راز نهفته پردهٔ ناموس ما درید فریادازان‌زمان که برافتد زپرده‌راز
درسینه‌میدانی‌دلی کش‌داشتم‌چون کردمش؟ دیوانه‌شد درعشق‌توازخانه بیرون کردمش

آیینه‌ات بدست‌چه‌جویی که دمبدم بینی بآفتاب و ببینی بروی خویش
نیست‌ازعاقل ودیوانه کسم راهنمای زانکه دیوانه‌مرض‌دارد وفرزانه‌غرض
ازینکه‌خنجر خود بهر قتل‌من برغیر حرام کرد باوخون‌خود بحل کردم
این خود آزادی‌من بود که‌صیّادم گفت غیر او هر که بود درقفس آزاد کنم
او بودمعشوق ومن‌عاشق‌خدای‌مارقیب غافلم‌غافل که‌اورا ازخدا میخواستم
بحسرتم‌نرسد حسرتی که از کویش بهر قدم که روم روی در قفا دارم
بشوق‌بوسه روم سوی‌یار وازخجلت دعا کنم که نداند چه مدّعا دارم
بزور باده‌امروز انتقام‌از گردش گردون توانم‌چون‌کشم‌فرداچرا باداورا ندازم

بشوقی میرود دل درپی صیّاد من واله
که پنداریش صیّادی‌است دردنبال صیّادم
بجای وعدهٔ یك‌بوسه صد جان دادم وشادم
نمیدانم گرم یك‌بوسه میدادی چه میدادم

بشیرین کوهکن یك‌جان‌سپرد ومن باوصدجان
چرا در عاشقی حسرت بود برعشق فرهادم

بگذشت‌زمن‌یار ومن‌از بیخودی‌شوق — در راه وی افتاده همان چشم‌براهم
تا چند زدامت بچمن گویم و گریم — تاچند بغربت ز وطن گویم و گریم
جویای قفس واله و ازطالع گمراه — ترسم که سر از گوشهٔ گلزار بر آرم
چنان‌بکوی‌تو آیم که پاسبان گوید — که در بروی‌چنین‌عاشقی‌چه‌سان‌بندم
چه‌غیرت‌است‌ندانم که‌سویش‌ازیاری — برد پیام من و رشك برصبا دارم
چوخواهم‌دردل‌گویم‌بنوعی‌مهربان‌گردد — که من ازشرمساریها لب‌ازاظهارمی‌بندم
دل‌بود که‌دلدار بودازمن وصدشکر — جایی که کند غیر درو خانه ندارم
دیدمش‌یك‌نظر وترك‌دل‌وجان کردم — مشکل‌کارخودازیك‌نظر آسان کردم
ساده‌لوحی‌بین که‌بعدازسالها بیگانگی — آشنایی زان بت ناآشنا میخواستم
زان وادی کونین خبردار نبودم — روزی که بدام تو گرفتار نبودم
گویند بزلف بتی افتاده بزنجیر — عمری‌است خبر ازدل دیوانه ندارم
منم‌آن‌درخت‌بی‌بر که‌شکست‌شاخ و برگم — بامیدسایه‌هر کس که‌نشست در پناهم
منم‌آن باغبان‌کز خندهٔ گل باصبا آگه — اگر بودم زغیرت راهش‌ازگلزارمی‌بستم
مدّتی‌شدکزدل‌من‌تیرخودداری‌دریغ — من بامّید چه‌پیکان تو ازدل‌بر کشم
یارب‌چه‌جانفزاست‌لب‌او که‌درفراق — با یادآب چشمه‌اش از مردن ایمنم
واله بنگر جفای صیّاد — کز دام ببال بسته رفتم
واله دل و دین بیك نظر باخت — در بازی عشق پاکبازان
فتاده در پیم‌صیّادو گویدازچه‌بگریزی — نیم‌من آن‌شکارافگن که‌بگریزدشکارازمن

درقفس ناله ز بیرحمی صیّاد مکن یاد ایّام رهایی کن و فریاد مکن

دل بردی و دین مبر اگر شرم از خلق نکـردی از خـدا کن

هیچ کس باروزگار هیچ کس هرگز نکرد
آنچه با روز من و با روزگارم کرده‌یی

هیچ کس برروی ما نگشود چشم مرحمت
تا تـو چشم مرحمت از روی ما برداشتی

یار میرنجید واله خـوب کردی روز وصل
قصّهٔ شبهـای هجران مختصر بـگزاشتی

مبادا که غیری درآید خیالت دلـم را ز غیرت کند پـاسبانی

خیال‌روی‌خوبان طرفه‌باغی‌است نـه گلچینی درو نـه بـاغبانی

## واصفی

اسمش میرزا محمّدعلی، ازسادات دارالعباد یزد است. بغرور نسب گاهی تندی نماید و بعضی اوقات تلخی کند. این اشعار ازوست :

### غزل

بماحسرت کشان کزوصل نگشودی دری هرگز
کنون کز حسرتت مُردیم چاك پیرهن بگشا

خون میریزی بـامتحانم من کشتهٔ طور امتحـانت

گر داد نیاید ز تو بیداد توان کرد آن‌را که زیادش نروی یادتوان کرد

دری را کزوفا برروی ما نگشود میخواهم
که چندی هم بروی غیر بهرامتحـان بندد

ازحسرت زخم دگر ریزم همی‌ازدیده‌خون
یاآنکه خون ریزد هنوز از زخمهای‌کاریم
گر مبتلای تازه‌ام کو حرمت مهمان تو
ور بندهٔ دیرینه‌ام کو مزد خدمتگاریم
بیاران هرگز ازیاری نمی‌افتد نگاه از تو
نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

## وفا

اسمش میرزا شرف‌الدّین، ازمعظم‌سادات دارالمؤمنین‌قم ازجرگهٔ سرکشیکان آن آستانهٔ متبرّک است . با طبع خوب و اسلوب مرغوب خوش‌رو و نیکوخو بوده ، درآخر دولت نادرشاه افشار بهندوستان رفته قریب بسی سال درانجا مانده بشرف زیارت بیت‌الله‌الحرام بعداز رجعت از سفر هندوستان مشرّف . این دوبیت از زادگان طبع او ثبت شد:

یار آمد وبود برسر مهر بیمهری روزگار نگذاشت
عارض‌چون‌مهش‌یکی‌سنبل‌مشکفام‌دو وای به‌تیره‌روزیم‌صبح‌یکی وشام دو

## وفا

اسمش میرزا محمّدعلی ، اصلش از زوارهٔ اصفهان است . سیّدی جلیل‌القدر وپاك گهر، علوم رسمیّه‌اش درنظر. ازمتانت طبع بجهت‌تفریح روح وقتی بیتی سراید . ازوست:

### غزل

زرخ غبار دردت شست اشکم ار نه‌چه‌باك که نقش‌هستیم‌ازصفحهٔ وجود بشست

نگوید غیر طعن دادخواهان در صف محشر شهیدش کاو نخست از خاك بهر داد برخیزد
بود بیقدر تر از زاهدی در حلقهٔ رندان اگر وقتی بتی از زمرهٔ زهّاد برخیزد

---

ما گرفتاری تو مونس جان ساخته‌ایم تا چه کرد آنکه بدردتو گرفتار نبود
این دروغ است که در هجر تو جان داد وفا مگر اندر دل او حسرت دیدار نبود

## واثق

اسمش محمّدصالح ، بزیّ تجارت بر نج اسفار روزی حلال تحصیل نماید . اصلش از ولایت اصفهان است . گاهی ترتیب نظمی دهد ، این ابیات ازوست :

### غزل

شادم به بیکسی که بکویت چو جان دهم کس نیست تا ز کوی تو جایی برد مرا

---

گشت دیوانه و یك سنگ نخورد از طفلی کس بحسرت نبود چون دل دیوانهٔ ما

ازین غافل که شد از آتش دل آب پندارم
که دارم یادگار شست او در سینه پیکان را

---

تا شود غیر خبردار و بیاید از پی هر که برخورد بوی جست ره خانهٔ ما

دل مکان دلبر و جان جای جانان من است
دشمن جان مرا جا در دل و جان من است
قابل کشتن نبودم تیغ خود را آزمود
تا قیامت منّت از تیغ و یم در گردن است

---

برهگذاری اگر چهرهٔ غباری داشت
شدم هلاك ازان کو مگر گذاری داشت

---

پس از خون ریختن مگذار از خونم نشان ماند
که قابل نیست خون من ترا بر آستان ماند

تا مرا جا در کنار غیر در محفل نبود
حسرت بیرون محفل بودنم دردل نبود

ازما دوسه حرفی ز وفا گوش توان کرد
وز گفتهٔ اغیار فراموش توان کرد

ازان روم بعیادت رقیب را گه نزع
که زود جان دهد از رشك چون مرا بیند

در و دیوار مسجد را نشاط انگیز می بینم
نبوده دیر اگر زین پیش پس میخانه خواهد شد

ناتوان عشق او با این نزاری روز حشر
حیرتی دارم که چون بار کفن خواهد کشید

دل از در او بار سفر بست و بحسرت هر گام که برداشت نگاهی بقفا کرد

حکایت غم او گفت با صبا وامق فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد

ای مردمك دیدهٔ من دور نباشد در دیدهٔ من بی تو اگر نور نباشد

با نتها نرسانند عاشقان تا حشر حدیث شوق تو هر چند مختصر گردد

نمیدانم چه دارد نام جانانم ولی دانم
کسی صد بار اگر خواند همی خواهد زسر گیرد

بیاد رشك برم هر گه آیدم بریاد بگو حدیث غمش با که میتوانم داد

مبادا آنکه باشد با طبیب من سر و کارش کشد رشکم براهش هر کرا بیمار می بینم

ز عشقم تا نشد آگه نیامد تا بلب جانم
دریغا فاش شد از دادن جان راز پنهانم

خوشا عهدی که عهد دوستی با یار می‌بستم
چو برهم می‌شکست آن‌عهد دیگر بارمی بستم

تامگر آید بخاطروعدهٔ قتل منش — هر نفس‌اورا براهی ازمقابل‌بگذرم
شور تو اگر بسر نبودم — درقید سر این قدر نبودم

باین بهانه که تا دور ترشود زبرم — حریم میدهد ازبهرمن قرار ببزم
گرمش‌امروزچو باغیر بصحبت دیدم — شدخجل گفت که‌احوال‌تومیپرسیدم
بسکه باهرکس ترا دانسته‌ام زودآشنا — دوست یادشمن گرت گویند باورمیکنم
زبان شرح فراقت نداشتم امشب — نمیشدی اگرامروز همزبان‌بامن
بگل زچاك‌قفس باید ارنظر کردن — خوشم بکنج‌قفس سر بزیر پر کردن

غیر آگه‌چوشد ازرازنهان من وتو — فتنه‌هاسازد ازین‌پس بمیان من وتو
غیراحوال‌تو امروز زمن میپرسید — بگمانی که‌شود رفع گمانم از وی

بخوابش مهربان باغیر دیدم مُردم‌ازغیرت
چه‌خواهم کرد بینم‌مهربانش گر به بیداری

غیر را راندی ازان کوی اگـر با خاری[1]
من غم خـویش خورم شادم اگر پنـداری

## واثق

اسمش حاجی آقاسی، اصلش ازشهر قزوین‌است. درایوان‌قضاوت

۱ـ با خواری ـ ظ

قضات و فقهای آن مدینه بارجای واثق بتحریر فتاوی مشغول ، یکی از موزونان آن دیار است. این یك بیت از جملهٔ ابیاتش منتخب وسمت نگارش یافت:

در بهای یوسف از گوهر زلیخا آنچه داد
در برِ گوهر شناسان قیمت یك موی تست

## وفا

اسمش میرزا حسین، اصلش از فراهان، در دُول سابقه بشغل وزارت مباهی ، درافتادگی و پاکزادی و افتخار سیادت فخرش از ماه تا ماهی.

گاهی شعری ترتیب میداد. این ابیات از وست وشمّه یی از شرح حالش در احوال قایم‌مقام بوذرجمهر[1] احتشام که برادرزادهٔ اوست مسطور گشت:

### غزل

کسی ربود ز میدان عشق گوی سعادت
که اوّلین قدمش شد نصیب تیغ شهادت

براه عشق نشان جوئی از زگمشدگان
زخون دل پی آن کاروان توان برداشت

افزود بناز ما نیازش — ازماست هران ستم که برماست

وفا مباد ز افتادگی فراموشت — دوروز ار فلکت بهر امتحان برداشت

گفت با تیغت کشم زین پس وفا — بیوفا از انتظارم میکشد

ایخوشا بیخودی باده که دی پیر مغان — دید هشیارم وازمیکده بیرونم کرد
دل بجان آمده بود ازغم جانانه وفا — قصدجان کرد جفا پیشه وممنونم کرد

فلك بسته است بامن درغم عشق تو پیمانی — که هرقدرم زراحت کم کند برمحنت افزاید

۱- بوذرجمهر - ظ (رك. ص۷۴ ، پاورقی شماره ۲)

ترسم که دوست ازسخنم درغم اوفتد گر گویمش که دوست بعالم کم اوفتد

نسیم آورد بوی گل چه بودی که با وی بوئی از پیراهنی بود

کار دل افتاد تا با چشم تو کار بیماری به بیماری فتاد

دل نهادیم بجور وستم دلبرخویش که زندتیغ نپیچیم زتیغش سرخویش

دل ازهجرم بجان و صبرفرما وعدهٔ جانان

چو بیماری که زهر اندر دوا ریزدپرستارش

دارم وفا از کود کی غم بیحد وصبر اندکی

دردم صد است ودل یکی گردد مگرصدپاره دل

نشکفته غنچه‌یی که بگلبن رسد ببار

سربسته نامه‌یی است به‌بلبل ز سوی گل

## وفائی

اسمش عبدالله بیگ ، اصلش از تفرش است من بلوکات ساوه . خود این جوان در بدایت‌حال که ازخطّ تعلیق و رسوم انسانیّت بهره‌یی دید ونهال خواهشش بثمر رسید بدربار شاهزادهٔ والاتبار مُضیءالاَحداق شهریار ظلّ سلطان علی شاه دام اقباله خود را کشید و از خوان انعامش حلاوت شکر چشید. دران بارگاه باعزّتی همراه بود وبمنادمت دلخواه مُوفّق . بعد از چندی که کسالت از خوشی طالع از بدبختی از برایش حاصل از خدمت حضرتش استعفا ، بامید وفا در هرجا گام زدی و کام نبردی. بعلّت قُدمت‌خدمت وبودن والدش درباب امید شهنشاه زادهٔ اعظم فخر قاجار نایب‌السّلطنه رو بآن‌خاك آستان کرد، از ذات قدسی‌انتسابش

همّت‌خواست. پس‌از عامی مخدوم محترم مایهٔ صدق‌نّواب شیخعلی‌میرزا باذن‌این دوپاکزاد مشارالیه‌را دربرخودخواند، برتبهٔ منادمت ومخالطت شادش داشت. بعدازمحرمیّت‌تام ندانم‌چه‌سوء سلوك‌ازکسان‌ایشان دید که رو بسیاحت نهاد ، بخدمت عارف عهد میرزا ابوالقاسم شیرازی شتافت و از ماومن خویش را بیگانه یافت . بعد از رجعت ازان خاك پاك مجدّداً ادراك خدمت نّواب شیخعلی میرزا نموده . حق‌آنکه اگر بحال خود گذارندش ازصحبت دلکش وسخن‌خوشش‌تمتّع جان گیرند و گردریابند حالش را بی‌ملال خواهند شد .

درحضرتم با اخلاصی وافی وعبودیّتی کافی‌بود . درادای مضمون شیرین زبان و امتیازی دارد . افکارش ، بطوء خیالش برحسن مقالش افزود واین اشعار ازوست ، سمت تحریر میابد:

## غزل

بکام دل‌زندتادست وپا درخون‌خودصیدم
سرم ازتن‌جدا چون‌میکنی‌بندم زپا بگشا

آگه‌ازرحمت‌حق گر نبودپیرمغان بعبث دل ننهدخجلت میخواری‌را

بود بیهوده طعن زاهدان با عیب میخواران
نه‌آنها بی‌نصیب از رحمتش مانند ونه اینها

پروانه صفت بسوخت ما را شمعی که میان انجمن نیست

هرانکه در زند او را بمحرمان گوید
درش بروی گشایید اگر وفائی نیست

فلك چویافت هلاکم دراشنائی‌تو نمی‌شود که مرا با تو آشنا نکند

چو قاصد بنگرد حال زلیخا رحم نگذارد
که بایوسف زحال‌ساکن بیت‌الحزن گوید

بگوشم آمد آواز پری خشنود گردیدم
چو دانستم که با او ناوك صیّاد می‌آید

نگویم جای می شادی فروشد میفروش امّا
بسی ناشاد دیدم کز در او شاد می‌آید

بقای شمع بادا رفت بر باد اگر خاکستر پروانه‌یی چند
شرمنده ز خط تا نشود یار وفائی خواهم که‌نشان‌زاب وز آیینه‌نماند

ندارد نامه‌یی قاصد بکف امّا زکوی‌او
بسی‌خشنود می‌آید ندانم چیست‌پیغامش

گشته ازطعنهٔ او فارغ و از رشکم کشت
ناصحم کاش نمیدید بروی چو مهش

جای دل را میان جان دادم دادم تا درون دل جایش

هردیده که بینم‌نگران‌است‌برویت یك‌عمر بران دیده‌بحسرت‌نگرانم

میان زاهد ومن‌کاش پرده‌یی‌بودی اگر بحشر بپوشند پرده بر گنهم
بران درنقد جان بر کف بلب حرف دعا دارم
خدا را ازچه میرانیدم آخر مدّعا دارم

خوشا روزی که درد خود برش اظهار میکردم
نمیرنجید اگر اظهار آن صدبارمیکردم

نه تفقّد کنی به بنده نه جور توچه نامهربان خداوندی

# باب زا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## از شعرای عراق زمین

### زیانی

اسمش میرزا ابوالقاسم، اصلش از اصفهان خلدنشان، این رباعی ازوست . یك چند بوزارت دارالامان کرمان مفتخر بود .

در سینه‌ام آه سر کشی بود چه شد　　درجان داغی زمهوشی بود چه شد
طور دلم از تجلّی عشق تهی است　　در وادی ایمن آتشی بود چه شد

# باب حا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## از شعرای عراق زمین

### حسن

وجود محمودش در ریاض نهاوند که بصد پایه برتری ازخجند و سمرقندش هست ومزیّتی بران دوشهرش حاصل نشو ونما نموده وبرومند گردیده . خلقش حسن است و خویش مستحسن ، درتمیز خوب و زشت نثر ونظم چندانش معتقدم که توانم گفت بمنزلهٔ ناخدا باین سفینه آمده. بعداز تقبیل آستان علیّ بن ابیطالب(ع) و زیارت مشهد حضرت اباعبدالله الحسین (ع) هم یك‌چندی هم در دارالسّلطنهٔ اصفهان که ناموس ایران و جان جهان است بسر برده پس‌از فراغت از تحصیل بوطن اصلی شتافت .

این نیازمند علم عروض و اسطرلاب وحکمت الهی وشرح قصاید انوری و خاقانی را اوایل تحصیل در نزد این جناب دیده . مدّت سالی

است که مرا معلّم است و از زمرهٔ مقیمان ایوان کمالم محسوب . امروز درفنون کمال از کُمّلین عصر است. درفقه واصول وخطّ شکسته وعروض و نجوم و حکمت مشّا و اشراق بی‌سخن محسود ارباب فنّ است . دربلد مألوفش بقرب پنجاه نفر تلمیذ باقدرت وذی‌شعور هست، هم از سایر بلاد عراق پیوسته در مدرس افاده‌اش طلاّب مستفیض و باین قانون گذرانند . هرگز سخنی نگوید که موجب ملال شود وحرفی نسراید که کلال آورد. چندان‌مراعات ظاهرشریعت محمّد(ص) نماید که العیاذبالله ناآزمودگان عبادت باتکالیف شاقّش نزدیك بآن رسیده که رو ازنُبی تابند، بمثابه‌یی عنان دین گرفته که ازباطن‌بیخبران قریب بآن‌است که نورمحمّدی(ص) از دل زدایند .

چنان مست ساقی که می ریخته بیـاد حق از خلق بگریختـه

عجب آنکه باهمه‌آداب ملّتداری تا بامروز گردن بزیربار گران عمامه ننهاده از راه ساده روی محبوب‌القلوب است .

**بیت**

بخود سر فروبرده همچون صدف نه مـانـنـد دریـا برآورده کف

بآن سرم که سرایم در ایراد ظرایف و ایجاد لطایف گوی خوش صحبتی‌ازمیدان سعدی‌شیرازی‌بیرون‌برده، بشیرین نَفَسیش نَفْسی‌نیست که معترف‌نباشد، درالسنه وافواه نه‌چندان سخنان‌حَسَنش‌انتشاردارد که بتوان‌بتحریری‌ازو سبقت گرفت‌یا بتقریبی‌پیشی‌جست. وقتی‌بامراین‌ضعیف بیکی‌از شهرهای عراق روانه و رسول گردید، دوجلد ازنسخه‌جات‌تألیف مرا یکی از اخوان خواهش ، بدستیاری جنابش ارسال ، باندازه‌یی در

دل ایشان جای گزیده بود که در زمان توقّف او دست از جمله کارها آن کامگار کشیده و ازهمه بغیر او بریده شبان روزان اوقات‌خودرا مصروف بصحبت‌او داشت. الحمدلله که‌بقدری که‌خواب‌غفلت‌نربوده‌است بصحبتش شادم و بمرتبه‌یی که فرایض مانع‌نیست بسخنانش خانهٔ کمال‌آباد سازم.

**بیت**

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست — نه در زیر هرژنده‌یی زنده‌ایست
اگر ژاله هرقطره‌یی دُر شدی — چو خر مهره بازار ازو پرشدی
ازان اهل دل در پی هر کسند — که‌باشد که روزی بمردی رسند

در اصناف شعری تمام باید طولا، خاصّه درغزل‌سرایی که بعلاوهٔ درست‌گویی خوب سیاقی و دلپذیر طرزی دارد. تخمین هفت هزار شعر درمیان از سخنان اوست. بحکم من‌جمله اشعارش مُدوّن شده و دیوانی ترتیب‌یافته‌است. منتخب‌اشعاری بچند سال پیش‌ازین حسب‌الامر همایون قبلهٔ عالم روحی فداه ازایشان‌جدا گانه نوشته‌ام؛ دران‌انتخاب دیباچه‌یی ازخیالات من‌بیادگار که‌آن دیباچه‌خالی‌ازامتیازی نه. این‌ابیات‌ازوست:

**قصیده**

اگرنه نرگس اندر باغ نامحرم بود ازچه
نهان گردیده شاخ‌نسترن درسیمگون خاور
چمن‌تخت وسلیمانش گل‌آمد هدهدش بلبل
هوا روح‌الامین وغنچه عیسی گلبنش مادر

بتماشای چمن سرو برافراخته قد — بدعا گوئی شه پنجه گشاده‌است چنار
شاه محمود که از تربیت معدلتش — شهد گردیده لعاب دهن افعی و مار

ناوکش بسکه بود تشنه بخون دل خصم  لب چو تر کرد ازان غرق شود تا سوفار

ای رخ دلفریب تو غیرت ماه و مشتری
ماه دوهفته کی کند با دو رخت برابری
چنبر زلف خویشتن چنبره کن بگردنم
تا کـه بچنبر آورم گردن چرخ چنبری
هرمهه ماه آسمان رنج محـاق میکشد
زانکه بنعل توسنت داشت هوای همسری
جست ز رتبه‌ات زمن پیرخرد بگفتمش
رتبـهٔ او چـو بگذرد مرتبـهٔ پیمبری
هندوی درگه توشد ازدل وجان زحل چنانك
بزم ترا زجان و دل آمده زهره مشتری
تا بزمین نهاده‌یی پای خود از ره شرف
جسته زسطح آسمان عرصهٔ خاك برتری
بیخ درخت عدل را آب زآب تیغ تو
کرده نهال امن را خنجر تو کدیوری[1]

---

ز گوهری که ز جیب گدای کویش ریخت
سپهر برشـده هرشام پر کنـد دامـان

---

بگوش فلك حلقه نعل سمندت  بچشم ملك سرمه گـرد سپـاهت
ترا می‌سزد دعـوی شهریـاری  دل ودست چون کان و دریا گواهت

در گیسوانش تاب بین چشمانش مست خواب بین
لب بسّد خوشاب بین کابش بـود از خون من

---

۱ـ «کدیور» بروزن «ابی‌ذر» : باغبان (برهان جامع)

محمود شه کش آسمان بر بسته درخدمت میان
آورده تیغ از کهکشان وز قرصهٔ بیضا مجن
نیسان بود اندر عطا ثعبان بود روز وغا
قا آن بود وقت سخا سحبان بود گاه سخن

ای دل آخر تو زبیت الحزن سینه درای یوسف از مصر دگر باره به کنعان آمد

صنو بر قدّ و نسرین خدّ و مشکین موی و عنبر بوی
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و سیمین بر

امتیاز این فرس باشد ز تا بوت آن قدر
کاین بود از استخوان کهنه آن از چوب نو

روح بخش است هوایش نه عجب گر بپرد سایهٔ طایری آنجا چو بیفتد بزمین
شاه محمود که دارند غلامان درش فخر بر قیصر و اسکندر و دارا و تگین

باد را پیش سبکتازی او نیست شتاب کوه را پیش گران سنگی او نیست وقار

پرده زروی آتشین بر کش و بین که میکند هر طرفی هزار دل بارخ تو سمندری

شوخی که بزلف و گردن[1] جانم بست وز نیم نگه سپاه صبرم بشکست
گفتم چشمت چرا دل وجانم خست درخنده شد و گفت نگیرند بمست

بچاه مرگ شد آن یوسف و من آن پیرم که بی جمال ویم این جهان بود زندان
علاج هجر صبوری بود ولی چه کنم بسینهٔ چو تنور و باشك چون طوفان

چو نیستی تو بیاد تو خویش خوش دارم
چو آن غریق که خود دست درزند بگیاه

---

۱ ـ که بزلف گردن ـ ظ

## غزل

چودارد چرخ مینایی سرخون ریختن مارا
بیاساقی که ما ریزیم زاوّل خون مینا را

چه آگاهی بود بیدرد را ازدرد مشتاقان
ملامتگر چه داند زخم پنهان زلیخا را

ترسم ازناله پشیمان شود ازقتلم یار هوس کشته شدن مُهر زبان است مرا

تراهم دیده منزل بود وهم دل تاچه بد دیدی
ز دیده رفتی و پیوسته منزل ساختی دل را

ترسم که دلی باشد وغمنامه سراید از ناقهٔ جانان بگشایید درارا

خواهم سخن از لذّت فتراك تو گویم ترسم که هوایش بسر افتد همه کس را

زتأثیر فغان صیّادم ار آزاد میسازد مبادا باهمه تأثیر تأثیری فغانم را

زلفت ز رخت چراغ در دست پیوسته بجستجوی دلها

عیش دلهاست دران زلف ندیدم که کنند
جای شادی و طرب گوشهٔ زندانی را

گذشت دانی زناتوانی شب فراقت چه گونه برما؟
نه تن توانا نه دل شکیبا نه هوش پیدا نه صبر برجا

طبیب مارا بَرید یاران سلامی ازمن بچشم گریان
که جور کیشا گذشت کارمریض عشق تو ازمداوا

مرا بود این تمنّا تا که خاك در گهت بوسم
ولی دانم که خواهم برد درخاك این تمنّا را

یا ز قفا آمدن از من مرنج یا مفکن کاکل خود از قفا

## وله

برتو ای‌شمع زآه سحری میترسم چند سوزی بتغافل پر پروانهٔ ما

همانا نو گرفتاری بـدام آورده صیّادم
که‌ازشبهای‌دیگردارم‌افزون‌اضطراب‌امشب

گفتی ازلعل لبانم هرچه میخواهی بخواه
جان من پیش کریمان حاجت اظهار نیست

گرفتم‌خود ز کویت دور گشتم چون کنم دل‌را
که‌او چون‌مرغ دست‌آموز هردم‌میدود سویت

دلبری‌نیست همین‌سر کشی وناز و عتاب
گاهگاهی نظر مرحمتی در کار است

ای ستمکار بپاداش وفاهای حَسَن بس‌جفا کردی ودر پیش‌شه‌اظهار نکرد
شاه‌محمودفلك رتبه که‌بی‌مصلحتش هیچ گه گردشی این گنبد دوّار نکرد

از من‌آموخت وفا یار شد آخر برقیب
ایخوش‌آن روز کـه او را بوفا کار نبود

بقتلم گوئیا قاصد خبر آورده کاو حرفی
بغمخواران‌من میگوید وازمن‌نهان دارد

بازدل رفت ومرا هیچ‌خبردار نکرد هیچ بامصلحت من‌دل‌من کار نکرد

جور برعاشق‌دل‌باخته‌کم کن که‌حَسَن خبر از معـدلت شاه مظفّر دارد
شاه محمود سکندر حشم جم خاتم آنکه‌آیین جم و فرّ سکندر دارد

حسن‌بحالت‌مرگ‌است ومیرود سوی‌آن کو
که ازبرای سگش‌مشتی‌استخوان‌برساند

خارشو ای دل و آویز بدامان گلی لیك آن گل که ازو بوی وفامی آید
دستش آلوده بخون دل وطفل است هنوز آه ازان روز که این دست کما نگیر شود
زود خون ریز حسن را بنگاهی ترسم تا تو شمشیر براری زمیان دیر شود

روز وصل تو چه روزی که شود روزی ما شام هجر تو چه شامی که خدا ننماید

شیشهٔ دل حسن از بهر شکستن نیکوست
بکف سنگدلی ده که نکوتر شکند

شهیدان ترا گر روضهٔ رضوان شود مسکن
سزاوار سقر کس درصف محشر نمیماند

گاه دردل جا کند گاهی بجان گاهی بچشم
رنجها جان من از معشوق هرجایی کشد

من اگر درم ندارم بخدا که غم ندارم
من ومدح آنکه هر گز سر سیم و زر ندارد
سر سروران دوران شه ملك شاه محمود
که دل محیط وعمّان چو کفش گهر ندارد

ناوك افکن نگهت خون مسلمانان ریخت کافرم چشم سیاهت اگر ایمان دارد

مانه گل دیدیم و نه گلشن نه صیّاد و نه دام
گوئیا بشکست گردون بیضهٔ ما درقفس

یا بگویید دراوّل سخن مهر و وفا یاخبردارمسازید زعشق حسنش
غم مرا منکری ای آنکه دروصلی خوشاروزی
که هر کس شرح غم میکردمن میکردم انکارش

بمیرم گر ز هجر او نمیخواهم روم سویش
ازان ترسم که بینم نقش پایی برسر کویش

بزیر سایهٔ شاهی حسن بگزیده‌ام مأوا
که با آن سایه‌ننگ ازسایهٔ بال‌هما دارم

شه والا گهر محمود شاه عادل باذل
که‌چون‌مدّاح‌اویم‌شکر از بخت رسا دارم

بندگی میکنمت خواجگیم گر ننمایی
گر بهیچم بفروشی که بهیچت نفروشم

تا بران آتشِ رو موی‌تو پیچان دیدم
چون‌بر آتش که فتد موی بخود پیچیدم

به نسیمی اگر از جای بجنبم چه عجب
پرِ کاهی شده‌ام بسکه ز غم کاهیدم

تیر تو بدل رسید و ماهم آخر بمراد دل رسیدیم

جدا ساختم ازتو چرخ وچه سازم که بر گردشش اختیاری ندارم

خوشم‌ازاینکه‌شکسته‌قفست‌بال‌وپرم تا هوای چمن و باغ نیفتد بسرم

دامن کجا توان ز گل وصل‌پر نمود بس‌این‌قدر که تادرِ بستان‌رسیده‌ایم

زاهدم‌محراب‌بنمودومنش‌ابروی‌یار اومرا عاقل‌نکرداماتامنش‌مجنون کنم

سگ تو گشت بمن یار و پاسبان تو دشمن
ز بسکه برسر کوی تو صبح و شام دویدم

شب وصل است و بیم ازنالهٔ مرغ سحر دارم
دلی دارم که دارد یك جهان شادی وغم باهم

گفتم که وعدهٔ لب‌تو باحسن چه‌شد گفتا کجاچه‌وقت فراموش کرده‌ام
همه گفتند چکدخون دلش‌از لب‌من میگزم‌لب که‌چرا حرف کسان‌نشنیدم

کنی چون گوش شبها ناله و فریاد مشتاقان
دلت از هر کدامین سخت شد هست آن فغان من

چه‌خوش گفت باپورخود پیر کنعان که هم‌حسن وهم عشق‌شد آفت‌جان
ترا چاه و زندان شد ازحسن منزل مرا مسکن ازعشق‌شد بیت‌الاحزان

تو گویی عادت طفل سرشکم دارد آن بدخو
که تا در چشم من آید گریزد از کنار من

گریان شده‌خلقی که خطش‌سرزده آری باران شود البتّه چو پیداشده هاله
هنری‌نیست جزاینم که زعشّاق‌توام درتوهم‌نیست‌جزاین‌عیب که‌معشوق‌منی

هرصفحه که‌دردست‌تو آمدحسن‌ازشوق پیوسته درو مدح جهاندار نوشتی
محمود شه راد که در پاکی طینت نادیده جهان همسراو پاك سرشتی
عشق آمد وزملك دلم‌صبروهوش‌رفت غوغا شود چو شاه رود در ولایتی
صد مصحف‌پرهیز وزتو صفحهٔ رویی صد رشتهٔ تسبیح و زتو دانهٔ خالی
زپیر و جوان شرمسارم که گشتم به پیرانه سر عاشق نوجوانی

دل من گر بمن دشمن نبودی بعالم خوشدلی چون من نبودی
حسن‌خواست دل را برارد ز زلفش براشفت و گفت اختیاری نداری

حسن یار ار ندادم بار در بزمش بدو گفتم
که من دربار گاه‌شاه باری داشتم روزی

جوان محمودشه آن کس که‌بهرامش همی گوید
که در سلك غلامانت شماری داشتم روزی

جفا وجور وخشم و کین و بیداد وستم سهل‌است
که عاشق را نسوزد هیچ جز معشوق هرجایی

تعمیرمکن ساقی ازمی دل زاهد را — کاین‌خانهٔ دربسته‌پیوسته‌خراب‌اولی
بجای‌سرمه غبار رهش بدیده کشیدم — تو ای‌سرشك‌بنوعی برون‌بیاکه‌نشویی
شکوفه‌جور وثمردشمنی وبرگ‌جدایی — تو ای‌نهال‌محبّت‌خدا کند که‌نرویی
آوریدش به بسترم یاران — که نمانده است درمیان حسنی

## حلوائی

اسمش محمّدعلی ، اصلش از دیار همدان ، بشغل تربیت اطفال اوقات گمارد و سعی نماید. بتلخی تخلّص اکتفا ننموده ببستن اشعار هم جدّی کند. از اشعارش بماجرای بسیار این‌ابیات انتخاب ودرین اوراق ثبت افتاد :

### غزل

آنکه برقدّ تو داد این‌همه رعنایی‌را — دوخت برقدّ من‌این‌جامهٔ رسوایی‌را
باخیال رخت ای مایهٔ آشوب جهان — ندهم بردو جهان گوشهٔ تنهایی را
هر کراعشق بتی دردل‌سرایت‌میکند — کی‌بر غیری‌ازان‌معنی‌حکایت‌میکند
دلبرم دی سخنی گفت‌نهان در گوشم — کاش‌هنگام‌سخن‌بود دهان در گوشم

## حیرت

اسمش زین‌العابدین ، اصلش از مدینة‌الکمال نهاوند است. درفنّ نقّاشی و طرّاحی خطّ بطلان بصفحهٔ مانی کشد. درحضرتم بسفید ریشی

نقّاشان مباهی است . از پرکاری بنقوش و تصاویر کارخانهٔ بالادستی دراز کرده تا تواند از عرفان سخن گوید ودخل بمعقولات نماید چنانکه از کار پرده‌سازی وخدمات خود نیز باز مانده. تصوّرات باطل‌البتّه ازخدا وخداوند شخص را معطّل دارد، حیرتی دارم باین‌اقاویل باطلهٔ بی‌مایه. بهرتقدیر در آغاز جوانی طبعی نداشت، رفته رفته این خوی پسندیده از دیگران فرا گرفت ومؤثّر افتاد چنانکه پیشوایان ما سروده‌اند: «**النّاس علی دین ملوکهم**» . درین روزها طبعش قوّتی بهم رسانیده که بیتی دو سه موزون نماید و بعرض رساند ، تخلّص ازمن دارد . این ابیات ازوست :

## غزل

بجز سودای خطّ و خال دلبر — سویدای دلم را نیست سودا

طعنه بر رندخرابات مزن زاهد شهر — که‌توخودخشکی واوعالم آبی دارد

عشق‌اگرخیمه دران‌کوی نمیزد هرگز — این‌همه کوکبهٔ حسن جهانگیرنبود

درد دل خود دربر دلدار شمردم — جان‌سختی‌من‌بین‌که‌برش‌جان‌نسپردم

کردیم سؤال و نشنیدیم جوابی — نشنیده جوابی بسؤالی گذرانـدیم

بکتف عقل بنه پا بکعبهٔ دل ما — درون‌ماست‌پرازبت‌توبت‌شکن‌بشکن

## حسرت

نامش علی‌نقی، از اهل همدان. پدران‌او دران ملك بمنصب قضا کامران و حکمران بوده‌اند امّا این جوان از غرایب ایّام ونوادرجهان میبود. همانا که از بیقیدی و لاابالیگری این کافرم اگر نسبت مسلمانی باودهم‌چنانکه‌عوام‌النّاس‌راست:سر شب مست وسحر بنگی وتاچاشت‌جنب.

از هیچیك از معاصی اجتناب نداشت . اگر روزی بی‌قوت بشام بردی ازمدام افطار کردی، اگرصحبت‌ایمانی‌شدی از وی کناره گرفتی؛ چنانکه‌امردی‌را که بدایرهٔ‌قبول و بحلقهٔ‌ارشاد در آورده‌بود درشهرهمدان دست آن‌طفلك بی‌سر وپا را گرفته بدرخانهٔ ارامنه میگشت ومیگفت این بیت خود را :

حسرت بت خردسال دارد محتاج شراب سالخورده است

یکچند نیز ازطریق بندگی سرپیچیده چون‌اکثر بندگان گمراه دعوی خدایی کرد، جمعی از ایلات و احشامات آذربایجان را بدورخود جمع و اغوا نمود که من خدایم . یکی از طایفهٔ صوفیّه را پرسیدند که بمذهب ناحق چرا ابطال عمر کنید ،بپاسخ گفت که چه‌کاری بهتر ازین کار وچه مذهبی خوبتر ازین شعار که کمترین پلّه‌اش مرتبهٔ خدایی‌است. خدا نیامرزد صاحبان این اعتقاد را .

بالجمله بعد ازمدّت مدیدی که بدعوی‌خداوندی باقی، درمراغه که یکی از شهرهای آذربایجان است با این غوغای عام وارد احمدخان بیگلربیگی‌شد، آن چندتنی‌ازخاصّان‌خود را فرمان داد که اورا دربرش حاضر کردند ، گفت ای‌کافر ظالم این چه‌اندیشهٔ خام وفکر ناتمام است که‌پیش گرفته‌یی ودعوی‌الوهیّت مینمایی. بپاسخ‌میگفت که‌کار را بخلق آسان نموده‌ام که دیگر چندان دلتنگ از سختگیری خدای نادیده نباشند. بامر خان مراغه پای اورا بستند و تا کمر اورا بزیرچوب ضایع کردند، خدای بی‌پا را پایی چنین‌باید. درحالت چوبکاری خان مذکور باو گفتی که مرا سنگ‌بکن اگر تو خدایی، او گفتی که حوصلهٔ خدایی

بیش‌از اینهاست. با همه بیمزگی مزدها داشت، مرا اعتقاد این است که ازابتدای‌عالم‌تابحالا کسی‌باین‌نکته‌دانی‌نبوده ونخواهدبود. فی‌نفس‌الامر بعض ظرایف و لطایف که ازو مسموع میشود بی‌اختیار مضحك است که ذکرش لایق این سفینه و ذی‌من[1] نه ، لکن یکی از ظرایف ظریفش را ایراد تا موجب تصریح گردد : روزی در یکی از مجالس که غوغای عام بود ومملّو از خواصّ وعوام یکی‌از اعزّهٔ قلمرو پسری درنهایت صباحت و ملاحت داشت ، از اتّفاقات حسنه بهمراه خود دران مجلس حاضر نموده‌بود، ناگاه آن ستم ظریف وارد آن محفل گردیده رو بپدر آن طفل کرد و گفت که پسر غیرت قمرت را ابتدای خطّ و انتهای حسن است، یا بکن یا بده بکنیم که وقتش میگذرد .

**بیت**

امرد خوب هر کجا دیدی — پا بدامان وصل او بفشار
فرصتت‌از کف‌مده بکارش گیر — یا بده تا بگیرمش در کار

در روزگار یك‌هزار ودویست وسی وپنج دریکی‌از بلاد روم باز نامربوطی گفته و مزه‌یی بکار برده درخانه‌یی کردند و درش را مسدود ساختند، هم درانجا عمرش بآخر آمد .

هروجودی کز عدم بنمود سر — بریکی زهراست و بردیگرشکر

اشعارش را کسی کمتر داند، اگر قلیلی ازابیات‌او بنظرها رسیده از حفظ من منتشر شده . باری بحکم من دیوانی بقدر سه هزار بیت از برایش ترتیب داده شد و این اشعار از منتخب اوست . از طرز کلامش

۱ـ وزیّ من ـ ظ

خوشخوئیش معلوم میگردد . درسیاق غزل شیرین زبان بوده .

## رباعی

تا کـرد ز چشم سیهت یـاد دلم — در بستر نـاتوانی افتـاد دلم
ناشادی دل‌چوازغمت شادی ماست — شادم که دمی نشد ز غم شـاد دلم

## غزل

شورآن شیرین پسر داریـم مـا — شـور شیرینی بسر داریـم مـا
حسرت آن نازك خیالی در غزل — زان نهـال سیمبر داریـم مـا
هر کس بکسی دارد گر عهدی و پیمانی — بر عهدتو پیوندد آخر همه پیمانها
میکشد دل جـانب قـاتل مرا — میدهـد آخـر بکشتن دل مرا
طاقت هجران نداری بارها حسرت ترا — گفته‌ام از کف مده دامان یار خویش را
ازان ترسم کـه ترسد قـاتل ما — بخاك و خون چو بیند بسمل ما
ازان پیوسته بوسم دست و پای پاسبانش را — که نگذارد کسی جز من ببوسد آستانش را
کشیدم همچو جانب[1] در بر امشب — گرفتم زنـدگانی از سر امشب
غم دل با تـو آخر می‌شمـارم — اگر امروز یـا روز شمار است
عشقبازی مذهب و کیش من است — این همه کار دل ریش من است
خوانمش ازدور و نزدیك من است — جویمش ازغیر ودرپیش من است
با رقیبان ای پسر می‌خـوردنت — باعث صد گونه تشویش من است
سهی سروی بچشمم جـا گرفتـه — چو آن سروی که دایم بر لب جوست
گل خود روش خواند هر کس ومن — گلی را دوست میدارم که خود روست

---

۱ـ همچو جانت ـ ظ

شب هجرت نصیب کس مبادا — که صبح‌او صباح واپسین است
تا آینه در مقابل تست — نازم بدلت که دل دل تست
مایل دل تو بسوی کس نیست — بیچاره دلی که مایل تست
در مسجد برویم گرچه بستند — بحمدالله درِ میخانه باز است
مرا در بیکسی غیر از تو کس نیست — کسم در بیکسی فریاد رس نیست
دل مجنون درای کاروان است — بناله ورنه این سوز از جرس نیست
کرامت‌خواهی از پیر مغان جوی — که جز او هیچ کس صاحب کرم نیست

همچو مرغ آشیان گم کرده‌یی — از در هر آشیان میخوانمت
کسی را کار دل مشکل نیفتد — سر و کار کسی با دل نیفتد
ترا روزی بکف خنجر نباشد — که از خون شهیدی تر نباشد
تا دور زدام تو و کنج قفس افتاد — نالید زبس مرغ دلم از نفس افتاد
سبزهٔ‌تر نزده سر زعذار چو گلش — غنچه‌اش‌را نگرفته بمیان‌خار هنوز

قربان سر پیر خرابات که روزی
جامی ز کرم داد و مرا گفت جوان باش
گر دست دهد شاهد و شمع ومی و مطرب
در کش قدحی چند و برو گو رمضان باش

بآن شادم غمش ازمن جدا نیست — اگر کرد آسمان از من جدایش
بهر گل میرسد میبوید این دل — نمیدانم که را میجوید این دل
نمیدانم من بیچارهٔ دل — درین‌شهر از که جویم چارهٔ دل

هرجا که کرد منزل آن نازنین شمایل
جان ریخت برسرجان دل ریخت برسردل

حسرت گرفتم آخر در زیر تیغ کامی
صد بوسه بیش دادم بردست و پای قاتل

بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری
وفایی را که دیدم ازسگ آن آستان دیدم

آن خون جگر بود نه می بی گل رویت
هرجام شرابی که بگلزار کشیدم

ترا با خویش امشب یار کردم — چه خاکی برسر اغیار کردم
دو زلفت منزل دلهاست گفتم — ازان دلها دلی از ماست گفتم
با تو گله‌یی نکرده مُردم — از تو گله‌ها بخاك بردم
صوفی می صاف نوشد ومن — محتاج بیك پیاله دُردم
حسرت بُت خُردسال دارم — محتاج شراب سالخوردم

در گوشت آن زلف رسا گوید سخن ازقتل ما
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نَعَم

سبزهٔ خط برخ لاله عذاری دیدیم — شکر لله که نمردیم و بهاری دیدیم

شب بیادطفل شوخی کز کنارم گشته دور
مینشانم طفل اشك اندر کنار خویشتن

کشیدآن بیحیا تنگت درآغوش — ندانم از خدا ترسید یانه
نماید برعذارت طرفه خالی — شود یارب نصیب اهل حالی

کمال حسن باشد سبزهٔ خط ز خطّت یافته حسنت کمالی
ملولی از من و یارب مبادا که در دل باشدت ازمن ملالی

## حبیب

اسمش میرزا محمّدعلی ، اصلش از مملکت قزوین و لیك مدّتی ازپی معاش به حسین‌خان سردار به ایروان پیوست ، هم دران نواحی از عمر بی‌نصیب گشت. این‌یك شعر ازوست که درین سفینه تحریر وثبت‌شد:

باین فروغ ندانم چه گوهری زچه‌کانی
که روشن‌است زشمع رخت‌چراغ‌جهانی

## حجاب

اسمش میرزا ابوتراب، از مردم اصفهان ، دراکثر علوم مربوط. ازوست :

زین پیش گردون درشیرمن خون میکرد و اکنون در باده‌ام آب

## حسینی

اسمش میرزا محمّدحسین ، از اهالی دارالعباد یزد است. سیّدی پاك روان و جوانی نکته دان بود . روزگاری ممتدّ در خطّهٔ یزد در بر بزرگان آن ملك کارفرما میبود ، بالاخره روحش از قالب هوس زیادتی جسته ازشغل‌مذکور تبرّا کرده بفیض زیارت‌حضرت‌اسدالله‌الغالب‌مستفیض. یکچندی هم درنهاوند و بعضی از شهرهای عراق بسر برده رو بملك ری و تختگاه کی گذاشت، بدارالخلافهٔ طهران رفت، هم درانجا درسنهٔ هزار

و دویست وبیست ویك عمر گرامی را وداع، بآتش می خویشتن‌سوخت.
شرح این احوال آنکه شبی با درد کشان بکشیدن می ناب شتاب کرد ، درهنگام مستی ازضعف دماغ چنان بیخود، بآتشی که درمجلس افروخته بودند طایر روحش کباب گردید. ان‌شاءالله‌تعالی‌حرارت آتش دنیا باعث اطفای نار عقبی خواهد بود . اگر تصرّف مهجور درین بیت بجا باشد توان در کیفیّت حالش خواند :

پروانه‌صفت دیده بمی دوخته‌بودم وقتی که‌خبردارشدم سوخته بودم

درفنون شاعری بغزل طبعش بیشتر مایل. اشعارش[1] که شش‌هزار بیت میشود این چند بیت انتخاب افتاد :

**غزل**

درپرده گفت مطرب وجز پیر می‌فروش
واقف‌نگشت کس که درین‌پرده رازچیست

---

بعد مرگم همچونی تا زاستخوان آثارهست
بند بندم را ز عشقت ناله‌های زار هست

---

طرف‌باغ و گل و گلزار بس‌است قفس و حلقهٔ دامم هوس است
نفسی همنفسم شوکه مرا نفس آخر و آخر نفس است
بی‌تو گر هردو جهان گلزار است بدو چشمت که بچشمم خار است
قاصد ار یار بپرسد که فلان جان سپرده‌است بگو درکار است

---

مدّعی دانم زکوی آن بت نوشاد رفت
لیك در فکرم که آیا شاد یا ناشاد رفت

---

۱ـ از اشعارش ـ ظ

خواست تاخون دردل‌خسرو کند ورنه کجا
از وفا شیرین بعزم دیـدن فرهاد رفت

لذّت کنج قفس تابرفیقان چمن باز گویم‌دوسه‌روزازقفس آزادم کن

## حیران

نامش میرزا محمّدعلی ، عالمی با پایه و فاضلی با مایه . اصلش از اشراف و آدمی‌زادگان دیار یزد است وهم دران ملك با عزّت فراوان ومقبول بزرگان. گاهی تفنّناً بآرایش عرایس‌خیال پرداخته گوهرنظمی آویزهٔ گوش مستمعین مینماید . این ابیات ازوست :

### غزل

خیالت‌الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها نمیدانم‌چه‌میخواهدازین ویرانه‌منزلها

ترسم‌این‌بخت‌که‌کردازدرت‌آواره‌مرا رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا

درهرچمن‌که‌مرغ دلم آشیانه‌ساخت چرخش‌بباد داد وخزان‌را بهانه‌ساخت

ز تیغت بزخمی کـه مرهم نبیند دلم شاد گردان دلت غـم نبینـد

مرا با دل چه‌کار آن کشور تست اگـر آباد اگـر ویرانه باشـد

غمت در وسعت هستی نگنجـد گـرش بیرون کنم از خانهٔ دل

سرمنزلی‌مراست‌ولی‌تنگ‌چون‌دلم دستی گذار بردل و پایی بمنزلم

دلت‌آتش‌ارنگیردچه‌عجب‌ز آه سردم نرسیده‌یی‌بدردی که‌نمیرسی‌بدردم

زروی‌مصلحت‌خواهم که‌پوشم‌دیده گاه‌ازتو ولی‌گرعشق بگذارد که‌بردارم نگاه‌ازتو

گنجی‌است‌زغم‌پنهان درهردل‌ویرانی عشق‌ازپی‌آن گردد‌ویرانه‌بویرانه

# باب طا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## از شعرای عراق زمین

### طبیب

اسمش میرزا عبدالباقی، از اعاظم سادات موسوی اصفهان، خلف الصّدق میرزا محمّد حکیم باشی که در روزگار شاه سلطان حسین صفوی حکیم باشی بوده . مشارالیه در سرکار نادرشاه افشار ندیم و طبیب باشی بوده بعد از افنای دولت نادری روزگاری هم بکلانتری اصفهان عمر شریف طی نموده عاقبت سعادت گریبان گیر، منصب را ببرادر خود تفویض، گوشه یی گرفت، میرزا سیّدعلی مشتاق را ندیم خود ساخته تتمّهٔ حیات را بخواندن و گفتن اشعار مصروف و معیّن داشت . درسال هزار و صد و شصت و هشت بعالم باقی رو نهاد ، رحمة‌الله علیه .

دیوانش بمقدار سه هزار شعر میشود . این ابیات از وی است ، خیالاتش خالی از تازگی نیست ، بلکه بعضی از مضامین اشعارش نهایت تازگی دارد . ازوست :

**قصیده**

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار — که ازان مرحله من دل نگران بستم بار
بتو محتاج چنانم که فقیری بدرم — بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
بی تو بر سینه زنم هر چه درین بادیه سنگ — بی تو بر دل شکنم هر چه درین مرحله خار
همه در وصل ندانم بکه نالم ازهجر — همه سرمست ندانم بکه گویم زخمار
با گدائی تو ازخواجگیم باشد ننگ — با غلامی تو از خسرویم باشد عار
من ودرعشق صبوری بچه تاب وچه توان — من وازکوی تو دوری بچه صبر وچه قرار

بخدنگم زد وافگند و بفتراك نبست شهسواری که درین بادیه‌ام کرد شکار

## غزل

منزل بسی دور ومرا درپا شکسته خارها
واماندگان را مهلتی ای کاروانسالارها

منم که روزازل‌ازمن آسمان‌وزمین محبّت پدری مهرمادری برداشت
صیّاد را نگر که چه بیداد میکند نه میکشد مرا و نه‌آزاد میکند
خوش‌نغمه‌بلبلان‌چمن‌را چه‌شد که زاغ برشاخ گل نشسته و فریاد میکند

از کین گر آن بیداد گر برسینه‌ام خنجر زند
بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند
شکرانهٔ خواب خوشت میسند بیرون درش
ناکرده‌خوابی صبحدم گر حلقه‌یی بردر زند

دران گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

غمش در نهانخانهٔ دل نشیند بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بنازم ببزم محبّت که آنجا گدایی بشاهی مقابل نشیند

چه دام‌است‌اینکه‌هرمرغی که میگردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش

فریاد که غیرت نگذارد که چه[1] فرهاد از بهر تسلّی بتی از سنگ براریم
اگر از حال پرسی[2] بپرس از طرّهٔ جانان
پریشانان نکو دانند احوال پریشانان

۱ـ چو ـ ظ ۲ـ از حال ما پرسی ـ ظ

بحالم گر فتد کافر شود شایستهٔ رحمی
نه آخر من مسلمانم خدا را ای‌مسلمانان

جایی که گشته‌اند حریفان ز باده مست
باور که میکند که تو هشیار بوده‌یی

## طیری

اسمش محمّد ربیع ، از اهل حرفهٔ اصفهان است. سودای مفرطی در مزاجش استیلا داشت چنانکه در هرسالی از برای وفات‌خود تاریخی میگفت و درست نمی‌افتاد ، بجز سال وفات که غافل شد وتاریخ نگفت. درسال یك هزار و صد وپنجاه ونه ازطغیان سودا خود را درچاه افگنده در گذشت .

خیالاتش نظر بانقلاب روزگار بباد رفت. بجز این‌دوسه شعر که ازو بنظر رسید دیگر شعری مسموع من نگردید :

درین گلشن من آن‌حسرت نگرمرغ گرفتارم
که گاهی از شکاف دام بیند آشیانش را

بدی را هم بدی پاداش کردن نه کار مردم آزاده باشد
کسی کافگندت وپا برسرت هشت تو دستش گیر اگر افتاده باشد

## طرب

نامش میرزا یوسف ، همیشه درشهر همدان ابأعنجد وپدر برپدر بمنصب شیخ‌الاسلامی آن ملك، از اقارن و امثال پیش و بیش‌بود. چندی

هم در دارالسّلطنهٔ اصفهان بتحصیل‌علوم مشغول بود، بعد از مایهٔ قبول افاضل و ارشادکامل رو بدارالخلافهٔ طهران کرد و درباب‌الصّداره طرف استشاره گشت .

چون این شکسته حال را پادشاه شاهان و فخرزمان در حالت طفولیّت که هنوز از عمر بی‌بدل بیش از چهار سال نگذشته بود بجناب صدارت مآب میرزا محمّد شفیع وزیر **غفرالله له** سپرده که در آداب کمال بهره‌یاب شوم ودر دبستان آن پاك رای تربیت یابم و هفده سال‌کامل نیز درخانهٔ آن فرزانه بسر برده، خدایش آمرزاد که آنچه لوازم‌خدمتگزاری بوده بعمل‌آورد وبجا رسانید ، چنانکه دراجرای خدماتم رو از فرایض پیچیدی وپا ازان نکشیدی . در مدّت هفده سال روزی نشد که بتازگی خلوصی‌نورزد. چندین‌جلد کتاب ازبرای‌تشویقم موجود کرده که هریك در کتابخانهٔ عالم و مسلّم[1] تواند بود؛ اسبان تازی‌نژاد وغلامان‌خوش‌نهاد آنچه‌آداب‌بزرگی‌را درخور وملکزادگی را روا داشت. چندین‌نفرمعلّم از هرفن موجود کرده بود از برایم :

ازانجمله میرزا عبداللّطیف لاریجانی که در تحریر خطّ تعلیق بی‌خلافی از میرعماد بهتر ومهتر است، امروز سواد خطّش ازبیاض دیده عزیزتر است ، بکرّات صاحبان قلم قطعات قطعه‌اش را از دست کسانش ابتیاع مینمایند هربیتی یك مثقال طلا؛ نه این‌قول‌بربیتی یا دوبیتی‌صدق دهد ، اگر موجود گردد تشنگان مداد را ده‌هزار بیت ازخطّش بگمانم که در روزی مشتری شوند ؛ تا کاتب تقدیرخامه برروی صفحهٔ هستی

۱ـ عالم مسلّم ـ ظ

کشیده **اشهد بالله وکفی بالله شهیدا** که اگر چشمی چنین خطّی در روزگار دیده باشد ، عجبتر آنکه شکسته را گاهی که خواهد چون درویش مجید طالقانی درست نویسد .

دیگر ازمعلّمین حاجی علی اکبر خویی بود که ازعلوم غریبه جمله با ربط زیاد ولیك اوقات او برمن صرف کتاب نوایی وسایر اشعار ترکی میشد.

دیگر ملّاحاجی محمّد که از اهل اصفهان بود و در آداب قرائت و رسوم عبارت مربّی من بود .

و دیگر میرزا رضای مجوس بود که در رسوم ریاضی اقلیدس ایّام وخواجه نصیرالدّین تمام بود ؛ که دران فن مرا درس گفتی .

دیگر ملّامراد خراسانی بود که در محکمات آیات و متشابهات حلّ مشکلاتم نمود .

دیگر ملّاحسنعلی مازندرانی که درمکارم اخلاق سخن گفتی .

دیگرمیرزا ابوالقاسم همدانی بود که آن نیز برادر کهتر طرب باشد.

ومعلّم کلّ که میرزایوسف بود برجمله تأکیدی درین جهت مینمود وخود نیز از ابیات و اشعار دربرم میخواند وهرصباحی آنچه حاصل روز گذشته بود بایستی از میزان نظر مرحوم مغفور صدر پرستارم بگذراند.

باین آیین ده سال شام ببام و بام بشام آمد .

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز چهل سال باید که گردد عزیز

بدو سال پیش از ارتحال جناب وزارت مآب راقم کتاب حسب الامر پادشاهی بحکمرانی بعضی ازشهرهای عراق مفتخر وروزگار فراغت بهدر رفت.

در سال هزار و دویست و سی و پنج در خراب قزوین که موکب

جهانگیری در تلاطم بود و خاقان صافی ضمیر عزیمت سفر داشت داعی حق را این افلاطون رای لبّیك وتلبیه کنان بعالم قرب پیوست، ان‌شاءالله درجنّت موعود هم مصدّر باد .

بعضی از جامگی خواران او نیز چون بنات النّعش متفرّق و هریك بگرد قطبی دور زند . میرزا یوسف صاحب احوال بدربار شبل غاب مردی محمّدعلی میرزای شاهزاده پناه آورده هم دران حضرت از اصحاب سرامد ، در نهان کار جوانان داشته و درعیان بمزرع آمال ارباب حوایج تخم امیدواری کاشته ندیمی وزارت پیشه و وزیری ندیم اندیشه گردید . بعداز فوت آن کامگار باز به همدان ازپی منصب قدیم شد .

درخُلق ودرست گویی حق آنکه ممتاز است و با صحبتش صحّت روح حاصل شود و معاشرتش ملال از آیینهٔ دل زداید، نکته‌دانی زیادش غمها از یاد برد و خرمن حزن بباد دهد . نثراً و نظماً باید طولا ونصیب اوفی ، ترتیب نظم اکثر درغزل دهد . باندازهٔ سه هزار شعر دارد، این ابیات ازوست :

## غزل

امّیدوار وصل تو جان داد ازفراق — تا کامیاب وصل ترا انتقام چیست
حلقه بردر آشنا ناکرده در بگشوددوش — گوئیا پنداشت آن نا آشنا بیگانه‌ام
ای‌جرس رهبرما گمشدگان‌چون‌نشوی — رهزنان‌را زکمینگاه خبردارمکن
جان‌من آب‌حیات‌ازغم دهرت‌نرهاند — زینهار ارعوض باده دهندت نستانی

## طرفه

اسمش جلال‌الدّین محمّد است ، اصلش از نهاوند بیمانند و در

سر کار من بشغل طبابت مشغول. درمیزان شعر وصحّت وسقم آن باقدرتی لایق و شـایق است . درقصیده سرایی اوقاتی گمارد . بامرمن و تشویق نـوّاب ما درپی ادای مضمون شده ، در سابق چندان بایراد نظم اوقـات مصروف نمیداشت . این اشعار ازوست :

## قصیده

اسپهبـد بهار چو ترکان جنگجو — باتیغ‌سبزه‌روی زمین‌سر بسر گرفت
گفتم اگر نه‌بیم خزان است باغ را — ازچه‌زلاله‌رمح وزنسرین‌سپر گرفت
سوسن‌زبان گشاده که نه‌این‌چه گفتگوست — از بهر کین خصم شه داد گر گرفت
محمود شاه آنکه بهنگام گیر و دار — ازماه‌نو رکاب و زجوزا کمر گرفت
درموقفی که گوهر چار آخشیج‌خصم — بربست رخت‌هستی و بارسفر گرفت
روزی که صورت‌تو مصوّر بکار برد — ازشوق‌خدمت‌تو هیولاصُوَر گرفت
عیدچون‌بخت‌شهنشاه‌جوان آمدپدید — خیل‌شادی اززمین‌تا آسمان آمدپدید
جدول وانهار زوراق شکوفه گوئیا — صحن گلشن‌راهزاران کهکشان آمدپدید
سبزهٔ‌نوخیز سیراب از نیام کوهسار — همچوتیغ‌خسروصاحبقران آمدپدید
شاه‌محمود آنکه‌ازلطف‌خدیو بحروبر — درجهان خسروی‌خسرونشان آمدپدید
دیرزی ای‌شاه برنا کزسموم قهرتو — نوبهارعمردشمن را خزان آمدپدید

## غزل

درچین دو زلف مشك قـامت[1] — راهی بسوی خطـاست ما را
بگوهر چون نیارایم برو دوش — که چشم گوهرافشان است ما را
طبیبـا از پی دردم چه کوشی — نه درد این‌بلکه درمان است مارا
دوای درد بیـدرمـان عـاشق — ز خـاك پـای سلطان است مارا

۱ـ مشکفامت ـ ظ

شه کشور گشا محمود شه آن که خشمش عین احسان است مارا

بصفحهٔ دل خونین خطی ز مهر کشیدم
چه خط که محضری ازنو بخون خویش نوشتم

بچین زلفش ای بادصبا گر بگذری بگذر
ببوی نافه‌یی برهم مزن شام غریبان را

دوشینه شمیم عجبی سوی من آورد دستی است بزلف تو مگر باد صبارا
بگفتم ای شه خوبان زطرفه خوارتری هست؟
گرفت دست دل خون نموده داد بدستم

## طالب

اسمش آقامحمّد ازشرق ضیا توأمان اصفهان. اختر هستیش طالع درغزل‌سرایی ، با درست‌بندی درست‌خیال . بکسب حلال تجارت حیات نازنین را گذراند ، آدمی‌وش و نادره‌طرز است . این ابیات ازوست :

### غزل

درون جان‌مرا مو بمو اگر بشکافی نمیشود سر مویی بغیر مهر تو پیدا

نسخه‌ها بسته ز تعویذ توفا بر بالش غافل ای‌شمع مسوزان‌پر پروانهٔ ما

شدم آخر براه‌عاشقی بدنام وخرسندم که در پایان‌پیری‌نیکنامی کرده‌ام‌پیدا

بقفس‌شادم وبادرد گرفتاری‌خویش[1] نیست با نغمهٔ مرغان چمن کار مرا

زیاد دوستان‌یکباره رفتم یاد ایّامی که‌یاران گاهگاهی‌یاد میکردند یاران‌را

امید وصل‌او گوددل‌اهل‌هوس‌باشد ازوچون‌ناامیدی‌حاصل‌است‌امّیدواران‌را

اگردروغ‌اگرراست بیش‌ازین‌نتوان زغیرازتو سخنها شنید وهیچ نگفت

۱ـ خوش ـ ظ (رك. هدایت ، جلد دوم، ۳۴۴)

همرهان این راه گویی راه کوی یار نیست ور نه از بهر چه مارا قوّت رفتار نیست

تابع حسن است عشق و لازم عشق است رشك
باتو هر کس دوست باشد عالمی را دشمن است

مکن آزاد که جایم بجز از دام تو نیست
ورنه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست

با آنکه منزل کسی اندر دل تو نیست نبود کسی که در دل او منزل تو نیست
آنچه هرگز بر زبانت نگذرد نام من است وانچه هرگز نشنود گوش تو پیغام من است
هر گه برون ز کوی تو بادصبا رود من جان دهم ز رشك که آیا کجا رود
دردا که حال خسته دلان محرمان باو گفتند و هیچ قصّهٔ ما درمیان نبود
غم تو مایهٔ شادی بود چرا ز تو شادی دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد
مرا دیوانه کرد آن حلقهٔ زلف که زنجیر من دیوانه گیرد
درهلاکم که اجل این همه سر گردان بود مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود
گفتی که زمن شاد شود کی دل طلعت آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد
کس مشتری جنس وفا نیست درین شهر داریم متاعی که خریدار ندارد
مرا حرف محبّت یاد دادند بیادم آنچه باید داد دادند
عاشقان را بود آن درد که بیدرمان است ور نه آن نیست که اندیشهٔ درمان نکند
ای همه را گشته دل ز وصل تو خشنود جز دل ناکام من که کام تو این بود
جان ز تنهایی دهم امروز فردا در قفس یکدو روزی بیش نتوان زیست تنها در قفس
دران کو ریخت از بس خون مردم چشم بیبا کش بخون بنشست آخر در عزای کشتگان خاکش
نهم ز حلقهٔ رندان چگونه پا بیرون که پند پیر مغان حلقه ایست در گوشم

بمحفل تا سحر دوش از جفایش در سخن بودم ولی شادم که از مستی نبود آگه که من بودم
ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم بدیده هر قدم آن را هزار بار کشم
با همه محرومیم هر شب دران بزم است جا میخورم خون دل امّا خون بدلها میکنم
بی توشبها خواب را از دیده بیرون میکنم تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم

بمستی یارم امشب خواند وجا در بزم وی دارم
نمیدانم زوی این دولت امشب یا زمی دارم

هر گز نظر بحال کدا نیست شاه را در کشوری که شاه توئی و گدا منم
حرفی که بارها زلبت گوش کرده‌ام بار دگر بگو که فراموش کرده‌ام
دیده کردم فرش ره تا پای نگذاری بخاك غیر ترسم گشته خاك راه و بوسد پای تو
نه دلارامی درین شهرست و نه اهل دلی از که آسان گردد افتد کر کسی دامشکلی
بشهر خود ز دیار تو میروم امّا بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

پس از عمری بوصلم امشب و گردون زمن غافل
توهم خاموش باش ای مرغ یك شب درسحر خوانی

نه چندان لطف بیحد دیده‌ام روز وصال از وی
که گر هجرم کشد آید ملالی درخیال از وی

نیازو عجز و صبوری وفا و ناله و زاری دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی
ز اسمان خواستم امداد پی قتل رقیب بیکسی بین که زدشمن طلبیدم یاری
ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاك تا تو تیای دیدهٔ اهل نظر شوی

## طبیب

اسمش حاجی محمّدحسن، اصلش از دارالسّلطنهٔ قزوین. گویند حبیب قلوب و طبیب خوبی بوده باقتضای حکمت ومراعت[1] آدمیّت در

۱ـ «مُراعت» بجای «مراعات» بکار برده شده است (رك فرهنگ نفیسی)

تهیّهٔ عرفان با عاشقان پریشان همداستان ، در ولایت مذکور با عزّتی لایق بوده. درسال یك‌هزار ودویست وبیست وپنج باجل‌محتوم روزگارش بآخر رسید . نسخه‌های خیالش از بیباکی بازماندگانش مفقود گشته . چند بیتی از محرمانش مسموع، که این ابیات انتخاب اوست :

**غزل**

محرام‌باچنین قد وقامت میان‌خلق بنشین‌بجای‌خویش وقیامت بپامکن
گر بتن‌جامهٔ‌جان‌چاك کند نیست‌عجب هر کرا دست‌بدان‌چاك گریبان نرسد

**وله**

زسر گذشتم و درراه عشق پای‌نهادم چرا که بار گرانی فتاده‌بود بدوشم

## طالب

نامش عبّاسقلی خان ، از آدمی‌زادگان دارالسّلطنهٔ قزوین و در درگاه‌صاحب‌اختیار آن ولایت بمنصبی‌معروف وبه‌بندگی‌مشعوف. این‌چند بیت از خیالاتش بنظر بهتر آمده ثبت شد :

شمیم خلد همی‌آورد نسیم سحر مگر بخاك درِ دوست کرده‌است گذر
که میبرد ز من زار دلفگار پیام که میدهد زمن عاجزشکسته خبر
بران‌بهارطراوت که ای گل رعنا بدان سپهرصباحت که ای مه انور
نموده رنج فراق‌توچهره‌ام کاهی زدست حسرت روی‌تو آتشم بجگر

## طبیب

اسمش‌میرزامحمّد، اصلش‌ازشهردارالسّرور بروجرد است. چندی ازپی‌تحصیل و گذران‌از وطن مألوف کناره گرفت، در کردستان‌بخواهش

امان‌الله‌خان والی اقامت‌جست. سالی چند دران‌بوم بیماران را ازمداوای خود علاج کردی وصحّت بخشیدی تا اندك اندك صیت سخاوت و آوازهٔ کرامت دارای دارالسّرور شاهزادهٔ گرگین غلام اسفندیارخدّام نوّاب محمّدتقی میرزا گوشزدش آمد ، از کردستان عزیمت وطن خود نمود . بعداز ورود بآنجا حضرت شهنشاه شاهزاده در زمرهٔ جامگی خوارانش محسوب، باندازهٔ اخراجاتش مداخلی برجا فرموده. اینابیات ازوست:

**غزل**

زباده دوش‌چنان مست کرده باده فروشم
که تا بصبح قیامت خراب بادهٔ دوشم
بهرگذر که خرامی بدیدنت همه چشمم
بهرزمین که نشینی بگفتنت همه گوشم
چمن اگرهمه باغ بهشت بی‌تو نخواهم
شراب اگر همه آب‌حیات بی‌تو ننوشم
زدست ساقی گلچهره ساغری که ستانم
بزمزمی نگذارم بکوثری نفروشم

## باب یا از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

### از شعرای عراق زمین

### یاری

معروف به میرزا محمّدحسین ، اصلش از دارالسّلطنهٔ اصفهان خلدنشان است و اجدادش در اواخر دولت صفوی ازخراسان به اصفهان آمده‌اند. درصداقت و رفاقت فرد ایّام ونادر جهان‌بوده، درفنون‌شاعری

آن‌جناب بغزل‌سرایی مایل ، طبعش خالی ازمتانتی نیست. درپایان عمر از یاری طالع بعتبات عرش درجات مشرّف ودرسنهٔ یك هزار ودویست و پانزده هم درانجا مرحوم شد ، درکاظمین (ع) مدفون گشت :

**رباعی**

گفتی که بگویمت که‌چون‌است دلم — چـون از ستم سپهر دون است دلم
چون‌است دلم دلم زمحنت چون‌است — خون‌است دلم زغصّه خون‌است دلم

**غزل**

من‌ازاهل‌وفانه بندهٔ‌این‌درنه‌آخرخود — یکی‌زاهل‌هوس‌پندارم‌ای‌دربان ودربگشا

گفتی بی‌من چه حـال داری — کس بی‌تو بگو چه‌حال دارد
پیش گلها عزّت خـاریم نیست — میکنم دل‌خوش که‌مرغ گلشنم

گفتم‌بمن‌سخن‌نگفتی‌ازچه‌روی گفت — باری[1] نگفتمت که تو بامن‌سخن‌مکن

همی گویی غمش در دل نگه دار — نصیحتگو نمیگـویی دلت کـو

دوای درددل خویش‌خواندمت‌زین‌پیش — کنون که‌مینگرم دردبی‌دوا بودی

## ینما

اسمش میرزا ابوالحسن ، ازجندق است. جوانی ستوده کردار و آدمی درست‌کار است ،ا زکلفت بندگی گریزان است وازمشقّت نوکری هراسان . وقتی چاووش‌باشی فاضل خان گروّس اصراری در نوکری او داشت که‌عمر گرانمهارا ازپی‌این وآن‌ضایع‌نگرداند، رضای آن‌فی‌الجمله دربندگی‌من قراریافت. بهمراه خود بحضورم‌آورد، پوستین ریم[2] قرینی[3]

۱ـ یاری ـ ظ ۲ـ «ریم» بروزن «جیم» : آهوی سپید خالص‌البیاض (فرهنگ نفیسی) ۳ـ «قرین‌العین» : سیاه چشم (المنجد)

در برداشت بدون گذرانیدن دست از آستین آن. خان چاووشباشی مراعت آدمیّت نموده گفت اگرچه لباس تو سراسر ترك ادب است ولیك آستین را پوشیده یی تا گل بروی آفتاب گردد. بحضورم آمد جزو مدیحی در کف داشت خواند وبهمراه چاووشباشی بیرون شد، بزودی ازنو کری استغفار تازه کرده و ببانگ بلند میگفت که بندهٔ فرمان خود هستم که پوستین ایمان بر کنم نه مطیع دیگران میشوم که آستین پوستین درپوشم.

گذشته ازین حالات تابخواهی سنجیده وصاحب کمال است نظماً ونثراً، درخطّ شکسته نیز بابهره. ازجمله ابیاتش این چند شعر انتخاب شد، ازوست:

## غزل

جوانی زد ره وشادم که این موی سفید آخر
به پیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خریدنها
توان دانست باز از دیدهٔ بازم پس از کشتن
که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدنها

چشم سیه مستش نه خود بگشود ازهم دیده را
فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را

---

گر به یعقوب رسد نکهت پیراهن تو — بصبا باز دهد بوی مه کنعان را
عیب یغما مکن اردمدمهٔ شیخ شنید — ناگزیر است بشر وسوسهٔ شیطان را

---

از آشیان سوی دام بینم چنانکه بینند — مرغان نو گرفتار ازدام آشیان را

---

آخر زسختگیری صیّاد و باغبان — پرریخت درمیانهٔ باغ و قفس مرا
تانگه دارم شمار گردش پیمانه را — راست گویم دوست دارم سُبحهٔ صدانه را

---

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ ماست — آنکه البتّه بجایی نرسد فریاد است
کرده در آینه حسن رخ خود شیدایت — طرّه زان سلسله‌ها ریخته اندر پایت
میزند گوی دلم خون که بچوگان نگه او — تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشك بدشمن چه توان کرد بدوست — آشنایی است که بیگانه پسند افتاده است
سنبل زلف تو یك خوشه ویك شهر گدای — گندم خال تو یك خوشه وصد مسکین است
از خال وخط وکاکل وزلف است که حسنش — آورده پی کشتن یغما رقمی چند
دل بنگاهش مده که ترك سپاهی — ملك بگیرد ولی نگاه ندارد
با روز وصالت ز شب هجر نترسم — کان صبح بهشت است زپی شام ندارد
ترك جامی بفلك ده بود از بیخبری — دوره‌یی برنهج گردش پیمانه رود
در بتکده گر خانه‌ئی آباد توان کرد — از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
این قدر می‌خورم امروز که چون خاك شوم — گر گیاهی دمد از تربت من تاك شود
نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می ازان ترسد — که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
تا هست میسّر که ز گل تاك برآید — حیف است گیاه دگر از خاك برآید
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم — آه بینم اگر این سلسله در پای دگر
زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند — بوجه خیر و تصدّق هزار توبه شکستم
کنم مصالحه یکجا بزاهدان می کوثر — بشرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم
چه سود پند که هر پنبه‌یی که ساقی محفل — گرفت ازسر مینای می نهاد بگوشم
منع م از ناله مکن ای مه محمل که نبست — عشق بر قافلهٔ حسن درایی به ازین
گر ملك هردو کونم بخشد خدای سازم — نیمی فدای ساقی رهن شراب نیمی
بوحشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفت — که بیدلی شب تاریك برخورد بسپاهی

دراشك من ودیدهٔ من بین که ببینی بحری که درو موج براید زحبابی
ترك تیرافگنت از تیغ تغافل ریزد خون‌صدواسطه تاازسرخونی گذری
خواجه‌را علّت بیعم‌شده سدّ ره بیع زادك‌الله چه‌سپاس آرمت ای‌بیهنری
پیش کس قصّه‌ئی ازسرّ دهانت نکنم آن‌نسیم‌است که‌برغنچه کندپرده‌دری
آشناشدبتو بیگانه‌ودرخویش‌نگنجد زین‌نشاطم دل‌غمگین‌که توبیگانه‌پسندی

## باب کاف از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

### از شعرای عراق زمین

#### گشته

نامش میرزا احمد است. زندگان روزگارفیض‌سخنانش را تالی آب زندگی گرفته‌اند. اصلش از نتنز[1] دارالمؤمنین کاشان است بحلیهٔ سیادت مفاخرت بردیگران جسته. خلف مرحمت و غفران مآب میرزا علی‌اکبر است که هم درین‌سفینهٔ خجسته ذکرخیرش درباب الف رفت[2].

بعد از عقل بالفعل رو بدارالخلافهٔ طهران آورد، ازخلق حسنش و رای سعیدش عمدةالاکابر محمّدباقرخان که در روزگار ماضی و درعهد حال برتر و بهتر از اکثر عمّال و کدخدایان کاشان واصفهان پدر برپدر بودند و بازماندهٔ عبدالرّزّاق خان کاشانی‌است که مزیّتی دردولت‌خاقان شهید سعید محمّد شاه قاجار براحرار داشت و این خان اینك در دربار ملکزادهٔ خوشخو علیشاه ظلّ سلطان بسط یدی دارد، الحق سزاست و

۱ـ مراد همان نطنز است که نام یکی‌ازبخشهای شهرستان کاشان وهمچنین نام قصبه‌ایست (رك. فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد سیم، ص۳۰۳).
۲ـ رك. ص۱۵۴.

روا ، ماجرا را بمعرض عرض من دراورد و من دران سال خجسته فال زیارت خاکپای خاقانم میسّر بود ، نظر بصلاح و بعضی مراعات دردرگاه کهتر برادر بطنی ملکزادهٔ ملک سیرت همایون میرزا بمنصب ندیمی نامزد کردمش. الحق آنچه در آداب تربیت بایست این خسروزاده بکار برد و دربرتریش از ماعدا پای همّت فشرده[1]. اینك درشهر ری و درموقف کی این جوان پاك روان منظور دور و نزدیك وبمال دوست و دشمن شریك. بنازم بر کشته یی که اینش حال وچنینش کمال؛ اگر ابوالمحاسن خوانمش درخور و از گزاف بدر است ؛ تا بخاطر آوری صدیق است وتا باندیشه بگذرانی شفیق ، درعین شباب ازعقل پیران بهره یاب؛ با الفتش همنفسی فرشته ملال آرد وبا صحبتش ظرافت ملك کلال بخشد؛ چندان دلکش است که نعل شیرین نفسان درصحبتش بر آتش ؛ درخطّ شکسته و ایراد مضامین نثراً و نظماً صاحب سلیقهٔ مستقیم و نصیب عظیم. تخلّص ازنوّاب ما دارد و اشعار خود را گاهی که بخت مسعودش راهبر و ببزم همایونم رهبراست برمن خواند. این اشعار ازابیاتش انتخاب وصورت تحریر یافت:

**غزل**

اینکه دردنباله افتادم نه از واماندگی است
بیشتر رهزن زند از کاروان دنباله را

ازبیم برق حادثه در دشت عاشقی پژمرده سر زخاك بر آرد گیاه ما

سوای مرگ نباشد مراغمی بدل اکنون که یافتم نرسد جور نیکوان بنهایت

درسینه ازغم دوست خون شد دل من آری
والی چوجور کیش است ویران شود ولایت

---

۱ـ فشرد ـ ظ

دلداری غریبان در مذهبش گناه است — خونخواری اسیران در مذهبش ثواب است
دل در خیال زلفش یا زخم دار مشك است — جان در هوای لعلش یا تشنه و سراب است

تا مراد در سر و تن خرقه و دستاری هست — میفروشا بتوام باز سروکاری هست
از سر زدن خطّ تو رفتند رقیبان — یك موی بلی عشق و هوس فاصله دارند

تو چون ز خانه برایی ز خویش میروم آری — گدا مجال نیابد چو پادشاه براید
سوختن در ره عشقت بمن آموخته بود — دل که از آتش آهش دو جهان سوخته بود

بسکه طپیدم ز شوق رشتهٔ دامم گسست — کاش که صیّاد داشت یکدو سه دام دگر
پرم بسنگ جفا ریختی و باك ندارم — که هر دمم ز خدنگ دگر بود پر دیگر
تا لب لعل تو ای شوخ نمك میریزد — کی در ین شهر توان کرد علاج دل ریش

بگوش پنبه نهادند و خاك رفت بچشمم — هنوز گوش به پیغام تست و چشم براهم
هر مرغ ز سنگ میرمد لیك — مرغ دل من ز سنگ شد رام
ز ان لعل لب بکشتهٔ خود بوسه یی ببخش — تا زنده گردد آنکه تو بی جرم کشته یی

**وله**

ز ان آسمان بناخن کس نی نمیکند — کز کار من گره نگشوده است ناخنی

## کاظم

اصلش از قریهٔ ارتیمان من قرای تویسرکان است، اباً عنجد دران صفحه بلکه در عراق بآدمیّت طاق بودند. سیّدی است فرشته خصال و جوانی است صاحب کمال. سلسلهٔ نسب این نیکزاد به میرزا رضی ارتیمانی میرسد و حاجی لطفعلی بیگ در «آتشکده» متعرّض ذکر او شده واز ایشان به خان احمدخان گیلانی منتهی است. بالجمله این پاکزاد خطّاً و ربطاً

علماً و ادباً بزعم من ممتاز است و از ماعدا بی‌نیاز . شامها ببام و بامها بشام درصحبت با جنابش آورده‌ام. درقُدمت خدمت‌هم ازمخلصان دیرین و ازچاکران اخلاص ضمین است ، قصیده‌ها و غزلها در مدیحم سروده . این چند بیت از منتخبات خیالش ثبت افتاد :

## غزل

بیت‌الحزن‌است محفل ما — از محفل ما تبه دل ما

بمن آن‌دولت دیداردانستم‌نمیماند — که‌بوداین‌معنی‌پنهان‌زکار آسمان‌پیدا

براهش اینقدرها جان شده خاك — که ازخاك رهش‌جان‌میتوان‌یافت

غمگین‌نیم از بودن اغیار دران کو — رسم‌است‌چمن‌خاروخسی‌داشته‌باشد

آنکه ماندزنده دورازروی دوست — همچو کاظم سخت جانی میکند

از پی آن سنگدل جان از کفم — گر نرفت امروز و فردا میرود

کسی که‌دست‌امیدش‌بزلف‌یاررسد — کجا بدامن او دست روزگار رسد

ای‌که گفتی‌بغمم ازچه‌زمان‌یارشدی — آن‌زمان بود که‌من‌بیکس وغم‌تنها بود

کاظم آن‌سیل که‌بنیادجهان داد‌بباد — اشك‌ما‌بود و زدوری شهی والا بود

شاه‌محمودجهاندار که‌بردشمن ودوست — بگه‌جود کفش‌کان ودلش دریا بود

جامهٔ عاشق‌بتن دریده بسی‌خوش — خاصه بشهری که دادخواه ندارد

خنجر کشید‌بهرهلاك من و زذوق — جانی که‌بوددادم‌وخنجر کشیده‌ماند

چون‌خرابم کنی‌ازجوردلم‌نیکودار — تا بمانـد اثر شهر خرابی آخر

من بعشق و تو در کرشمه و ناز — بـه ز محمود و خـوبتر ز ایـاز

شـاه از عشق ما نداشت خبر — غـزل عـاشقانـه شـد غمّـاز

شاه محمود آنکه طایر دل — بهوای درش کند پرواز
نیست ار صیّاد درسر فکر آب ودانه‌ام — دارم از لخت جگر قوتی مهیّا در قفس

کاظم بس است یار ترا گر بود بکام — محمود را بکام دل خود ایاز بس
چه[1] وصل یار میسّر نمی‌شود باری — کنید خاطری آسوده خوش به پیغامی

جان نثار قدم پیر مغان — همه کردند چرا من نکنم
ریخت خونم گر بپای خویشتن — خواست گیرم خونبهای خویشتن
ای خواجه غلامی چومن ارمفت فروشی — شادم که نگویی که مرا چند خریدی
کاظم بخوبی تو ندارد سخن ولی — عیبت همان که گوش باغیار میکنی

رو چنان آری بملك دل که شاه — با سپاهی رو نهد در کشوری
جم خدم محمود شه کاظم که هست — از ریاض درگهش دل طایری

جایی دگر گذر نکنی جز محیط عشق — ای اشك اگر ز قلزم چشمم روان شوی
نمیرسد باجابت مگر دعای تو ورنه — نماند در حق دل کاظم آن دعا که نکردی

بریدی ازمن و بستی بغیر عهد مودّت — جفا وجور نگه کن که چون بریدی و بستی
دانی که چها میکشم ازمحنت هجران — باهجرا گر دست و گریبان شده باشی
یارم زدر درامد ودر دست خنجری — کس در نیامده است بدین خوبی از دری

## ساقی نامه

کنم تا چو نیکان بمیخانه جای — الهی بمستان که راهم نمای
که خاکی ز میخانه برسر کنم — به ته جرعه‌یی بلکه لب تر کنم
که در کیش عقل است این بس عجب — خم از باده لبریز و ما خشك لب

---

۱ـ چو ـ ظ

کدام‌است این کیش و ملّت کدام پر از می صراحی و ما خشك کام

## گلشن

اسمش میرزا محمّدعلی، ازایل زنگنهٔ کرمانشاهان‌است. درقواعد نظم با سلیقهٔ درستی بوده . اکثر عمر را در شیراز و اصفهان بسر برده ، درتمیز اشعار کسان با نصیبی لایق . صاحب دیوان است ، این اشعار از انتخاب او ثبت افتاد :

### غزل

یك سخن گر همه بود دشنام از لب تو شنفتنم هوس است

خواهی ار زانکه دلامسندعیش اندازی سنگی اوّل بره گردش افلاك انداز

دلم دارد تمنّای وصالش دریغا از تمنّای محالش
ببالینم میارید دم نزع مباد از مردنم گیرد ملالش
نگیرم دامنش روز قیامت که گردم منفعل از انفعالش
گو جهانم ببدی نام برند نیکنام توام ار بدنامم

شده تابش ز زلف از تاب زلفی پریشانی بجمع لشگرش بین
زناز آن‌خون که مردم‌را بدل کرد کنون برعارض ازچشم ترش بین

ز راهش کف خاکی آورده‌ام زجان‌خوشتر است‌این‌ره‌آوردمن

### مرثیه

این‌شاخ گل که‌از بدن‌چاك‌چاك‌او پیکان‌چوغنچه‌آمده بیرون‌حسین‌تست

یا ساکن البقیع بما زادهٔ زیاد جوری‌نکرده‌است که‌هرگزرود زیاد

## گوگب

اسمش میرزا عبدالعلی، خلف الصّدق جناب میرزا محمّدمحسن خراسانی است که ازشهیر علما بود ؛ بخواهش عالیجاه محمّدتقی خان بیگلربیگی به یزد از وطن مألوف هجرت ، بتدریس مدرسهٔ تقی‌خان صرف‌اوقات و سلب مکاره زمان مافات نموده با یکی از اشراف آن ملك وصلت لایق از برایش اتّفاق افتاد . هم دران بوم باین تقریب اقامت جسته و میرزای مشارالیه دران‌خاك متولّد گردیده درخدمت والدماجدخود کسب‌مقدّمات کرده درشباب باقتضای الفت با خط الفتی پیدا شدش بخطّ نسخ، زمان فراغ را موقوف بآن و درسایر رسم خط نیز معروف استادان است، امّا پایهٔ خطّ نسخ را بجایی رسانید که بصد مرتبه ازخوشنویسان‌این‌شیوه را مسلّمی براو. مکرّر درنزد من خطّ او وخطوط میرزا احمد نیریزی را مقابله افتاد ، دور نیست که توانم گویم امتیاز ونزاکت این را بیش‌ازان وچابك دستی و زودنگاری او به ازین . بسیار بطیٔ است درتحریرخطّ، چنانکه مکرّر شده قامت الفی را یك روز میکشد و درسالی یك سورهٔ یسٓ مینویسد. اگر بجهت تعویذ دوستی ازو معوّذتین خواهش نماید درآخر عمر ببای بسم‌اللّهی ناچار اکتفا کند . درپاك طینتی و آدمیّت تازه‌سیاقی دارد . گاهی‌ترتیب نظمی چون‌بوستان شیخ سعدی نماید، وقتی هم غزلی سراید . این ابیات ازوست . در سال یك هزار و دویست و چهل برحمت ایزدی پیوست :

اگرچه یار بکشتن‌نکرد یاری ما — امید ما بود از زخمهای کاری ما

بهر قتلم‌خنجر کین‌درمیان‌می‌بینمش — امشب‌آن‌نامهربان‌را مهربان‌می‌بینمش

زبسکه بستم و بگسست یار عهد گسل  دگر برشتهٔ پیمان نه جای پیوند است

دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست  بدو عالم ندهد عالم رسوایی را

بمن چشم عنایت دارد آن ماه  اگر برهم گذارد آسمان چشم

## کامی

اسمش محمّد اسمعیل، اصلش ازقریهٔ دولت آباد برخوار[1] اصفهان است. وقتی هم سفر همدان کرد، از خوانین قراگزلو بانصیبی بسیار معاودت. شاید بقدری که زیّ آن بود باناس سلوك نکردی وهوای زیاده سری برماعدا داشت. در اصفهان بجوانی عمرش در گذشت و بمسافران عالم بالا پیوست. در تاریخ فوتش ناطق راست:

کامی ناکام در عهد جوانی زین جهان  ازجفای آسمان و گردش افلاك رفت

بهر تاریخ وفاتش کلك ناطق زد رقم  «عندلیبی همچو کامی زین جهان ناکام رفت»[2]

نسخهٔ خیالاتش را وارث الشّعرا که در اصفهان مشهور بود از میان برد. این یك رباعی ازوست که ثبت شد:

### رباعی

گریان نبود سحاب هنگام بهار  نالان نبود بگلستان بلبل زار

چون دیدهٔ اشك ریز من ازغم دوست  چون سینهٔ ناله خیز من از غم یار

## گوشر

سحابی است که قطره اش را دریا دریا معنی ظاهر است و بحری

---

۱ـ مؤلّف «فرهنگ آبادیهای ایران» «برخوار» را بشکل «برخار» واز دهستانهای شهرستان اصفهان نوشته است (رك. همان کتاب، ص۶۲).

۲ـ این مادّه تاریخ سال ۱۲۱۹ را نشان میدهد. ـ مص

است که وسعت باغ آسمان درعمقش مختفی . اسمش حاجی رضا، اصلش ازدیار کوثرزای همدان؛ مرحبا کانی که چنینش گوهرست وحبّذا بحری که اینش درر. پیوسته از رؤسای اقطاب آن ولایت محسوب، بافضل بسیار شکسته نفسی بیشمار وبا علم بیحد حلم بیعد دارد . شمس تبریزش کفیل امورات است ، حضرت نایب السّلطنه‌اش وکیل امّهات . زبانش ترجمان اسرارغیب وبیانش شارح آیات لاریب است. کمتر کسی را امروز ازایران زمین درعلم الهی همکفّهٔ او دیدم. اگرچه مردمانش مطعون بعرفان دارند و ملاذ وملجأ صوفیّین میشمارند، امّا مرا آن اعتقاد است که در روزگار جوانی تحقیق مطالب[1] ومعرفت مذاهب آنان پای سیر درحلقهٔ ایشان بنهاد، اینك باقرارخود واطلاّع من ازغلّ وغشّ زمان پیش غاری (کذا) واز بطلان ارادت ماضی متواری ، آنچه گوید این زمان بروفق مراد است و ازپی ارشاد . رشتهٔ محبّتش بامن چنان محکم است که از سختی زمانه سستی نگیرد و از کش مکش دوران انفعال نپذیرد. با پدری که یکی ازعلمای نصاری هست بلکه دران مذهب سرمذهب خوانندش کتابی در ردّ دین مسلمانی و انکار نبوّت احمدی مبسوط تحریر نمود که بیانش خالی از اقوای[2] جاهلان نبود و سخنانش فارغ از اضطراب عارفان نه ؛ بوساطت شهنشاه زادهٔ آزاده حضرت نایب السّلطنه عبّاس میرزا منظورعلما ومشهور فقها شد ، هم بحکم پادشاه راسیش[3] وخسرو راستان بجواب آن بحکما و علما اشارت رفت، هر کسی بزبانی بجواب مبادرت جسته. دیوانی (کذا) رومی راست :

۱ـ یعنی برای تحقیق مطالب . ـ مص ۲ـ از اغوای ـ ظ
۳ـ راستی ـ ظ

ره نـدانی جانب این سور عرس  از ضیاءالحق حسام‌الدّین بپرس

این پاکروان کتـابی بجواب دری انشا کرد که نفس‌الامر کمال امتیـاز دارد و از اجزای همین نسخه خصم را ملزم و حسن[1] شریعت را محکم نمود .

درعالم‌نشاط بسیاق‌مثنوی‌اشعار ازجنابش تراویده و آن‌را مسمّا به «آتشپاره» ساخته . این چند شعر ره‌آورد در سفینـه‌آوردم . چون مفتاح خزاین عشق یافتیم این بیت بدیهه درنکوئی ابیاتش گفتم :

**در وجود عـاشق بیچاره‌یی  کوثری میگردد آتشپاره‌یی**

نامه‌ام از نام تـو نامی بـود  نامه بی‌نام تو بدنـامی بود
نـامهٔ من نامـهٔ ایمانیـان  خـامهٔ من خـامهٔ روحانیان
نامه‌ام بی‌پرده گویـد رازها  مینوازد متّصل این سازهـا
نـامهٔ من واردات غیبی است  چون کتاب‌حق‌همه‌لاریبی‌است
نامهٔ من سوزهـا را سازکرد  سوی‌وعشق[2]وعاشقی‌آوازکرد
سینه خواهم شرحه‌شرحه‌تا کنم  شرح احوال دل خود را رقم
سینه‌خواهم ازمحبّت چاك‌چاك  از کدورات منیّت صاف وپاك
این نشان دل بود از دلستان  بی‌نشان‌شو این‌نشان‌ازدل‌ستان
دل نشانی دارد ازآن بی‌نشان  بی‌نشان شو تا ازو یابی نشان
دل نشان بی‌نشان مـا بود  آیـهٔ رحمت بشان مـا بود
خـانهٔ دل وادی اَیمن بـود  ما و من بی‌مائی و بی‌من بود
دل چه باشد عینك عین‌الیقین  دوربین دیـدهٔ حـقّ‌الیقین

۱ـ و حصن ـ ظ  ۲ـ سوی عشق ـ ظ

دل چه‌باشد مهبط[1] روح‌الامین — مسجد اقصای رب العالمین
دل بیان معنی ام الکتاب — شرح و بسط آن کتاب مستطاب
دل کتاب آفرینش را لقب — نسخهٔ اصل و سواد منتخب
دل کتاب آسمان را[2] بیان — جای جانان عروة‌الوثقی جان
دل دلیل و هادی گمگشتگان — رهنما و رهبر سرگشتگان
دل محبّتخانهٔ وصل حبیب — درد بیدرمان عاشق را طبیب
صید دل‌اکنون بدام من‌نشست — مُوت[3] لاهوتی ببام من نشست
در خراب آباد دنیا نیستم — بندهٔ عشقم ندانم چیستم
نکته‌ها سربسته از جانان رسد — موجها از بحر بی‌پایان رسد
مخزنش گنجینهٔ مخفی یار — باشدآن پرچم[4] حق‌بین آشکار
مرغ جان براوج اعلا پرنزد — دست تا برحلقهٔ آن در نزد
هرکه‌بر روی‌خوداین‌درباز کرد — ناز برچرخ زمانه ساز کرد
دل همان‌جویی زبحر حق‌بود — هردوبحرند آب اگرمطلق‌بود
خاك بایدشد که تا پاکش کند — از زمین براوج افلاکش کند
آب چون سازد ترا آخر هلاك — خاك به‌باشد ازان ای‌جان پاك

## مایل[5]

اسمش میرزا محمّدعلی. جوانی‌است باخلق‌خوب و کمال مطلوب، مترسّلی است چابك دست و صاحب قلمی است درست‌نویس، از اکثر

۱ـ مهبط ـ ظ ۲ـ آسمانی را ـ ظ ۳ـ «موت» بروزن«توت»: مرغ عُقاب ( رك. آنندراج ، «الموت» ) ۴ـ برحشم ـ ظ
۵ـ اینجا آغاز باب میم است و باید عنوان «باب میم ازمرتبهٔ اوّل ازمجلس سیم از شعرای عراق زمین » ازقلم افتاده باشد . ـ مص

نویسندگان معاصرین بهتر وخوبتر. درعربیّت بابهرهٔ بسیاراست وحظّی بیشمار. خلف الصّدق میرزا کاظم آشتیانی است که در زمان شاه سعید شهید مستوفی الممالك بود ، اباًعنجد درآشتیان رئیس و پیشکار بودند . مدّت سالی است که در دبستان تربیت شهنشاه زادهٔ درستکار، فخرقاجار ونورچشم شهریار ، حضرت نایب السّلطنه عبّاس میرزا **حفظه‌الله تعالی** دبیر و مشیر است. درپرده کار وزیر نماید ودرظاهرخدمت دبیری. پیوسته دران سرکار کامجو و صاحب آبروست . امسال خجسته فال که سنهٔ هزار و دویست و چهل بود زیارت آستان ملکی ملکزادگان را میسّر، درچمن زمّردفام سلطانیّه که معسکر دارای زمان است ومضرب خیام سران، این اجتماع اختران مسعود درانجا دست داد . از قرار تقریر حضرت نایب السّلطنة الکبری مشارالیه بوزارت نوباوهٔ گلستان آن حضرت شاهزادهٔ آزاده محمّدحسین میرزا که خوشترین ثمر نهال حشمت و بهترین میوهٔ نخل دولت ایشان است مفتخر و ریش سفید آن سرکار شده وباذن خاقان حضرت نایب السّلطنه ملك قراگزلو و گروّس و کردستان و بابان و ساوج بلاق مکری منسوب بخود را باین فروغ دیدگان خود واگذاشت فرمودند . و ایدون مقرّ بزرگی را درهمدان بپایان آورده .

تا باد چنین بادا همواره همین بادا .

بالجمله درقصیده و قطعه کلامش خالی از امتیازی نیست ، بلکه در اجرای قصاید بسیاق استادان ماضی از جمله فصحای روزگار خوبتر گوید . قصیده‌ها در مدیحم سروده است و قطعات بنامم عنوان کرده که بعضی ازانها نیز درین منتخبات ثبت میگردد . از انتخاب اشعارش بقدری

که بایست و شایست ثبت افتاد .

## قصاید

به پخته‌های جهان هر چه بگذری همه خام — بنفعهای زمان هر چه بنگری همه ضر
عتاب و قهر است این لطفهای میر و وزیر — شرنگ وزهر است این تنگهای شهد و شکر
همه جمال بزرگی همه جلال وجود — همه سپهر محامد همه جهان هنر
اسیر طاعت فرمانشان چه تحت و چه فوق — ذلیل منّت احسانشان چه خشك و چه تر
زمانه را زچه از جاهشان شکوه و شرف — ستاره را زچه ازرایشان خطاب و خطر
تفی ز هیبتشان نار حفرهٔ دوزخ — نمی ز رحمتشان آب چشمهٔ کوثر
همه بدیدم آن روضه‌ها که در مینو — همه بدیدم آن قبّه‌ها که بر اختر
همه بنکهت و نزهت زباغ رضوان به — همه برفعت و رتبت زکاخ گردون بر
جهان امکان را نور ذات او مبدأ — صفات یزدان را ذات پاك او مظهر
فکند تاب سنانش زدهر بیخ خلاف — کشید آب حسامش بچرخ شاخ ظفر
برید و برد زمیدان کین سر مرحب — گرفت و کند بنیروی دین درخیبر
شکوه قدرش آن عالمی که بی‌مبدا — محیط علمش آن لجّه‌یی که بی‌معبر
هنوز یابی درطبع امن طبع وسن — هنوز بینی درچشم فتنه کحل سَهَر
بداغ طاعتشان چار اصل و پنج حواس — بمهر بیعتشان نه سپهر و هفت اختر
بخاك درگه او آسمان نهاده جبین — ز بهر طاعت او روزگار بسته کمر
زتاب هیبت او دود خیزد از دریا — بیاد نعمت او آب زاید از آذر
چو لطف او همه ناز است و نعمت فردوس — چو خشم او همه شور است و جنبش محشر
بتابش آمد آن رایتی که اصل هدی — بجنبش آمد آن لشگری که نسل ظفر
مخالفان را تارَك شکسته باناجَخ — منافقان را پهلو دریده با خنجر

زغیبت تو بخاطر چه بارهای فراق — حلال شرع حرام و صلاح ملك هدر
زفرقت تو بدامن چه لختهای جگر — ثواب[1] خلق خطا و زلال عیش کدر

بر گوش دل چو وعدهٔ دلدار — در هوش جان چو عشوهٔ دلبر
در نثر طبع نازك دارا — تنزیل قدس ایزد داور
دارا که آن جهان بزرگی — درجاه وجود بهتر و مهتر
محمود میر عالم عادل — مسعود به گوهر و به اختر
جاهش فراز انجم افلاك — نامش طراز نامه و دفتر
عزّش نه تحت داند و نه فوق — جودش نه خشك ماند و نه تر
وهمت سپهر خواند بپایه — گفتا سپهر کاینش نه درخور
آن گوهری است مایهٔ ذاتت — کز آفرینش آمده برتر
رایت دو اسبه تاخته بر غیب — معلوم کرده مدغم ومضمر
سعیت دو دسته آخته شمشیر — معمور کرده کشور و لشکر
نه بی تو هیچ ملك مصفّا — نه بر تو هیچ راز مستّر
دوشیزگان حجلهٔ خلقت — چون برسپهر زهر[2] ازهر
دلکش چو نغز روضهٔ مینو — زیبا چو پاك طلعت اختر
ننگ جمال صدره[3] وطوبی — رشك زلال زمزم و کوثر
تا کرده خاك تودهٔ غبرا — کردند (کذا) بلند قبّهٔ اخضر
چرخت مطیع خاضع و خاشع — دهرت بطوع ناصر و یاور
روی زمینت جمله مصفّا — ملك جهانت یکسر (کذا) مسخّر
عیشت بگاه بزم مهنّا — جیشت بروز رزم مظفّر

---

۱ـ صواب ـ ظ ۲ـ زهرهٔ ـ ظ ۳ـ سدره ـ ظ

ابوالمظفّر عبّاس شه که پایهٔ او — فراز جایی کز نور وسایه باشد بر
همه چوسروا گرسرو بشکفدسنبل — همه چوماه‌ا گرماه بشکند معجر
بلند اختر او آفتاب با افضال — خجسته‌مرکب‌او آسمان‌پراختر
چوحلم اوبدرنگ وچوحکم‌اوبشتاب — شتاب باد هبا و درنگ خاك هدر

حریم‌حشمت آن ناسپرده پای گمان — حجاب‌حرمت‌این‌نابسوده‌دست‌خیال
شمرده‌فکرت آن‌هرچه‌نکته‌های وجود — گشاده‌همّت‌این‌هرچه‌عقده‌های‌محال
زتیغ این یك برماه رایت مهدی — ز بیم آن یك در چاه فتنهٔ دجّال
نفاد[1] حکم‌یکی را ستاره گشته رهی — سخای دست‌یکی‌را زمانه گشته‌عیال
همای همّتشان راست دهر در سایه — عُقاب‌رایتشان‌راست‌چرخ درچنگال
چوجودشان بشماراندر است موج بحار — چوحلمشان بشتاب‌اندراست حزم جبال
چورایت افرازند آفتاب کشور گیر — چو لشگر آرایند آسمان دشمن مال

آفتابی است فراز انجم — آسمانی است ورای اجرام
آنکه او عزمش بیش‌ازجنبش — آنکه او حلمش بیش آرام[2]
آنکه با دولت عدلش که و مه — آنکه با نعمت امنش دد و دام
آنکه با نشرهٔ حزمش آمد — آسمان را طمع حادثه خام
آنکه با جلوهٔ قهرش افسرد — خون عصیان بعروق ایّام
طیر[3] آنجا که دل اوست محیط — خجل آنجا که کف اوست غمام
قلمش کاشف اسرار وجود — کرمش کافی ارزاق انام
شرف خدمت او مقصد خاص — کنف طاعت او موقف عام

## ترکیب بند

شمیم باد را تأثیر روح است — نسیم باغ را پیوند جان است

۱ـ نفاذ ـ ظ ۲ـ بیش‌ازآرام ـ ظ ۳ـ طیره ـ ظ

بدانش ذات او کلّ و خرد جزو | بگوهر قدر او بیش و جهان کم
زبونِ طاعت او چار ارکان | فرودِ همّت او هفت طارم
دران عالم ضمیرش کارفرمای | که عقل آنجا مشیر است و مشار است
چو حکمش هر چه در افلاك تابع | چو امرش هر که در آفاق مأمور
ز ذات او خرد بفزود گوهر | ز قهر او اجل بگرفت منشور

ترجمه

هزار دستان گلستان شاعری وخوش الحان طایر بوستان سخنوری، اسمش آقا سیّدحسین . اصل آن جناب از سادات طباطبائی اردستان ولیك تولّد و نشو ونمایش در اصفهان خلدنشان آمده در مراتب نظم مطبوع فصحای عصر ومقبول شاعران ایّام گشته. در بدایت جوانی بدار الخلافهٔ طهران که ملاذ حاجتمندان وقبلهٔ دانشمندان است سفری بااختیار گزید. جمعی ازهواخواهان جنابش خاصّه دریای معنی معتمد الدّوله میرزا عبدالوهّاب ماجرا را بعرض اقدس وحضرت مقدّس ظلّ اللّهی رسانیدند، ازشاعرنوازیهای ملك افلاك جاه خدمتش را بندامت دربار شهریارزادهٔ آزاده نوّاب حسنعلی میرزا محوّل داشت . آن قدردان سخندان بقدری که لازم صاحب کمالان است مودّت فرمود ، باندازه‌یی که لایق اهل دانش ودرخور ارباب بینش بود محبّت نمود، چنانکه روزی نرفتی که بی صحبتش[1] زنگ کدورت از خاطر نزدودی وتفریح روح نفرمودی . حقّ و انصاف اینکه قابل تربیت و گنجایش زحمت در وجودش بود، چه درمقام اغراق گویند ولیك بعضی

۱ـ که با صحبتش ـ ظ

از موزونان ایّامش بمیر سخن‌انوری قصایدش را ترجیح و به سعدی مزهٔ طبعش را مزیّتی می‌بخشند. چنانچه آن نباشد این‌هم نیست که هرموزونی وهرنکته سنجی لاف برابریش زند. بزعم من اگر ایّام ناکام ازعمرش نمی‌ساخت درمراتب قصیده سرایی به پایه و مایهٔ انوری میرسید. اکثر قصاید و غزل این ناکام را مشکل که کسی از عهدهٔ جواب دراید. یکی ازفحول‌معاصرین‌ماست. ازحضرت‌پادشاهی بخلعت ویر لیغ‌مجتهدالشّعرائی سرافراز گشته. بمثال تهذیب‌اخلاق تحصیل فنّ تذهیب نیز نموده، بسیار مذهّب شیرین‌کار میبود.

درسال یك هزار و دویست و بیست و پنج حیات بی‌مدار را وداع کرده. این بیت تاریخ از قطره است:

دل را برید از جان وانگاه قطره گفتا

«سوی‌جنان روان‌شد سیّدحسین مجمر»[1]

دیوانی بامر ملك زاده حسنعلی میرزا از برایش ترتیب دادند، چهار هزار بیت شاید شود. ازوست:

## فی‌القصاید

سپاه و ملکش تاریگ‌بینی و وادی — سخا و طبعش تا موج بینی و دریا

فنا بقهرش چونانکه زهر درحنظل — بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما

چو حکم او بره باد دستگاه قدر — چو امر او بره سیل پایگاه قضا

سلالهٔ کرم‌اوست هرچه‌عیش وسرور — نتیجهٔ سخطاوست هرچه رنج وعنا

---

۱ـ این مصراع‌بحساب‌جمل سال۱۲۲۶ را نشان میدهد، ولی بکمك‌مصراع اوّل‌که میگوید شاعر دل «جان» را (درکلمهٔ «جنان») بریده‌یعنی‌الف را انداخته است ۱۲۲۵ درمیآید. ـ مص

بقبض و بسط جهان کین ومهر اوست دلیل بسعد و نحس فلك لطف وقهر اوست گوا
حیا بچهرش چونانکه نور درخورشید وفا بعهدش چونانکه نار در خارا
بوقت رامش او هرچه آن همه ناهید بگاه خدمت او هرچه این همه جوزا

چرخ را قدر وزمین را حلم وانجم راضیا
ملك را زیب وجهان را فخر وعالم را بقا
رزم را فتح وسپه را نظم وانجم را فروغ
بزم را عیش وطرب را ساز وعشرت را نوا
طبع را جود وبیان را حسن وسیرت را شرف
رای را عزم و زبان را نطق وفکرت را ذکا
جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب
مغز را عقل و خرد را معنی وجان را صفا
مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش
مهر بردر خاکبوس وچرخ برده جبهه سا
آنکه با عدلش ستم را قصهٔ سنگ و سبو
وانکه با قهرش خطا را الفت برق و گیا
طاعتش را روی برروی شهور است و سنین
خدمتش را دست بردست صباح است و مسا
چرخ باعزمش رود چونانکه طفلی باسرین
مهر بارایش شود چونانکه کوری با عصا
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین
مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سما

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت من
کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما
پیش امر او به تشویرم که چون گفتم قدر
پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

---

در روزها گر جان و تنی بود چنان بود — کاینه بزنگ اندر و سیماب بزنگار
گویند کنون، بار سفر بسته مبادا — آن روز که گویند گشاید ز سفر بار
رویش مه و لب مهره و لی تا نبری دست — آن ماه بر عقرب و آن مهره بر مار

**وله**

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم
غیرت بحر و رشك کان دامن دفتر آورم
پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق
از پی مدح خوان شه نزلی[1] درخور آورم
از ظلمات چشمه یی جویم و پس سپیده دم
آب خضر ز خشك نی پیش سکندر آورم
گه بخود این که مفلسی چیست که شمه یی کنون
از کف شه سرایم و خاك همه زر آورم
گه بشب اینکه تیرگی چند که از ضمیر او
گویم و زان جهان کنون جمله منور آورم

---

فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی
فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور اوست پر چون ناوك اندر سینهٔ شاهین
بعهد اوست ناخن چون نی اندر پنجهٔ ضیغم

۱ ـ «نزل» بروزن «قفل»: آنچه پیش مهمان نهند از طعام وغیره (رك. آنندراج)

برافروزد رخ ملّت چو برابروی جاهش چین
برافرازد قد دولت چو بر بالای رمحش خم
بهشت وخلق او باشد برون گو خاری از بستان
سپهر و قدر او افتد جدا گو قطره یی از یم
چو گریدا بر جودش برق و آنگه خنده بر باران
چو خندد تیغ قهرش زال و آنگه گریه بر رستم
حمیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی
بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام — خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افگنده ز نظّارهٔ سقفت گردون — موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام
جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر — جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام
موج در آب تو یا طرّهٔ لیلی بشکن — آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تافت از مشعلهات نوری و خواندندش روز — خاست از مجمرهات دودی و خواندندش شام
کعبه را خلق بسالی و ترا شب همه شب — چرخ از کاهکشان بسته طواف احرام
آنکه حکم وی واقطار زمان خون و عروق — آنکه جود وی واقطاع زمین مغز وعظام

ای همایون قصر دارای جهان — دایهٔ دوران و طفل آسمان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک — آب در جویت چو در پیکر روان
فتحعلی شه آن کاو در پیش دست رادش — باداست در کف بحر خاک است بر سر کان
از قطره تا بدریا اوراست زیر منّت — از ذرّه تا بخورشید اوراست زیر فرمان
آنجا که بزمگاهش سور است تا بناهید — آنجا که آستانش پاس است تا بکیوان
با تیر جان گزایش حرز است نیش کژدم — با رمح فتنه سوزش امن است کام ثعبان
حکم سپهر ومنعش چون سینه پیش خنجر — امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

ماه است نور شمعی چون جا کند بمحفل مهر است عکس تیغی چون پا نهد بمیدان
افعی رمح یکی خوا بگهش در دیده اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان
گه یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز گه یکی دست فلك بست خهی بند گران
همه آزرده و آنگاه قضا درمانجو همه زنجیری و آنگاه فنا زندانبان
پیشگاه است که تا در سپرد پای خیال آستان است که تا در نگرد چشم گمان
روز بار است وجهان راست عتاب از سر هنگ روز بار است وفلك راست قفا از دربان
نفس آن گونه که در سینه تو گویی خنجر نظر آن گونه که در دیده تو گویی پیکان
گرچه مستوجب ظلمیم و لیکن مظلوم گرچه شایستهٔ جوریم و لیکن مسکین
گر گناهی است ازان عفو ملك صدچندان ور خطایی است ازین لطف ملك صدچندین
چند بی خانه بهر دشت زما خانه خدای چند بی پرده بهر شهر زما پرده نشین
کفر و ایمان خورد از تیغش یك آب وعجب بلبی سمّ نقیع و بلبی ماء مَعین
حیا بجزع یکی تاب وچشمهٔ خورشید سخن بلعل یکی آب وچشمهٔ حیوان
چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
بساشبا که بر آسود وحش وطیر ومرا پی مدیح تو برهم نیامدی مژگان
همی گداختمی پنبه ومغز[1] وروغن تن همی فروختمی شمع فکر ومشعل جان
اگر برنج نجستم که چیستم راحت اگر بدرد نگفتم زکیستم درمان
ازان بخوردم اگر زهر بود اگر شکّر بران بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
مجلس بساز وشمع برافروز وگل بریز عنبر بسای وعود بسوز ومرا بخوان
شهد ونبید وشکّر وبادام ونقل ومی عود وعبیر وعنبر ومشك وگلاب وبان
هم مطربی چوجانت وبا نالهٔ[2] حزین هم ساقیی چو لعلم با مایهٔ روان

۱ـ پیه مغز ـ ظ ۲ـ چوجانت با نالهٔ ـ ظ

از فرط زور بـاده واز بهر پاس غیر — من تن نهم به بستر وتو سر براستان
دست آوری بزلفم و ازدل کنی سراغ — لب بر لبم گذاری وجویی زجان نشان
جز چشم خونفشان وبجز نالهٔ حزین — نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان
درویشیم چنان که نه نطع ونه بوریا — بی برگیم چنان که نه مسح[1] ونه طیلسان
گفتم بهجر خـو کنم امّا نمیشود — گفتم ز وصل دل کَنم امّا نمیتوان
جستم زجای خویش که تادل نهم بمرگ — یعنی که رخت بندم از کوی دلستان
غم دررهم دوید که من بیکسم بیای — دل دامنم گرفت که من خسته‌ام بمان
آخر ای خاك در شهزاده رشك عنبری — غیرت کافور نابی خجلت مشك تری
باشرافت همنشینی بالطافت همدمی — با بزرگی همنژادی با بلندی همسری
گوهر دل را صفایی گنج جان را مایه‌یی — نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری
مشك سای زلف حوری زیب روی جنّتی — عطر ساز مغز چرخی کحل چشم اختری
می نشت ار عقل میگفتم که آن را بالشی — میغنود ار روح میگفتم که آن را بستری
در تو گر خاری است طوبی وتو آن را جنّتی — در تو گر سنگی است خورشید وتو آن را خاوری
چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی — مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری
خال روی آفتابی خاکپای خسروی — کحل چشم آسمانی گرد راه داوری
رزم را جوشن چودر پوشی سپهر وانجمی — بزم را ساغر چودر گیری بهشت واختری
آگهی از زشت وخوب ونی ترا آیینه‌یی — حاکمی بر جنّ وانس ونی ترا انگشتری

## ترکیب بند

یکی مهری که باشد رحمتش نور — یکی نخلی که باشد رافتش بر
خرد باذات او گردون وخورشید — سخن با طبع او دریـا و گوهر

---

۱ـ «مسح» بکسر: پلاس و عبا (رك. المنجد)

قضا را قهر آن در دیده پیکان قدر را خشم این برسینه خنجر
فلك با عزم آن صید گران خیز زمین با حلم این مرغی سبك پر
مه اندر بزم آن گوشی بروزن خور اندر قصر این چشمی بمنظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا گنه با عفو این خاری بر آذر
بجانشان مهر سلطان مستی و می بلبشان نام خسرو شهد و شکّر
بچشم اندر غبار راهش انسان که گرد راهشان در چشم اختر

بمیثاقش همه دل برسر دل به پیمانش همه جان برسر جان
ز کیوان در گهش بگذشت و بگذاشت دل اندر هجر در بانیش کیوان
زمین در عرصه‌اش گردی بوادی فلك در ساحتش گویی بمیدان

## غزل

از کوی تو ره گم نکنم خانهٔ خودرا دیوانه شناسد ره کاشانهٔ خود را
باشد که باین حیله نیفتم پی طفلی افتاده‌ام ازپی دل دیوانهٔ خود را
از آتش دل شب همه شمعی بفروزم تا گم نکند غم ره کاشانهٔ خود را
آن کاو بتماشای تو از خانه برامد می‌آمد و خلقی بقفایش بتماشا
حال ما باغمش ازغیرمجو کی داند پشت برمعر که غوغای صف میدان را
تا نه برناوك آهیش نشانم مجمر چون به‌تیرم زند ازسینه کشد پیکان را
دام دو هزار مرغ وحشی است این رشته که برپر است ما را
این آه شررفشان که بینی از آتش مجمر است ما را
من باتو زنم پنجه ز افتاده چه‌خیزد جز آنکه زند بوسه ببازوی توانا
راه همه زد لعلش وترسم که بیکبار غارت زدگان دست گشایند بیغما

غمت زپای در آرد چه‌پادشه چه گدا چوسیل خانه کن آمد بنا چه‌سخت وچه‌سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیك چه سود — که رشته سخت دراز است و بال مرغان سست

گر براید بانك بدنامی ز خلق — نیکنام آن کس که او را نام نیست
روی یار و بخت عاشق این که گفت — در دیار عشق صبح و شام نیست
نالم و برناله ام به که نبخشد کسی — زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست
فتحعلی شه که ملك گشت بعهدش چنانك — یار بپهلوی غیر گل بکف خار نیست

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید — درهمه عمر نشیند سر انگشت بخاید
تا دل از دیده فروریخت فزون گشت سرشکم — چشمه پیداست که چون پاك شد آبش بفزاید
پیش دل زوسخنی گفتم وجان داد زغیرت — پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نشاید

فزاید کاش آن آهی که هرشب — ازو روشن شود کاشانهٔ چند
نیاساید دلی یارب کران[1] نیست — همه شب یارب اندر خانهٔ چند

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد — نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرر بارش کن — که بکف دامن تو سوخته جانی دارد

اگرچه گردش چشمت بلای جان من است — مباد اینکه زمن این بلا بگردانی
مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید — که گویم این زتو به یا تو خو بترزانی

باز از همه به حدیث عشق است — صد بار اگر شنیده باشی
که ازین ره گذشت کز هرسو — آستینی بود بچشم تری
اظهار دوستی ببر یار میکنی — ای دل بجرم خود زچه اقرار میکنی
مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند — تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

## مشفق

اسمش پیرمراد بیگ، از اهل زنگنهٔ کرمانشاهان . درشعرشناسی

---

۱ ـ کران ـ ظ

سلیقهٔ خوبی دارد . چندی بشغل لئیم جلوداری در سرکار خوانین سابق اوقات‌میگذرانیده آخر ازان مهم کناره‌جسته. هم‌درایّام‌مجال‌برمشکلات اشعارخواجه‌حافظ شرحی‌مبسوط نوشته، نظر بتقریر اصحاب‌امتیازی‌دارد.

مدّت سالی‌است که سفرهندوستان‌نموده، از احوالش دیگرخبری نیست . این ابیات منتخب اشعار اوست :

**غزل**

نمودم‌بیقراری‌تادلش‌را مهربان‌کردم  پس‌ازاین‌بیقراریهاقراری‌کرده‌ام‌پیدا

عشقبازی بود از روز ازل پیشهٔ ما  خوشتراست‌ازهمه‌اندیشه‌ئی‌اندیشهٔما

دل‌بیگانه‌یی برتار زلفش تا نیاویزد  رها سازد دلم‌تاری بتار دیگر آویزد

بود دور ازوفا مرغ چمن‌را درقفس کشتن
اگرداری سر قتلم قفس سوی گلستان بر

چه‌حاجت زحمت خنجر کشیدن‌ازپی‌قتلم
زحسرت تادهم جان برزبان‌نام شهیدان‌بر

هرچه آیـد برسر مـا بگذرد  وصل‌او بگذشت وهجران نیزهم

**وله**

رفته برون از کوی تو آشفته‌تر ازموی تو
مرگ‌ار رسد بی‌روی‌توغم‌نیست‌غمخوار آمده

**منصور**

اسمش میرزا محمّدرضا ، ازخاك پاك اصفهان ارم بنیان است. از مداوای مفیدش بیماری دردل‌خاك نیاسود وبتجربت طبیش[1] ارسطو اذعان

۱ـ طبّش ـ ظ

فرمود . در مدرس درس و مطبّ نصیرالدّین ثـانی میرزا نصیر تحصیل و تکمیل یافته چندی در اصفهان بسر بردی واز اجسام علیلان امراض مزمن ستردی . ابراهیم خان عموی مؤلّف همّتی گماشته مشارالیه را به کرمان برد ودران سرکار معالج بود. درطریق سلوك درعالم بعالمیان نهج خاصّی داشته و گزاف ریا را بصدق مقال ازمیان برداشته. ازقراری که بهره یابان جنابش برمن معالجات غریب اورا حکایت نمایند نهایت تتبّع درین علم شریف نموده و تمام را بجا دیده. گاهی بوجدان صحیح عمل میکرد، در اکثر امراض حکم بمداومت مدام میکردی . بحدّی افراط دراجرای این حکم میکرده که برسبیل تغافل وعـادت بمکبود[1] هم راح روح‌پرور تجویز و روا داشت. بین‌الانام بلقب « میرزا رضای شرابی » ملقّب بوده، تا نمیگفتند «شرابی» معلوم نمیگشت که مقصود کیست .

بالجمله از معالجه‌اش پی‌توان به بشاشت و نزاکت طبعش برد . بیماران را دوا مدام کرده صحّتمندان را تاچه گفتی . درعلم‌الهی واکثر علوم دیگر بـا ربط وافی و قسمت کافی ، در خوشخویی و شیرین گویی مسلّم عصر وفرید عهد . اکثر درقصیده گویی میل داشتی. تخلّص مسطور ازان والدش بوده چون اورا فردی که تازه باشد نبوده بلکه موجب کلال مستمعین می‌بود ناچار تخلّص خود را منصور قرار داد بلکـه باین سیاق پایمال گفته‌های والد خود نماید . درسال یك هزار و دویست وسی وپنج بعالم قرب پیوست . این ابیات ازوست :

**قصیده**

ز لاله دامن کهسار تودهٔ شنجرف زسبزه ساحت گلزار سودهٔ زنگار

۱ـ «مکبود» : گرفتار بیماری جگر (فرهنگ نفیسی)

زابر غالیه پرور نواحی بستان | زباد لخلخه آور حوالی گلزار
یکی چوروی پری زادگان سیمین تن | یکی چوموی سمن بیکران شیرین کار
ز نالهٔ دل قمری نوای موسیقی | ز نغمهٔ لب بلبل سرود موسیقار
در آمدم همه تن دل چونار در بستان | روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار
که ناگه آمدم ازدور دلبری بنظر | پری نژادو پری پیکر و پری کردار
چوفکر عاشق شیدا همی پریشان موی | چوزلف شاهد یغما همی مشوّش کار
بسرفرازی سرو و بخودنمایی گل | بدلفریبی باغ و بشرمساری خار
بجسم مانده بخاك و بپای رفته بگل | بکار رفته زدست و بدست رفته زکار

## غزل

نه شکوه یی ازان لب خاموش کرده ام | نه حرف شکوه گوی ترا گوش کرده ام
در بزم عشق باعث خاموشیم شده است | حرفی که گوش ازان لب خاموش کرده ام
نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری | کاندر قفس بزیر پری آورم سری

## مهدیخان کلهر

ازسر کردگان عظام وسرخیلان کرام ایران زمین بوده. به بیست هزار خانه‌وار طایفهٔ کلهر چنان بزرگ و ریش سفید ومطاع گردیده بود که بدون تصدیقش دختری درحبالهٔ نکاح مردی درنیامدی و حاجتمندی ازین طایفهٔ عظیم رو بشهری نکردی . در دارالدّولهٔ کرمانشاهان بلکه درلرستان وخوزستان ازهمگنان طاق،خدمات شایسته باین دولت خداداد نموده . درسال یك هزار ودویست وسی جان نازنین را وداع، خاك شد . با بادیه گردی وصحرانشینی درجودت ذهن وخوبی سلیقه ازجمله ایلیات

عراق ممتاز و بی‌نیاز[1] آمده . گاهی ترتیب نظمی میداد، این ابیات از منتخب اشعار او سمت تحریر پذیرفت:

## غزل

قدت سرو چمن آراست گفتم چمن‌آراست قدّت راست گفتم

## محیط

اسمش میرزا معصوم، خلف پاك جناب قایم‌مقام میرزا بزرگ که شرح‌احوالش درمجلس دویم[2] رفت. سیّدی‌فاضل ونویسندهٔ‌قابلی میبوده، ازجانب صاحب ذیجاه‌نورچشم شهنشاه‌عالم‌پناه‌نایب‌السّلطنة العلیّة حضرت عبّاس میرزا بمنصب وقایع‌نگاری‌خاص مفتخر، پیوسته باین‌تقریب شرف ملازمت و تشریف مجاورت درگاه ظلّ‌اللّهیش میسور و مرزوق. درسال هزار و دویست وسی وپنج درسنّ شباب از عمر نازنین محروم‌آمد .

درسیاق نظم تازه خامه ودرمضامین بدیع وشاهدبندی طرز خوشی بدست‌آورده ، دورانش مجال نداده خاك شد . این ابیات ازوست :

## قصیده

ای طرّهٔ یار آفت دلهای پریشان ازچیست که دایم‌چومنی بی‌سروسامان
مفتون کیی ای همه دلها بتو مفتون پیچان‌چیی ای‌همه‌جانها زتوپیچان
ماری تو که بر گنج گهرسازی مأوا یا ابر که برماه فلك سایی دامان
دارای امم اصل کرم فتحعلی شاه کش‌رایت‌اقبال گذشت‌ازمه و کیوان
روزی که‌همی‌رویدازخاك، چه؟پروین روزی که‌همی‌بارداز‌ابر، چه؟قطران
هم‌پشت سمك‌خسته به‌پیکار نه زوبین هم راه ملك بسته زپرواز نه‌پیکان[3]

۱- بی‌انباز - ظ ۲- رك. ص۷۴.

۳- هم‌پشت‌سمك‌خسته‌به‌پیکار، چه؟ زوبین هم راه ملك بسته زپرواز ، چه؟ پیکان (هدایت ، جلد دوم ، ۴۷۳) .

پوشد چو ملك درع و نشیند چو بشبدیز مهری است بر البرز و سپهری است بخفتان
بر خلق بپای ای ز تو آسایش گیتی در دهر بمان ای بتو آرایش دوران

## غزل

بر دل گمشده رحم آر که بر دست نماند باغم هجر تو دامان سکونی و قرار
دامن دل شدت از دست محیط ار بنگاهی جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری

## مشتاق

نامش میر سیّد علی . بعد از خیالات خام متوسّطین که کار فصاحت بفضاحت کشید این سیّد جلیل القدر که آسمان سخن را بمثابهٔ بدر آمد از وجدان صحیح و انصاف رسا پایهٔ مضامین را بتازه رنگین و بالا برد ، در حقیقت مخترع فن شده و محیی سخن ، درین حال دور نیست که ملقّب بلقب «سید الشّعرا» بیارمش. از شعرای سخن سنج وسخنوران دارای گنج در بر جنابش تحصیل فنون شاعری و رسوم آن نمودند، ازان جمله آذر بیگدلی وهاتف اصفهانی وصهبای قمی ومشرب عامری وبرخی دیگر دران دبستان برموز حرف توانا و برسوم سخن آشنا گردیدند .

قرب شش هزار بیت دیوان دارد و این ابیات منتخب اوست . در سال هزار وصد و هفتاد و یك در اصفهان مرحوم و مدفون گشته . رفیق اصفهانی در رحلتش تاریخی گفته ، مادّه این است: «جای مشتاق درجنان باد[1]» ، امید چنان باد .

### قصیده

خطّت کشیده دایرهٔ عنبرین برماه[2] خالت نهاده نقطهٔ مشکین بر آفتاب

۱ـ بدلیل وزن مصراع و تاریخ وفات که ۱۱۷۱ است بجای « باد » باید «بادا» باشد . ـ مص ۲ـ عنبرین بماه ـ ظ (رك. آذر ، ص۴۲۵)

کجاست لذّت پستان مادرش هر چند ز شوق شیر مکد طفل شیر خوار انگشت

بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است در مشك ماه غوطه و در عنبر آفتاب

اشاره ایست پی گردش قدح که نمود هلال عید از ین نیلگون حصار انگشت

خانهٔ غیر از نشاط وصل او دار السّرور کلبهٔ من از ملال هجر او بیت الحزن

همنشین تنها نه بر روز سیاهم همچو شمع خندد و گرید که باشد بر من و بر بخت من

قاه قاه خندهٔ کبك دری در کوهسار های های گریهٔ مینای می در انجمن

بر بد و نیك جهان فیضش بود ابری کزو خار بن در دشت سبز است[1] و گلبن بر چمن

## رباعی

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد یارب چه کنم که صبر نتوانم کرد

یا درد باندازهٔ طاقت بفرست یا حوصله یی بده باندازهٔ درد

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق

دست همه را به پشت بستی ای عشق دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

تا چون گلم آرایش دامن بودی دلتنگتر از غنچه بگلشن بودی

رفتی ز بر من و شکفتی اکنون من بی تو چنانم که تو با من بودی

## غزل

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا

بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

مکن ای گل جفا با بلبل خود این قدر ترسم

رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را

خدارا بهر حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا

اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

---

۱ـ در دشت سرسبز است ـ ظ

نخواهم رفت جایی مرغ دست آموز صیّادم
دو روزی از برای امتحان بندم زپا بگشا

در وصلم و ازهجر بود نالهٔ زارم — آویخته صیّاد ز گلبن قفسم را
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است — که در پیاله می است و چو میکشی خون است
گامی نرفته خار وفا دامنم گرفت — پنداشتم کزان سر کو میتوان گذشت
فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او — بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
بکوی یار مرا بار در گل افتاده است — فتاده بار من امّا بمنزل افتاده است
عشقم گلچین این چمن کرد — روزی که گلی ببار نگذاشت
ننالم درقفس ای گل زجور خار هجرانت — ازان نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
برون از شهر بند عقل شهری است — که درهر کوچه‌اش غوغای عشق است
بخون عاشق ازاظهار عشق تشنه شوی — فغان که دردترا باید از تو پنهان داشت
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت — بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
تا دست تو زاستین برآمد — در دست کس اختیار نگذاشت
جگر خراش ازان شد صفیر مرغ اسیر — که هرچه گفت ز مهجوری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی — صد بار بغارت خزان رفت
از رفتن کاروان صد افسوس — تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه چمن نبسته امّا — بیرون ز قفس نمیتوان رفت
تا زگل نام و ز گلزار نشان خواهد بود — کار مرغان چمن آه وفغان خواهد بود

من و پاس تیر جفای او که مبادبر جگری رسد
که زغیر تم کشدان ستم که زدوست بر دگری رسد

تو که باغ بر گل[1] ومیوه یی چه تمتّع از تو که هیچ گه
نه به بلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد

ناید از پرده برون راز چسان[2] است این راز
که نهان بود ونهان است ونهان خواهد بود

گشاید از در میخانه هردرکاسمان بنـدد
مبادا در بروی هیچ کس پیر مغان بندد

خسته‌دلم‌صید کودکی‌است که هر گز رحم بمرغ شکسته بـال ندارد
دل بیقرار عاشق نفسی قـرار گیرد که‌تودرکنارش آیی وزخود کنار گیرد
جفاکارندخوبان‌سهی‌قد وای‌برمرغی کزین‌نازك‌نهالان‌بر نهالی آشیان‌بندد
در میکده دست میفروش است دستی کـه هزار دست گـیرد
کرنه ز بیوفائی گل یاد میکنـد بلبل بشاخ بهرچه فریاد میکند
براز عشق کجا پی‌برند اهل‌خرد مگر کنند فراموش آنچه دانستند
از خیل اسیران کهن نیستم امّـا روزی زده‌ام درقفسی‌بال وپری‌چند
چـون ساغر می بدست گیرد دل از کف هر که هست گیرد
بس کن ستم ای‌ترك جفاپیشه مبادا غافل کشد آهی‌وبگردون‌نگرد کس
دهم‌جان‌ونیم‌نومیدازویکبارگی‌شاید چراغ‌تربتم گرددنشد گرشمع بالینم

تو نهفته رخ همه روز وشب زغمت مرا مژه‌خون‌فشان
زکه‌پرسمت زکه‌جویمت که نمیدهد زتو کس‌نشان

---

۱ـ پرگل ـ ظ (رك. آذر ، ۴۲۷)
۲ـ جهان ـ ظ ( رك. »، ۴۲۶ )

خوش آنکه رسد جلوه گر آن سرو خرامان
من خیزم و آویزمش از گوشهٔ دامان

ای میوهٔ امید فرود آی خود زشاخ — یا آنکه دست کوته ما را دراز کن
زد به تیغم بوسه بردستش زدم — خود گرفتم خونبهای خویشتن
نخلی است مقصود کاو را وما را — شاخی است سر کش دستی است کوتاه
چکد از دیده‌ام خون تا بکویت — کرا خاری دگر درپا شکسته
زوصل او که من پیوسته می‌پنداشتم روزی — دلی دارند یاران خوش که من هم داشتم روزی
غافلی زانچه دلم میکشد از سینهٔ تنگ — سخن مرغ اسیر و قفسی می‌شنوی
زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمایی — کاوشود مست وزند دستی و کوبد پایی
آگه ازروز جزایی و کشی زارم آه — اگر امروز نمیداشت ز پی فردایی

## مفلق

اسمش میرزا محمّدعلی، اصلش از مملکت ری، مولد ومسقط الرّأسش در دارالخلافهٔ طهران. الحق آدمی است آدمی‌وش وجوانی است سنجیده کردار، از احرار و آدمی زادگان آن خطّهٔ ارم مانند است. در سیاق قصیده سرایی مفلق بلکه خندید[1] است، درتحریر خطّ و اجرای انشا از درست‌نویسان دارالخلافه. دفتری باندازهٔ دوسه هزارشعردارد، این اشعار منتخب دیوان اوست. درطبعش ترقّی وافی ملاحظه میگردد، الحق قابل تربیت است، تا حضرت ظلّ السّلطان علی‌شاه بچه نحو در ترقّیش سعی مبذول دارند. اگر مایهٔ لطف این پایهٔ شاعری آن دراندك زمانی فرید دوران خواهد گردید. تخلّص ازین مستمند دارد.

۱ـ دربارهٔ «خندید» رجوع شود به ص ۱۰۵، پاورقی شماره ۱.

## قصیده

ای فر احمدی عیان آمده از جبین ترا — دست یداللّهی نهان در چه در آستین ترا
چون به سبکتك آوری پای فلك سپار را — بر بر کاب پویه در صد چو سبکتگین ترا
جوشش هفت لشگر و کوشش هفت پادشه — آن همه خصم را یکی جنبش آستین ترا

موکب شهزادهٔ مالك رقاب آمد پدید — روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
شاه محمود آنکه اندر مجلس اجلال او — نه فلك در ساغر می یك حباب آمد پدید
شاه عرش اورنگ خورشید احتشام آمد عیان — ماه مهر آهنگ مرّیخ احتساب آمد پدید
آنکه هر دم کز زمین آورد پای اندر رکاب — کن فکان را اندر ارکان انقلاب آمد پدید
قاهر که؟ والی پنجم فلك آمد عیان — محیی چه؟ ملّت چارم کتاب آمد پدید
آنکه هر گه کز رکاب آورد پای اندر زمین — ز اسمان «یالیتنی کنت تراب» آمد پدید
هر زمان کان شهریار شیر دل بار مح و تیغ — بر بمیدان در طعان و در ضراب آمد پدید
از تکلّم شهر را مصری نبات آمد عیان — در شمایم دهر را بصری گلاب آمد پدید
در جهان گفتی ز تو اسفندیار آمد عیان — یا بر زم اندرد گر افراسیاب آمد پدید

خیز و رخ آر صبحدم غیرت خور ز تاب می — دفع خمار خواب را روی بشوی از آب می
صبح دوم ترا شب است اوّل گاه مغرب است — ارنه ز مشرق خمت سر زند آفتاب می
همچو عدو گریز را گشت سبك عنان عقل — تا که چو سایهٔ ملك گشت گران رکاب می

هم ز فر جهان خدا هم بدر جهان خدیو
اوست قوام مملکت اوست مدار سلطنت

شاه سپهر خرگهی خرگه شاه را مهی — ماه منیر افسری افسر ملك را فری
هم ز علوّ مرتبه ملجأ هفت کوکبی — هم ز شکوه کوکبه مرجع هفت کشوری

باد قرار سلطنت خاصهٔ روزگار تو
تا که بروزگار در هست قرار سلطنت

## مجید

از اهل طالقان قزوین‌است. روزگاری ازپی تحصیل کمال واخذ مال بدارالسّلطنهٔ اصفهان روی نمود ، بلباس درویشی درانجا پرسه زدی و معرکه آراستی ، ازین وآن‌آسوده و ازآلام زمان فارغ بوده . وقتی چنان بخاطرش گذشت کـه کسب خطّی نماید ، باندك توجّهی پایهٔ خـطّ شکسته‌را بجایی گذاشت که مشکل‌دست‌دیگری رسد و گوی‌خوش‌نویسی از میدان صفحه بدر برد . بلی بزعم من که فی‌الجمله از تحریر بابهره و سیاق‌آن را دردست دارم چنان است که از روزی که اختراع این خـطّ و ابداع این‌قلم شده کسی بدرستی این رسم خـطّ شکسته را بجانیاورده، هزار تمجید برخـطّ مجید باد . ازدوده ناسخ لؤلؤ و گهر آمده، بی‌سخن اگر خـطّ تمامش‌بدست‌آید ازدرّ ثمین‌پر بهاترخواهدبود. بادرست‌نویسی چابك‌نویس‌هم‌بوده چنانکه وقتی‌یکی‌ازدوستان وی هزاربیتی‌ازتحریرش خواهش‌نمود وبنگارش‌آن جدّی فرموده غفلتی ازبرای درویش مذکور حاصل یا تهاون ورزید از ملتمس‌آن ، روزی مدّعی مستدعی بجنابش در برزن برخورد ازخواهش پیش خود سخنی راند و مسؤل را ازو خواند. مشارالیه گفت‌نوشته‌ام، درمنزل‌است ، فردا کسی بکاشانه‌ام روانه بی‌بهانه تسلیم‌نمایم. درهمان‌شب‌آن‌هزاربیت‌موعود را تحریر ،صبح‌مجری داشت.

حاجب شیرازی در حسن خطّش رباعی گفته که مبیّن و مقوّی مقال من است والحق خوب گفته :

ای گشته‌مَثَل‌بخوشنویسی‌زنخست  مفتـاح خزاین هنر خامهٔ تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

گاهی باقتضای طبع سلیم بیتی چند برشتهٔ نظم در آوردی. درادای غزل بابهره است .

درسال یك هزار وصد وهشتاد وپنج دراصفهان وداع روان کرد . آذر بیگدلی درفوتش تاریخی گفته که این مصرع مادّهٔ آن‌است ، مصرع: « شده ایوان جنان منزل درویش مجید » ، رحمه‌الله تعالی .

دفتر اشعاری دارد باندازهٔ هزار و پانصد بیت می‌شود، این ابیات از منتخب اشعار اوست :

## غزل

نشد یك ره گذار افتد براهی آن جفاجورا
که از هرسو نگیرد دادخواهی دامن اورا

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جـور توام ریخته شد بال و پر آنجا
پرسیـد کسی دوش ز بزمت خبر از من
پنداشت کـه من داشتم از خود خبر آنجا

بربام حرم نمی‌نشینـد مرغی که‌پرد زطرف‌بامت
هست گاهی مهر و گه کین بامنت من چه خوانم دوستت یا دشمنت

چنان گذر بر بیگانگان‌زمن کایشان گمان کنندترا بامن آشنایی نیست

آه ازشب هجران تو و روزقیامت کاین‌راشبی‌ازپی‌نه وآن‌را سحری نیست

جز دام تو جای دیگرم نیست حـاجت بشکستن پـرم نیست

من وزین پس گلستان خیالت  که نه گلچین درو نه باغبان است
کف خاکی ترا بردر نباشد  که از خون شهیدی تر نباشد
نه آدمی است کسی کاو ترا پری داند  پری کی این همه شوخی و دلبری داند
توای متاع محبّت چگونه کالایی  که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
نه من به بندگی خواجهٔ دگر راضی  نه خواجه‌ام روش بنده پروری داند

بمن فراق توای ماه مهربان آن کرد  که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد
شنیده‌ام غم من با تو شرح کرده کسی  که شرح کرده غمی را که شرح نتوان کرد

در کوی نکو رویان عمری بهوس دیدم
چون روی ترا دیدم چشم ازهمه پوشیدم

گر خدا خواهد بمن یار آشنا خواهد شدن
گر نخواهد یارا گر خواهد خدا خواهد شدن
باهمه بیگانگی بیگانگی خواهد گذاشت
با همه ناآشنایی آشنا خواهد شدن

گر خوانیم بکویت باور ندارم از تو
آن دل کجا واین رحم این پا کجا واین کو[1]
ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه  تو آن نیی که جفایی توانی ونکنی
خطت دمید چه پروای گلستان داری  بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

## محرم

اسمش میرزا محمّدعلی خلف الصّدق آقا هاشم نسخ نویس که ممتاز از سایر خوشنویسان روزگار خود بوده . مشارالیه دریزد توطّن اختیار

۱ـ وآن کو ـ ظ (رك. آذر ، ۴۲۴)

نموده بمدد تذهب[1] رفع اربه[2] کردی . این دوبیت ازوست :

**غزل**

سبب ناله چه پرسید ز مرغی کـه فلك
کردش از گلشنی آواره که نامش قفس است

کارمن و دل درعشق افتاده بسی مشکل
من در پی مستـوری دل در پی رسوایی

**مشرب**

مشهور به «میرزا اشرف» ازاعراب عامری. درمدّت سلطنت نادرشاه افشاریّه بعضی از ولایات را عامل آمده بکینهٔ آن پادشاه جمجاه بیك چشم مصنوعات عالم را دیده وچشم ازیك چشم پوشیده ناچار بکسوت فقر متلبّس، درخطّهٔ شیراز باجوانان فرشته خصال همراز، درتحریر سیاق ازماعداطاق.

درسال یك هزار و هشتاد در گذشت . این چند شعر از منتخبات اشعار اوست :

**رباعی**

ماهی که صباحت ازجبینش میریخت — مشك ازسرزلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم ازغارت باغ — می آمد و گل زآستینش میریخت

طفلی کـه مرا ساخته دیوانهٔ خود — آواره ز شهر کرد و از خانهٔ خود
بازی بازی بـدام عشقش افکند — پیرانه سرم بطور طفلانـهٔ خـود

چون نیست درین سراچهٔ کون وفساد — از گردش آسمان دلی خرّم و شاد

۱ـ تذهیب ـ ظ
۲ـ « الأرب بفتحتین والاربـة بالکسر والمأربـة بفتح الرّاء و ضمّهـا : الحاجة » (فیّومی) .

خوشوقت کسی است کاین دم ازعالم رفت　　بدبخت کسی است کاین دم ازمادرزاد

## غزل

افسانهٔ عشق ما خـواندند بدستانها　　طفلان بدبستانها مرغان بگلستانها

چدره نواختی ای مرغ خوش ترانهٔ عشق　　که نـُه رواق مقرنس پر ازترانهٔ تست

نامه بکف قاصدی ازبرجانان رسید　　برسر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل　　آه که ازبخت بد این نرسید آن رسید

بخاك راه تو گرصد رهم کنند هلاك　　اگرتو پای بخاکم نهی ندارم باك

تو کز تمکین نمی بینی بسوی محنت اندیشان　　چه دانی روزها اندوه وشبها محنت ایشان

جفا کم کن ازان ترسم که چون روزشمار آید　　ترا هم درشمار آرند ازخیل جفا کیشان

نه کامی از وطن جستم نه طرفی بستم ازغربت　　نه ازبیگانگان شادشدخاطر نه ازخویشان

مرا چوب قفس گردیـد شاخی　　کـه بروی بستـه بودم آشیانه

نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یانه　　اگردارد پدرچون او گردارد پسر یانه

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین　　دست تو کّلی که نزد حلقه بردری

## مظهر

معروف به «میرزا محمّد»، ازسادات زوارهٔ اردستان است دراهاجی رکیکهٔ ناشایسته بایدی شایسته. سفرهندوستان بچندسال پیش ازین اختیار کرده مفقودالخبر و معدوم الاثر گردید . این ابیات ازوست:

## قصیده

گرش نیست شوق کمال تو دردل　　گریبان چرا میدرد صبح صادق

ضمیر تو گر نور بخشد سهـا را　　سیاهی زدایـد ز شبهای عـاشق

### مهجور

مشهور به «محمّدعلی» ، در اصفهان بتعلیم اطفال خوشحال بود و اوقات خجسته باین شغل مبارك صرف میکرد . از مدد حسن شاگردان در ادای غزل رفته رفته شیرین زبان شد ، از حسرت جوانان در جوانی وداع جان نمود . این اشعار ازوست :

**غزل**

هنگام نزع یوسف من ازسفر رسید — عمرم بسر رسید چوعمرم بسر رسید
داد جان مهجور بی‌تـو جان من — هست جای مرحمت یا نیست باز
باآشنا[1] چو نمیگشتی آشنا یارب — ترا چگونه به بیگانـه آشنا بینم
بصد شرمنـدگی آید بخـاکم — چرا شرمنـده از قاتل نبـاشم

### مهجور

اسمش محمّدحسین، اصلش ازسادات رضوی دارالایمان قم. والدش بطریق سیاحت به هندوستان رفته درشهر حیدرآباد متأهّل شده مشارالیه درمملکت مزبور پا بعالم کون وفساد نهاد. چند سالی است ازان مملکت معاودت ، بخواهش خوانین افشار دراسدآباد همدان توقف . گاهی ترتیب نظمی دهد ، ازوست :

**غزل**

منم زاشك جهان را درون آب زده — براب خیمهٔ امّید چون حباب زده

۱ـ باآشنا ـ ظ

## مونس

اسمش میرزا محمّدعلی ، از خوش‌طبعان معاصرین است . اگر مسوّده‌های خیالش را چون‌خود زاویه‌نشین ننماید اشعار بلند درقصیده و غزل ازو میتوان نوشت . اصلش از دارالسّلطنهٔ اصفهان ، یکچند سفر هندوستان اختیار کرده پس‌ازمراجعت چیزی که بهمراه خود ازان ملك آورده و تحصیل کمالی که نموده‌بود این بود که دعوی مهدویّت نمودی و باذّعای صاحب‌الامری سخن راندی، خدا خیرش دهاد . و انصافی باز بکار برده و الاّ پیوست آن مملکت بآن بایست کشد که ادّعای خداوندی نماید . ازخشکی دماغ از ناس گریزان وهمیشه درخرابه‌ها ومقابر کهن بسر بردی و با خَلق از خُلق بدکم معاشرت کردی تاچه در ضمیر خود نهان کرده باشد . این اطوار روزگار است ، در وی هر کسی بتصّوری مبتهج، چون نیك بینی تمام باطل وعاطل‌است، «**اهدنا الصّراط المستقیم ان شاءالله تعالی کافّةً**» . این اشعار ازوست :

### غزل

چو حسن‌یوسفی اورا محبّت‌افزاید ملامتی که زیوسف‌بود زلیخا را

زاشتیاق‌تو خون‌شددل وزدیده برون‌شد چه‌شد که دیده‌ترادید ودل کشیدغرامت

گریهٔ‌من بجهان‌هیچ‌نشانی‌نگذاشت که‌کسی‌سر نهد ازعشق‌تو بردیوارش

ترسم بمردن ازمن‌جانا ترا ستانند نتوان‌ترا وجان‌را چون‌امتیاز کردن

طفلی وحال دل‌بتو گفتن‌چه‌فایده تو درد دل شنیده‌ئی امّا ندیده‌یی

## مایل

اسمش شیخ رحیم ، یکی از درست‌نویسان شکسته است . از یمن

شاگردی درویش مجید که نادرالقلم بود پایهٔ خط را بآن رسانیده که با خطّ استاد مشتبه میشد . از فرومایگی قطعه‌یی درهجو مرشد خود گفته این موجب تنزّل خطّش آمد چنانکه اطفال ابجدی ازوی خوبتر مینوشتند.

**لمؤلّف**

مرنجان دل اوستاد ای پسر — کـه او مهربانتر بود از پدر
پدر را چه نازش بتو ای عزیز — که داری زاستادخود این‌تمیز
مُعلّم بتعلیم خـون جگـر — خورد کش پدر را نجسته خبر
بیاید زمانی که از جان درود — بجـان گـرامی فرستیش زود
به‌استاوستاد ازپدر بی گزاف — بکن‌نازش ازاین واز آن ملاف
گـر آموزگارت بسیلی زند — همـانا روان تـرا پـرورد
به‌بیمار تلخ است گفتِ طبیب — ولی جانش از او شود بانصیب
اگر باغبانی بسالی دوبـار — نبرّد ز شاخی دهد هیچ بـار؟
ارین ماجرا کاش بندم زبان — که عاجز شده از بیانش بیان

اقتضای مقام آن کرد که بدیهه چند شعری‌نویسم. مجملا دربساط سخن صاحب دیوان است . این مطلع و رباعی ازوست :

**رباعی**

مایل‌بد ونیك درجهان‌خواهدماند — نه نام زما ونه نشان خواهد ماند
هرجور کز آسمان بما شد گذرد — این‌شیوهٔ بد بآسمان خواهد ماند

**غزل**

دنبال دل فتاده بهرخانه میروم — دیوانه‌ام که ازپی دیوانه میروم

## میرزا محمّد بیگ

از اعاظم دارالامان کرمان ، بامر سلطان جمجاه نادرشاه افشار

در اصفهان مقتول شد. درغزل طبع بلندی داشته، بجز این مطلع شعری ازو درمیان نیست یا هست و ازمن نهان است :

**غزل**

ازتغافلی وزتبسّمی‌میکشد مرا زنده میکند
ناله‌میکنم طعنه میزند گریه‌میکنم خنده‌میکند

## آقا مهدی

خلف مولانا محمّد سعید گیلانی است ، فاضلی دانشمند و عالمی فاضل پسند . دراصفهان متولّد شد هم درانجا از علوم بهره‌یاب. درمدّت دولت شاه طهماسب ثانی صفوی منجّم‌باشی بود ، بعد از انقضـای دولت صفوی به گیلان متوطّن، بزراعت معاش‌خود میگذرانیده. درشعرشناسی سلیقهٔ خوبی دارد ، این رباعی ازوست :

باحکم‌قضا ستیزه نتوان کردن — با دست‌علاج‌نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کنـد — آهن باموم ریزه نتوان کردن

## مونس

اسمش ملّامحمّد ، اصلش ازدیار خلدآثار نهاوند است. درمسجد مسمّی به «مقام محمود» که ازخیرات من است وبهتر از بهشت عدن این معمّر مُقری است وازبخت رسا رضا . ازهمه سیاق نظم دارد، خار و گل را یك دسته بندد ، رسا و نارسا از شاخ مضمون چیند، اقل بامعنی اکثر بی‌معنی . برسبیل اتّفاق بیتی خوب برصفحه نگارد چنانکه این‌ابیاتش امتیازی دارد ، بعداز تصرّفات بسیار ثبت افتاد :

### در احوال فرهاد

حدیث ازعشق خود باتیشه میگفت و گر نه تیشه‌اش کی سنگ می‌سفت

### در وفات فرهاد و غمخواری شیرین گوید

گهی سنبل بروی لاله پاشید گهی گل را بناخن میخراشید

### غزل

نوشته کلك قضا نامهٔ رخ یوسف بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را

از دست غمت ز پا فتادیم دانی که چه‌مدّعاست مارا

زخمدار تو به نمیگردد بوشنیده ز خال مشکینت

خونی که بدست او خضاب است خون منِ خانمان خراب است

بی‌روی تو کور باد چشمی کز گریه مدام تر نباشد

همچومن‌شب همه‌شب‌خواب‌پریشان‌بیند چشم‌هرکس‌که بران‌زلف‌پریشان‌افتاد

دو زلفت را ز اوّل دام کردند پس آنگه طایر جان آفریدند

طبیبم نه برمن دوا می‌پسندد مرا در بلا مبتلا می‌پسندد

بره دراز زلفت دل عالمی مسافر همه‌کارشان‌مشوّش‌همه‌حالشان‌پریشان

ازشوق بهم مرغ دلم زد پر وبالی دارد بدل خویش ندانم چه‌خیالی

احوال دل ازچهرهٔ زردم نپذیری آرم ز کجا بهتر ازین‌شاهد حالی

### مشفق

اسمش حسینقلی‌خان ، اصلش ازآدمی زادگان و احرار ولایت خمسه‌است. مشارالیه از احفاد ذوالفقارخان خمسه‌یی‌است که سابقاً کارش پایه ومایه بهم رسانیده‌بود چنانکه دعوی ملکی کرد ولاف‌پادشاهی‌میزد.

بالجمله این جوان شیرین زبان نکته‌دان ازمساعدت طالع ارجمند و ازنیروی بخت بلند درعهد شباب بملازمت حضرت نایب‌السّلطنه عبّاس میرزا بمنصب واقف حضوری ممتاز شد . الحق آدمی خوشگو و انسانی خجسته روست ، بیمن تربیت حضرت شاهزاده تحصیل کمالی کرده . در حضرتم با بندگی و اخلاص مفرط است . این ابیات ازوست :

**غزل**

بریدن دل زجان کاری است مشکل — خصوصاً دل که پیوندش بجان است
غبارم کاشکی برباد میداد — نشانی تا زگرد کاروان است
زاهد چه کند ز عشق منعم — این بحث به‌صورت آفرین است
دوستداران ملامتم مکنید — من ندارم زخویشتن خبری

## مدهوش

اسمش محمّدصادق، علماً و عملاً عالم ومعلّم است . اصلش ازشهر گلپایگان است وهم دران مدینه شام تا بیام بابش ملاذ دانشمندان و درش جای سخندانان بوده . بهتر و مهتر موزونان و صاحب کمالان آن دیار است ، بسیار صادق‌القول و صداقت اندیشه است . بعد ازمشرّف ساختن نوّاب حیدرقلی میرزای شاهزاده آن ملك را از کیاست بسیار وتیزهوشی این سخندان را در برخود خواند و بمنصب ملّاباشی گری خود مزیّتی بخشیدش. پس از کناره‌جویی ازان ملك نوّاب معزیّ الیه از رسوم‌حقوق تفصّی نجست، هم باجنابش بدارالخلافه شد. مجملا آدمی آدمی‌وش است و درحضرتم با اخلاصی خوش . نظماً و نثراً با بهرهٔ زیاد ، در علم عربیّت

با حظّ و نصیب ، درقلوب ناس محبوب . این ابیات از انتخاب اشعار او سمت تحریر یافت :

**قصیده درمدح مؤلّف سروده است**

سحر که بر رخم از چشم خون‌فشان گوهر
همی بریخت چو بر برگ زعفران گوهر
بگریه گفتمش ار آرزوی لعل تو نیست
گرفته در دل کان رنگ زعفران گوهر
لبش بگاه سخن آنچنان فشاند در
که روز بار کف شاه جم نشان گوهر
سپهر مرتبه محمود شه که می نگذاشت
کفش بگاه عطیّه ببحر و کان گوهر
داده تیغش بدم از برق شرربار خبر
برده رخشش بدو از آهوی رم کرده گرو
گر بایوان فلکش داد قدح ازخورشید
روز میدان نگرش کرده رکاب از مه نو
ای جهاندار که چون دست بخنجر یازی
کار گیتی همه در دست اجل اندازی
نوبهار است و بگلزار نسیم سحری
میدهد مژده که گل راست گه جلوه گری
می‌پرستان جهان را که خبرخواهد داد
که ازین پس خبری نیست بجز بیخبری

در چنین فصل که بی‌پرده صبا در گلزار
هردم از غنچهٔ نورسته کند پرده دری

من و ترك می و معشوق زهی بیخردی
من و قطع نظر از عشق زهی بی‌بصری

## غزل

زاهد زعشق نیکوان ترساندی ازرسوائیم — دیوانه کی دارد حذر غوغای خاص وعام را
تنها نه سحر نرگسش دین ودل ما میبرد — ترسم که کفر زلف او برهم زند اسلام را
حاش لله که من از عشق بتان پرهیزم — تا حیاتم بود این پیشه و اینم کار است
زین سان که دوست میکشد وزنده میکند — ازجور دوست به که روم درپناه دوست

ترك بیداد کرده‌یی بامن — جان من دیگر این چه بیداد است
نکنیدم رها که تا هستم — راحتم در کمند صیّاد است
اگر مصاحبت دوستان یکدل نیست — گمان مبر بحقیقت که کیمیایی هست

گره از زلف گشادی و مرا — بس گره باز که در کار افتاد
دردا که ببالین نرسید آن مه ودانم — آهی که کشیدم نفس باز پسین بود
دنبال دل افتاد خوش آن روز که مدهوش — در حلقهٔ ارباب یقین گوشه نشین بود
خیال روی تو هرگز بحشر نگذارد — مجال آنکه کسی فکر انتقام کند
ززلف دل سوی خالش چوطایری نگرد — که سوی دانه نگه از شکنج دام کند

## وله

جز خیل شهیدان تو درعرصهٔ محشر — هر کس بصف حشر درآید خجل آید
کارم زتو شد مشکل ودانم زتو آسان — هرگز نشود مشکلم این مشکل دیگر
شب قدر من است طرّهٔ دوست — صبح عید من است طلعت یار
بسکه از ضعف بکویش نتوانست رسید — سینه از ناله به تنگ است ودل از فریادش

دوش دیدم دو زلف بردوشش دارم امروز حسرت دوشش

نیکنامی و عاشقی هیهات هر که گوید کنند تعذیرش[1]

گر باغبان نداد بگلشن رهم‌چه‌باك پنهان نظر ز رخنهٔ دیوار میکنم

پیداست حال دل ز پریشانیم ولی هر کس سؤال میکند انکارمیکنم

عاقلانم کار مشکل کرده‌اند همدمی دیوانه میخواهد دلم

عاقل از سنگ جفا محروم است خوشتر آن است که دیوانه شوم

بتمنّای تو در دیر و حرم چند ازین خانه بآن خانه شوم

دانم که‌دل‌ودیده دهندازغمت آخر بر باد فنا خاك من از آتش و آبی

مرا در آتش غیرت گداختن زان‌به که بینمت بخدا درتصوّر دگری

## محمدتقی بیگ

اصلش از میان ده ملایر . چندی در درگاه صاحب اختیار آنجا بتقاضای حسن واقتضای‌صورت راهی رفتی ومنصبی داشتی، درپایان‌حسن صله صله[2]و انعامات سابقه را از وی بازخواست و بی‌سبب دست بآزارش گشودند ناچار خود و برادران بشهریار زادگان دور ونزدیك پیوستند. این جوان خوب‌سیر به طهماسب میرزا خلف شاهزادهٔ دشمن مال نوّاب محمدعلی‌میرزا روی آورده وهم‌ایدون دران‌سر کار بمددبخت‌سعید مسرور؛ در مذاق اهل تصوّف صافی ضمیر است و دربند محبّت اسیر. این ابیات ازمنتخب اشعار او تحریر و ثبت شد :

۱ـ تعزیرش ـ ظ

۲ـ تکرارکلمهٔ «صله» ظاهراً از روی اشتباه بوده است . ـ مص

## غزل

نگهم بر تو و از بسکه ترا مشتاقم همچنان هست بدل حسرت دیدار مرا
حال دل آشفتهٔ من بین که بدانی از زلف پریشان تو آشفته تری هست
تا دست دهد نعمت بوسیدن دستت هر شب منم و آرزوی مقدم عیدی

## معلّم

اسمش ملاّ مهر علی ، از اهل نهاوند ارم مانند است . در ریاضی و عربیّت و تحریر تعلیق از سعی افزون من ذی فنون ، بامر اینجانب در سرکار نوّاب شاهزاده جهانشاه میرزا که کهتر برادر صلبی و بطنی من است معلّم شده ودران درگاه برنسق دلخواه گذراند . گاهی شعری گوید ، تخلّص از نوّاب ما فرا گرفته . این از انتخاب اوست :

## غزل

از جفای تو معلّم گله آرد بشهی که چو ابروی بتان تیغ کجش خونریز است
شاه محمود جهان بخش که از خُلق خوشش عرصهٔ دهر تو گویی همه عنبر بیز است

از هر طرفی که ما پریدیم در رهگذر تو آرمیدیم
منعت نمیکنم کنی ارمنعم از فغان آگه نیی ز حال دل بیقرار من
گر بمیرم ز غمش زندگی از سر گیرم بعد عمری کندار بر سر خاکم گذری

## مایل

اسمش اسمعیل بیگ ، اصلش از ملك ری است . امّا مدّتی در دارالمؤمنین استراباد بوده آخرالامر سفر هندوستان کرده دران مملکت دست ارادت به پیری داده و بحقگزاری برخورده بروح مَلَکی زیاد

واز روح حیوانی کاست، دیگر معاودت به ایران ننمود. این اشعار ازوست:

**رباعی**

قصّاب پسر لبت چو خندان بینم در خنده چو کاردت بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری وان دست آلوده بخون گوسفندان بینم

## مسرور

مشهور به « ولی محمّدخان » ، اصلش از طایفهٔ بیگدلی، عموی حاجی لطفعلی بیگ آذر است. درمدّت دولت شاه طهماسب صفوی بسفارت ازجانب آن پادشاه بدر گار قیصر روم رفته. این چندشعر ازمنتخباب اوست:

**غزل**

ما از کجا نشستن بزم تو از کجا بر روی ماهمین که نبندند در بس است
زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز که لوح سینهٔ فرهادنقش شیرین داشت
خوشم که آبلهٔ پا چنان بسنگ آمد که احتیاج بدردسر مغیلان نیست
گریه بر بیگانگیهای کسی می آمدم اززبان هر که حرف آشنایی میزند[1]

## محنت

اسمش علی نقی ، اصلش از شهر دارالسّرور بروجرد است . وقتی که عارض آینه گونش ازغبار خط تیره نگشته بود وماه جمالش را هاله فرونگرفته بکام محنت نصیبان در وصال گشودی و برضای اسیران رخسار مینمودی . وقتی مرا ملاقات رفیق الیف و مطاع شریف نوّاب محمّدتقی میرزا هوس افتاد، بعدازملاقات در گرمابه شدیم این جوان مرا مشتری خود خواست، بعد از آگاهی ازطبعش ازمن تخلّص را فرا گرفت . این

۱ـ سرزند ـ ظ (رك. آذر ، ۴۲۵)

رباعی از برای او انشاد شد :

**لمؤلّفه**

دلاّك پسر خـون مرا ریختـه‌یی  زین تیغ که برسرم برآهیخته‌یی
کوهی‌است‌سرینت که بمویی‌بستی  یـا خرمن گل بسروآویختـه‌یی

بالجمله طبعی دارد و شعری گوید . از منتخب ابیاتش باین چند شعر اکتفا رفت :

**غزل**

آشنا تا باسگت ای آشنا بیگانه‌است  باسگی گویی که‌آهوی‌حرم همخانه‌است
زلف‌وخال‌دلکشت‌برصفحهٔ‌روی‌نکو  ازپی صید دل‌عشّاق دام ودانه است
رونمامحنت زدوران‌بر درداری‌دهر  آنکه‌برآفاق وانفس‌سروروفرزانه‌است
شاه‌محمودفریدون‌فرکه‌هرشب‌جبرئیل  شمع‌بزم خلدآیین ورا پروانه‌است

**مذنب**

نامش ملاّعبدالمجید، از متوسّطان دارالدّولهٔ کرمانشاهان‌است .

این دوبیت منتخب ابیات اوست که تحریر شد :

**غزل**

ازبس ز درد هجرتن ما ضعیف‌شد  پیداست نام ما و بود گم نشان ما
نسبت‌شکوه‌دروغ‌است‌زدست‌تومرا  اززبان من‌بیدل سخنی ساخته‌اند

**منت**

اسمش محمّد کریم‌خان، اصلش‌ازطایفهٔ‌افشار است. درعهدنادرشاه افشار بیگلربیگی ارومی بود بآتش غضب‌آن پادشاه ذیجاه ازحلیهٔ بصر

عاری و روزگار درنظرش تیره وتار و یکسان لیل و نهارش آمده. گاهی شعری گفتی ، این بیت ازوست :

**غزل**

چنان ازدود آهم بی‌تو ای گل تارشد گلشن  که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

## موحد

نامش مولانا شفیع ، عالمی‌است عارف وعارفی است عالم. اصلش ازطالقان قزوین‌است، دراصفهان اکتساب کمالات‌نموده ازمینای محبّت مولانا حسین موزه دوز مذاق جان را شیرین و میل بعرفان بهم رسانید . این رباعی ازوست :

**رباعی**

آن‌شوخ که عشق‌را هوس میداند  بلبل با زاغ همنفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی  من با تو بگویم همه کس میداند

## مولی

نامش آقا عبدالمولی . درآمیزش کسان شیرین زبانی کردی، در علوم رسمی بابهره و خطوط را هم نیکو نوشتی . این ابیات ازوست :

**غزل**

زحسن‌عشق‌وبهر[1] سوی داستانی‌هست  حدیث‌لیلی ومجنون‌بهرزبانی‌هست
باحتیاط نظر سوی زیردستان کن  که ازبرای مکافات آسمانی هست
شبهادر آب و آتشم‌ازاشك و آه‌خویش  درمانده‌ام چوشمع بروزسیاه‌خویش

## مجید

جوانی شکسته دل و آدمی‌خوشگل، بسیاق مهربانی‌باناس دعوی

۱- عشق بهر - ظ

مسلّمیّت اگر نماید شاید بجا باشد. در اوایل عمر سیاحت ولایات عراق عرب کرده ، درصنعت نقّاش زرگری در بروجرد که وطن مألوف اوست بلکه دراکثر سواد اعظم ممتاز است. بسیاق عرفا میل تمامی دارد، دران حلقه یکی ازکاملین محسوب است و بچشم اهل باطن مطلوب. درحضرتم اکثر اوقات بتقدیم خلوص و اجرای عبودیّت حاضر است. بسیاق مستان جام وحدت بیتی چند برشتهٔ نظم درآورد که ذکرش ازترتیب این ابیات دور باشد. این یك بیت درغزل بسیاق ما بود تحریرشد. تخلّص ازمن دارد:

**غزل**

مادرین گلشن زعشق گل بخاری ساختیم زاغ خودرا زین نوای نوهزاری ساختیم

## مایل

اسمش میرزا محمّد ، اصلش از ولایت قزوین است، درویش حال. تولیت مسجد جامع آن مدینه اباًعنجد بپدران او بوده و حال نوبت خود مشارالیه. دیوانش باندازهٔ سه هزارشعر میشود؛ رجوع، این ابیات انتخاب گشت . درفنّ جفر وعلم حروف بخوبی معروف، در اوزان شعری خالی از دقّتی نیست :

**غزل**

بـرخت گـر بگل نظـاره کنم سینـه چـون گل هزار پاره کنم

خم ابرویت چو کشد کمان سر گیسویت چو کند کمین

نه دلی رهد ز خدنگ آن نه سری جهد ز کمند این

چو تبسّم لب می کشت چو خدنگ غمزهٔ دلکشت

سخنان تـو همه جـانفزا حرکات تـو همه دلنشین

## میرزا محمدحسن

سیّدی است پاکزاد اصلش ازدارالسّلطنهٔ قزوین. وقریب بهسیصد سال است که شیخ‌الاسلامی ولایت مذکور بـا پدران او بوده‌است، الآن کماکان. خـطّ شکسته را درست مینویسد . این اشعار ازوست که صورت تنمیق یافته است :

فقیه مدرسه گر درس‌عشق دانستی — بحلّ مسأله کی کردی‌این‌جدال‌ونزاع

چشمت بعشوه‌خون دوصدبیگناه ریخت — این‌ترك مست‌را چودهد تیغ‌کس‌بکف

آورده‌ام بروز شبی در کنار یـار — واللهِ قد وجدتُ من العمر ما قَلَف[1]

## موحد

مشهور به «میرزا عبدالعلی» . اصلش از بادرس که یکی‌از قرای دارالسّلطنهٔ قزوین است بوده و لیك کسب کمال در شهر مسطور نموده . درفنّ تفسیر وعلم حدیث موحّدبوده. بشوق‌نظم افتاده سالیان دراز درین حسرت بسربردی تـا عاقبت از سعی وافی طبعش را سلامتی و کلامش را حالتی پدیدآمد . با عمر فراوان گهی در منقبت خاندان رسول دُرّ نظم سفتی ونیز ازپی معاش مدح‌اکابر وصاحب‌اختیاران مملکت گفتی. قریب به بیست هزار بیت از هرسیاقی منظوم ، این‌ابیات انتخاب ازجملهٔ‌اشعار اوست . دریك هزار و دویست و سی وسه عمر عزیز را وداع و از حیات نازنین چشم‌پوشید، جسدش را به‌نجف اشرف‌نقل وبآن‌ارض‌اقدس‌بردند:

۱ـ «تلف» از باب علم و بکسر لام است ولی اینجا بمناسبت «کف» بفتح باید خواند . ـ مص

## قصاید

انجم چه و گردون که و اضداد کدامند — آنجا که شماری تو خدم را و حشم را
درچا کریت چرخ بیك رشته کشیده — حکّام عرب را و سلاطین عجم را

بردار برقع و بنما رخ که تا زشرم — سر برنیاورد ز افق دیگر آفتاب
ای آفتاب اوج جلالت که آمده — ازمطبخ جلال تو یك اخگر آفتاب

شد بخون غرقه گر جوشن رویین تن کوه — چو کمان رستم نیسان پی پیکار گرفت
مریم نخل ز روح القدس باد بهار — بمسیحای شکوفه بچمن بار گرفت

چودید لعل سخنگوی تو ازان حیرت — بحلق خویش درافکند ریسمان گوهر
به پیش ماه رخ تست مهر بیمقدار — چو پیش همّت شهزادهٔ جهان گوهر

## غزل

طریق عشق خطرناك وماسلامت جوی — مگر بخواب ببینیم روی سلمی را
بباد گوشهٔ ابروش گوشه‌یی داریم — جنون ما نکند اختیار صحرا را

## مطلع

نامش محمّدصادق ، اصلش از دارالسّلطنهٔ قزوین است . جوانی است خموش و آدمی است آسوده‌خاطر. حسب‌الامر شاهزاده‌علی‌نقی میرزا که صاحب اختیار آن ملك است درغزوات یلان ایران با روسیّه در بحر تقارب چند هزار بیتی بنظم آورده. بالجمله ازدرست ونادرست وازصحیح و سقیم بمثابهٔ هشت هزار شعر دارد. ازجملهٔ اشعارش این ابیات انتخاب:

## قصیده

گر طبلهٔ عطّار نشد ساحت گلزار — ازچیست که خاکش همگی مشك تتار است
دل افراسیاب گردد آب — در جبینش اگر ببیند چین

دوزی از نیزه پیکر جوزا نام دارا توئی که در گه کین

# باب نون از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## در کیفیّت احوال شعرای عراق زمین

### نورعلی شاه

خلف فیّاض‌شاه اصفهانی. در بدایت حال در اصفهان معرکه آراستی چنانکه غوغای عام فریبش با کثر خاصان سرایت کرد. بمقدار بیست هزار مرید در حلقهٔ ارادتش بود وخود چون نقطه در دایره بود و بمثابهٔ مرکز دران حلقه جای گزیده. درحسن صوری بسیار مطمح الانظار ومضیٔ الابصار بوده ، این معنی بکثرت مریدش امداد کرده علی مرادخان زند ازدایره وحلقه‌اش اندیشید اورا مثله و اخراج بلد کردش. ازانجا بآستانهٔ فرزند اسدالله الغالب روآورد، رفته رفته آوازهٔ ارشادش گوشزد اهل عراق عرب آمده هنگامهٔ تازه شد وشورش بی‌اندازه، چنانکه دوازده هزار نفر مرید در دایرهٔ ارادتش دیده بودند و اعتقاد مریدین اینکه اگر درین عصر و زمان بایزید بودی بپایماچانش[1] ستادی . مولوی راست :

نفس با نفس دگر خندان شود علّت افزون گشت ره پنهان شود

بعض فنون نیز بکار برده که باعث اغوای مسلمانان آمد. یکچند علما وفقها بی‌مرید بسر بردند، دور بعرفان کشید و منبر بآنها رسید، ماجرا را بحضرت خاقان شهید محمّد شاه گوشزد ، از پایتخت کسی بپاشای بغداد روانه که مشارالیه را اخراج از کربلای معلّی نمایند. درین بین هم باعتقادات

۱ـ «پایماچان» باصطلاح درویشان صف نعال را گویند (فرهنگ نفیسی) .

مریدین سستی بهم رسیده پس‌از اجرای این‌فرمان بکلّی‌از گردش کناره جستند . مومی الیه چون در احوال اختلال دید لابدّاً[1] سفرموصل‌اختیار کرد و درانجا باعتقاد خود بعالم قرب که مقصد ومطلب او بود پیوست، چنانکه عارف رومی گوید :

هرچه از دریا بدریـا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
گرچه دیوارافکندسایه دراز — باز گردد سوی‌او آن سایه‌باز

درعقایدش آرا مختلف‌است: علما وفضلا وحکما واکثر صوفیّین اورا بد میدانستند، بعضی که عواقب امور درنظر آنها مستور بود ارادتی ورزیدند . عارف رومی گوید :

**مثنوی**

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسیی بـا موسیی درجنگ شد
چون به‌بیرنگی رسی‌کان داشتی — موسی و فـرعون دارنـد آشتی

دفتری بقدر پنج هزار بیت دارد ، این ابیات منتخب اوست :

**غزل**

براهل وفاعرصه اگر تنگ نخواهد — زین‌سان بجفا تنگ‌چرا بسته میان‌را
پای یاسر[2] همه آغوشم و پیوسته بود — دست باشاهد عشق‌تو درآغوش مرا
خانهٔ گِل‌را زیارت‌تا بکی‌ای‌بوالهوس — درحریم دل‌بیایدجست صاحبخانه‌را
مرده‌را زنده‌نماید بسخن‌هرکه‌چومن — زان‌لب‌روح‌فزانکته‌ئی‌اندوخته‌است
فتنه درخواب‌عدم‌بود که من‌میگفتم — سحر آن نرگس جادوی‌تو بی‌چیزی نیست
حریم‌سینهٔ مجنون نشیمن لیلی‌است — رواق دیدهٔ فرهاد قصرشیرین است

۱ـ لابدّ ـ ظ ۲ـ تاسر ـ ظ

از لب هر کس که میجوشد سخن — مستمع داند که گفتگوی اوست
ساقی ار گردش ساغر نبود با کی نیست — گردش چشم تو بس گردش ساغر نبود
آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام — عرق شرم من از جبههٔ صیّاد چکد
دل که پرورده بودمش با ناز — دید ناز تو در نیاز آمد
ز بس برخیزم و افتم براهش — نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
گفتم که با من این همه بیگانگی زچیست — گفت این عنایتی است که با آشنا کنند
طلعتش آفتاب و خط سایه — سایه با آفتاب خوش باشد
ندانم در رهت دیگر چه بازم — نه دنیای دگر دارم نه دینی

## رباعی

در میکده دی مغبچهٔ باده فروش — جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش
لب بر لب جام و دیده بر طلعت یار — هوشم همه مستی شد و مستی همه هوش
بوره آویته بر گل سنبلش بین[1] — خط ریحان دمیده بر گلش بین
چو چتر نسترن برطرف گلشن — پریشان و مسلسل کاکلش بین

## نوایی

اسمش منّت علی بیگ، از طایفهٔ زند است. در جوانی بعلّت نشو و نمای دارالعلم شیراز میل به بستن غزل وخواندن اشعار بهم رسانیده بعداز افتتاح قلعه در دارالامان کرمان بدست غازیان آسمان توان عمّ کریم محمّد شاه قاجار این جوان بی‌امان درانجا عمرش بپایان رسید. نسخهٔ خیالاتش را از ریش گاوی[2] پدرش بوجهی معدود دراصفهان مفقودنمود.

۱ـ این مصراع ظاهراً از لهجهٔ محلّی متأثر شده و « بوره » بمعنی بیا و « آویته » بمعنی آویخته است. ـ مص
۲ـ « ریش گاو » : مردم احمق و ابله و طامع (فرهنگ نفیسی)

این چند بیت از حفظ اصحاب بیادگار ثبت افتاد :

## غزل

آتش عشقم بجان و تن نمیسوزد چرا — شعله‌ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا
دارد از تن شعلهٔ آتش درون پیرهن — حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا

قرار بخش دلم رفته از کنار امشب — کنم چه چاره که گیرد دلم قرار امشب
به آشنا چو ترا مدّعا جفا باشد — چه مدّعا که کسی با تو آشنا باشد
مست از رهی برامد، و بر من سلام کرد — آیا گمان مدّعیانم کدام کرد
هرگز بشاخ سرو تذروی نکرده است — آسایشی که مرغ دل من بدام کرد

ز بیم مدّعیانی که در کمین دارم — تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم

گشت از مردن فرهاد مذاقش شیرین — خبر از خنجر شیرویه نبودش خسرو
گفتی که چه کار و بار داری — کاری دارم چه کار داری

## نظیر

اسمش امان‌الله بیگ ، از ایل زنگنهٔ کرمانشاهان است . چندی درشیراز بسر برده بخدمت امرا و خواص اشتغال داشت ، بالاخره ازان استعفا، دراصفهان بدستمزد کتابت معاش خود گذرانیدی. درسال یك‌هزار ودویست و بیست وشش بخلوتسرای فیض واصل . دیوانی بقدر شش‌هزار بیت دارد ، این اشعار ازوست :

## غزل

برون نمیرود ار حرفی ازمیانهٔ ما — چنانکه غیر نداند بیا بخانهٔ ما
شد لاله و رُست از گِل ما — هرداغ که بود در دل ما

عنقریب است که درمعرکهٔ عشق نظیر — سر ما نیز بپای فرسی افتاده است

هرگز نکنم فکر خیالی که محال است — هیهات من وفکر محال این چه خیال است

تومستی وزتو غافل نیم که تا دگری — به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند

خون شود دل که زبیتابی دل بود که من — خوار در کوی تو زامد شد بسیار شدم

گهی رو بدر گه بدیوار دارم — ندانند تا با که من کار دارم

فتادم درقفای طفل شوخی آن قدر کاخر — شدم دیوانه وطفلان فتادند ازقفای من

بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم — زان پیش که افتد نفس من بشماره

قوت ره عشق خون دل آمد — گر مرد عشقی این توشه این راه

نه همین گل زتو دردیدهٔ بلبل خاراست — سرو را از نظر فاخته انداخته یی

## نصیب

اسمش آقامحمّداست ازاهل اصفهان، ازسوادفارسی بکلّی بی نصیب. نظر بسلیقهٔ درست موزون وخیالاتش را متانتی هست، و این تجربت شده که عامی اکثر اوقات که موزون می افتد بسیاق شیرین سخن سراید. شاید علّت آن باشد که بیسوادی مانع ازتغلّب[1] شده درپی آن نیست که بیتی ازان و شعری ازین بتغییر قافیه یا تبدیل مضمون بنام خود خواند، چون اکثر افکار بطبع بود لابد مضامین تازه بهم رسد دراشعارشان . درسال یك هزار و هشتاد وسه خاك شد ، این ابیات منتخب ازوست :

### غزل

بگلشن می شنیدند ازقفس کاش — هماوازان ما فریاد ما را

---

۱ـ از تقلّب ـ ظ

فریاد ز بی‌بال و پری چند خورم خون — از حسرت مرغی که بران گوشهٔ بام است

پیرانه سر دل در پی آن نوجوانم میرود — دل رفت و از دنبال دل دانم که جانم میرود

ترا گفتند منشین با من آنان — که گل را همنشین خار کردند

نگه بماه رخت دارم و یقین دارم — که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

میسند که چون مرغ پر و بال شکسته — از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

رفت برون مدّعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

تا بکی ای سنگدل صیّاد باشد تا بکی — نالهٔ مرغان بباغ و نغمهٔ ما در قفس

بند بر پاداد صیّادم ز کین جا در قفس — کس ندارد یاد مرغ رشته بر پا در قفس

## میرزا نصیر

هو النّصیر الدّین ثانی[1]. افضل ازان است که مراتب فضلش را بامداد خامه و بمدد مداد و نامه شرح توان نمود، در علم الهی بی‌خلاف از اکثر حکما بهتر و خوبتر. در مراتب طبابت که دون مرتبهٔ او بود دعوی مسیحایی داشت و خطّ شکسته را خوب نوشتی. در ریاضی و نجوم با بهرهٔ بسیاری بود، چنانکه بکرّات میگفت بر اصحاب و احباب خود که: «خوشا باحوال کسانی که در قران هزار و صد و نود و شش زندگانی نمایند و چون ما محنت نصیبان در حرمان نباشند و مبطل عمر شریف و مضیع حال خجسته نمیگردند». مرادش ازان قران قران دولت ما بود؛ طالع قران را بیان تا برهان شود برمدّعا نه اینکه ناظران بر اظهار کمال حمل کنند:

۱ـ هو نصیر الدّین الثّانی ـ ظ

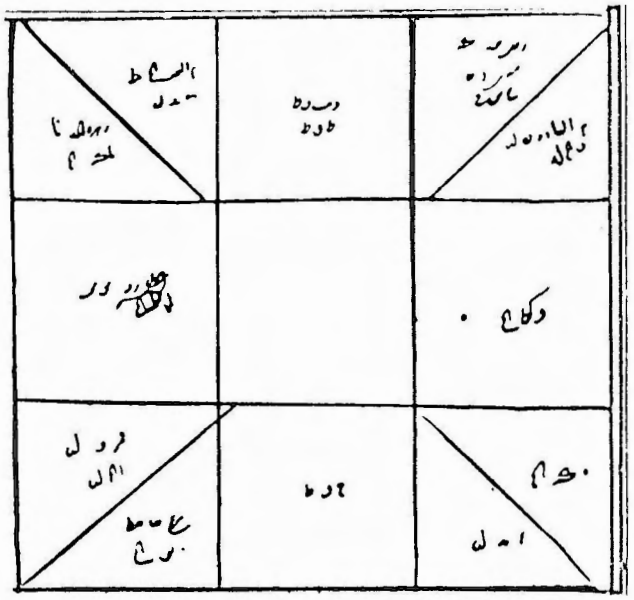

طالع آفتاب مطالع برج جدی صاحب طالع کیوان بلند ایوان در خانهٔ سعد اکبر در اوج مقارن مشتری قمر که قابل تدبیر علویّات وسفلیان[1] است در بیت الهدیه درشرف خود زهره که کوکب زینت است در بیت اقربا بدرجهٔ شرف و سهم السّعاده درخانهٔ یازدهم در برج عقرب وعطارد با آفتاب عالمتاب در بیت الشّرف در برج حمل ناظر بطالع مرّیخ در برج جوزا در باب فرح و ذنب در برج جدی قریب بدرجهٔ طالع .

این فاضل فلاطون دانش تمامت عمر و روزگار حیات را درشیراز بعهد کریم خان زند بمفت باطل نمود . گاهی خـان جنابش را در تعیین ساعتی مختار میکرد ، بعد از دیدن ساعت و تشخیص طالع وقت و کیل ساعتی دیگر رجوع بمهمّات مینمود وبجواب میگفت بزبان خود واصطلاح

۱ـ و سفلیّات ـ ظ

الوار که کری آفتاب بقیف از ساعت تو خوبتر بود ما بآن عمل کردیم ، چه این مراعت[1] درساعت میان احشامات و بادیه‌نشینان بیخرد جاری است. از بعض اصدقا که صحبت این جناب را مستفیض وهمنفس بودند مسموعم شد که باین جهات مدقوق شد، درسال یك هزار ویکصد ونود ویك وفات یافت . سبب اصلش و مورث مرضش آنکه کریم‌خان روزی بمرضی مبتلا آن ارسطو نظیر را خوانده از مرض خود بیان نمود ، معالج گفت خیو برزمین انداخته تا نگرم ، این‌هیچ ندان اصرار کرد که کف دست‌خودرا باز کن تا دراو افکنم و بالاخره چنان نمود. شنیدم دران مجلس از آمد وشد براو درهمان روز بکلّی استعفا فرموده .

**مصرع**

پیش کوران روز وشب باشدیکی

گاهی ابیات حکمت‌آمیز ادا کردی، ازان‌جمله مثنوی در بهاریّه گفته که تا بامروز نظمی باین نسق کس نشان ندهد ، بسیار خوب گفته، رحمة‌الله علیه ؛ رباعی هم گاهی میگفته . این ابیات از انتخاب‌اوست.

صباحی قطعه‌یی درفوتش انشا نموده که مادّهٔ آن این است :

«آه ازمرگ نصیرثانی آه» .

**رباعی**

بامن که‌درخم‌شکسته‌رنگ آمده‌است هفت‌اختروشش‌جهت بجنگ آمده‌است

برمرغ دلم کز آشیان دگر است این نه‌قفس فراخ تنگ آمده است

**مثنوی**

بهر گلبن هزاری ساز برداشت بهر سروی تذرو آواز برداشت

۱ـ دربارهٔ «مراعت» رجوع شود بپاورقی ص۲۶۱ . ـ مص

صلای یوسف گل شد جهانگیر زلیخای جوان شد عالم پیر
زمان عیسی دم و عنبرسرشت است زمین مینووش از اردیبهشت است
گلستان خوش چوروی باده نوش است چمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گل را که عکس روی یار است هوا مشّاطه آب آیینه دار است
سحر نرگس خمار آلوده خیزد شکر خند از دهان غنچه ریزد
بهار عمر را وقت این قدر نیست که فصل گل دوروزی بیشتر نیست
اگرچه گفتهٔ یونانیان است که می جان‌پرور روحانیان است
غم دیرینه گر در سینه داری چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
کنون تار طرب بگسسته بهتر نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید سحر گل نشکفد باران نیاید
کلید گنج حق در پنجهٔ او قضا بازو قدر سرپنجهٔ او
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد چنان کز برگ گل شبنم نریزد
ترشحّهای ابر از هر کناری بود چندانکه بنشاند غباری
دل از کف ده عوض بستان زساقی میی کز لعل ساقی مانده باقی
خلل درکار عقل از باده نقل است که می هر قطره‌اش دریای عقل است
فلك را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم بکین است
بجان میپرورد بیحاصلی را کزو دل بشکند صاحبدلی را
عیان نور خدایی از جبینش برون دست خدا از آستینش
اگر دست علی دست خدا نیست چرا دست دگر مشکل گشا نیست

## نیازی

اسم شریفش احمد میرزا نبیرهٔ سلطان العلما. جنابش برتبهٔ دامادی

خالوی خود شاه‌طهماسب شاد بوده در اوایل زندگانی دفع خمار شراب را بافیون کردی و سنگینی سر را از شراب علاج نمودی . به تفنّن دماغ شراب‌عتیق و بنگ را بنوبه مصروف، عاقبت بصراط مستقیم شریعت سالك و ترك مناهی و ملاهی نموده چنانکه اوانی و فروش خانه رها ، این را شکست و آن را سوخت .

آذر بیگدلی درفوتش قطعه‌یی ایراد کرده که این مادّهٔ آن است:

**تاریخ**

چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم  زدرقم «مونس بود با احمد احمد در بهشت»[1]

خانه‌اش اکثر اوقات ازشعرا مشحون، بشوق مجالست آنها ترتیب نظمی میداد . این اشعار ازوست :

**غزل**

بیك کرشمه زلیخاوشی دل ما را  چنان ربوده که یوسف دل زلیخارا

تیغ خونریز است آه بیگناهان آه اگر  وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

بقتل من برانگیز ندایکاش آن جفاجورا  که شاید گیرم از بهر تظلّم دامن اورا

همه کس سینه بخنجر زندش میترسم  بمن آخر برسد نوبت وخنجر شکند

دل اهل دیاری خوش که داردچون تو یاری خوش  که از یك یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

بود بردن وصال وباختن جان تاچه پیش آید  که درپیش است مارا باحریفی خوش قماری خوش

نمیدانم که چون شد چون دل من  همیدانم که خون شد خون دل من

ازمن نبینی سر کشی گر صدرهم درخون کشی  نازازایازای نازنین خوش باشدازمحمود نه

افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها  خون مرا پامال کن ازدست برهم سودنی

---

۱ـ این مادّه تاریخ ۱۱۸۸ را نشان میدهد . ولی در آذر ( ص ۴۳۶ ) بدین شکل است : زد رقم « مونس بود احمد باحمد در بهشت » و مطابق با ۱۱۸۷ میباشد . ـ مص

## نیازی

اسمش سیّدحسن، درطریق آدمیّت ازابنای زمان مسلّم و بی‌نیاز. از سادات جلیل‌القدر طباطبایی و از احفاد میرشاه تقی جوشقانی‌است که از معروفان پادشاه خورشید کلاه حضرت شاه سلیمان صفوی بوده .

مشارالیه درشهر اصفهان بتحصیل علوم مشغول، خَط نسخ را بسیار خوب مینویسد. درغزل‌سرایی سیاق خوبی دارد، این چند شعر ازوست:

### غزل

بیقدریم نگر که بهیچم خرید ومن — شرمنده‌ام هنوز خریدار خویش را

جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش — مطلب زدست و پازدن بسمل تو نیست

صبارا کرده درزنجیر زان‌رو حلقهٔ مویت — که دیگرسوی مشتاقان نیاردبوی گیسویت

شانه کمترزن که ترسم تار زلفت بگسلد — تار زلف‌تست امّا رشتهٔ‌جان من‌است

دل پریشان بخـم طرّهٔ او شد آری — درچنین تیره‌شبی جای پریشانی بود

نیست معلوم که دلها زغم‌او چون‌شد — اینقدرهست که‌پرخون‌شده دامانی چند

مریض عشق‌تو هرگز نپرسدازدرمان — قتیل ناز تو دعویّ خونبها نکند

آن‌شعلهٔ آهی که خود افروخته‌بودم — آب ازنفشاندی مژه‌ام سوخته‌بودم

بگو چه گونه‌فروشم‌غمت بشادی‌عالم — که شادی‌دوجهان‌دادم‌وغم‌تو خریدم

نیست‌مایل بجزازجوروجفاچون دل‌تو — وای برحال دل آنکه بود مایل تو

## نصرالله خان

اصلش از طایفهٔ قراگزلوی ساکن همدان وبران طایفه بزرگ

و صاحب حکم است . چندی بحکم جهانبانی بوزارت فارس در خدمت شاهزادهٔ بهشتی‌خوی وخوبروی نوّاب حسینعلی‌میرزا مدعوّ به «فرمانفرما» بوده ، پس‌از زمانی ازان خدمت دوری گزیده درخدمت معهود خود که بهزار نفر از طایفهٔ خود سر کرده است اقدام داشت وهم ایدون در انجام کار مذکور مشغول .

گاهی ترتیب نظمی نماید و وقتی هم از عرفان سخن سراید؛ در حضرتم بابندگی بیحدّ وعبودیّت بیرون‌ازعدد[1] است. این دو بیت ازوست:

**غزل**

چه‌سان‌سراغ دل بیقرارخواهم کرد — دران دیار که دل‌برسردل‌افتاده‌است

دگرای‌سینه‌ترا الفت‌دل‌ممکن‌نیست — سعی دلداردرین‌است که بی‌دل‌باشی

## ناصر

اصلش ازنجف اشرف، بعداز انقضای مدّت عمروالدش به‌اصفهان آمده اندك اندك بزبان پهلوی آشنا ، میل ببستن اشعارنمود وغزلی‌چند از دوشیزگان خیالش بیادگار گذاشت . انتخاب او این است :

**غزل**

پیش‌ازین‌کاری‌نکردامیدواریهای‌من — ناامیدیهای‌من‌زین‌پس‌مگر کاری کند

سیل‌اشك‌من بجانگذاشت دیواری‌بشهر — تاتواند درغمش کس‌روبدیواری کند

نپرهیزند از می گر بدانند — صلاح کار خود پرهیزگاران

## نظیر

اسمش سیّدحسین، از سادات عظیم‌الشّأن گلپایگان است، اصلش

---

۱ـ از عدّ ـ ظ

نیز ازان ولایت فرحناك . در علم اعداد و تسخیر با ضبطی کافی و ربطی وافی بود . پیوسته از حلقهٔ موی آشفتگان پریشان و آشفتگی خاطرش ازین‌جهت دایم‌عیان. بالجمله دیوانش بنظر رسید و این انتخاب اشعارش شد:

## غزل

کجاست قاصد فرخنده‌پی کز آمدن تو — مرا زمن بستاند ترا بمن برساند
خدا بآه غریبان دور از وطن خود — مرا بغربت کوی تو از وطن برساند
برای جور وجفا بنده‌یی اگر خواهی — مرا بخر که درین کار امتحان شده‌ام
کجاست خانهٔ صیّاد و گوشهٔ قفسی — کز آشیانه ملول‌ای هماشیان شده‌ام

چه عهد محکمی با غیر بستی — که عهد ما بدین سختی شکستی
ز من ببریده پیوستی باغیار — شکستی از که عهد وبا که بستی

## نشاطی

اسمش محمّدباقر بیگ، اصلش از غلام زادگان صفوی وازطایفهٔ ساکی لرستان . گاهی در اصفهان و وقتی درشیراز بسر بردی ، اگرچه هرروزی بفیروزبختی پیوستی و هرساعتی به‌نیك اختری خویشتن‌بستی. درشرب مدام افراط مینمود ، چنانکه درسال یك هزار و دویست وسی و پنج بمرض عرق‌النّسا باز هنگامهٔ میخوارگی را گرم‌نموده درداراالخلافهٔ طهران پیمانهٔ عمر را برسر پیمانه می‌نهاد .

ورقی چند از بعضی از موزونان ایّام بدست خود گرفته بدربار شهریاری معروض، که همّتی ازان‌جانب‌فرمایند که کتابی درذکرشعرای عصر تمام‌نماید، حکم باتمام‌فرمودند، دوسه ماهی درین‌تصوّر که عمرش

بسر آمد. همان مسوده‌ها را با مر همایون فاضل‌خان گروسی ترتیب کرد، آنچه او فزودی در اشعار این کاستی وهرچه بشعر را او خواستی این حشو و زواید نخواستی. نثری لایقتر ازان فراهم آورده مدوّن نموده، نمیدانم چه بود که مکره طباع افتاد واز نظرها مفقود گشت و « نسجت علیه عناکب النسیان »، و بمقتضای :

اذا لم تستطعْ امراً فدعه وجاوزه الی من یستطیعُ[1]

حسب‌الامر همایونی باتمام این سفینه فرمان رفت .

باری این جوان در رسم غزل سرایی با بهره ، بیتی چند دارد که میتوان شنید . گاهی که شرف حضورم روزی او بود اشعار خود را بمن میخواند؛ این ابیات منتخب اشعار اوست :

## غزل

بخاک افتم بران در چون ببینم پاسبانش را — که تا بوسم باین تقریب خاک آستانش را
بخوبان فخرها آن مه کند در عرصهٔ محشر — زدیگر کشتگان افزون چو بیند کشتگانش را

ببزم غیر دانم باده خوردی شب نمیدانم — که بیرون آمدی از بزم یار فتی بخواب آنجا
خبر از آشیانم نیست امّا این قدر دانم — که برقی سوخت در گلشن بشاخی آشیانی را
بمحفل جانب هر کس بجز من بیند ومن هم — کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا

بیرون شدن ز بیم اسیری نمیتوان — آخر شد آشیان بگلستان قفس مرا
نمی آیم ازان ناخوانده با این شوق در بزمش — که قدری نیست پیش میزبان ناخوانده مهمان را

خواند از دام بگلزار هماواز مرا — بگمانی که پربسته بود باز مرا
دل آباد است از عشقش مبادا — خرابی این خراب آباد ما را

---

۱ـ اصل این بیت بدین شکل است:
اذا لم تستطع شیئاً فدعه و جاوزه الی ما تستطیع
(رك. ابن‌خلّکان ، جلد اوّل ، ترجمهٔ حال خلیل بن احمد فراهیدی ، ص۲۴۴) .

بگفتم یاد کن اغیار را هم — مبر گفتم ز یادت یاد ما را
منم آن مرغ بخود ساخته دست آموزش — گه رماند زخود و گه کند آواز مرا
کس ز انجام تو آگاه نگردید ای عشق — داده جان هر که نظر میکند آغاز ترا
خواهد ندهد وعده که در بزم من آید — گوید که بیا نیمشبی بی‌خبر آنجا
پیغام من آهسته رسانید بگوشش — گوش است همه رخنهٔ دیوار و در آنجا
ملتفت ناشده چون بگذری از من گویم — پی تسکین دل خویش که نشناخت مرا
جرأت نظّاره برویش چو نیست — میگذرم در گذرش از قفا
گر برزبان نیاوری امروز ذکر ما — روزی بیاید اینکه بیفتی بفکر ما
گویند روز حشر چو خلق از ثواب خویش — ماییم و رحمت تو بکردار ناصواب
زافغان بیشمار همی منع ما کند — کس منع او نمیکند از جور بیحساب

**وله**

بی‌سبب ناید ازین پرده برون آذاری[1] — در پس پرده کسی هست که آوازی هست
بهار اینچنین کم از خزان نیست — که گل را خنده بلبل را فغان نیست
می آید و بر سنبلش از گردنشانی است — در راه وی امروز مگر چشم تری نیست
من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست — کافتاده بدنبال بتان در بدری هست
تو میروی و دهم جان بجانبم نظری کن — که سوی هم ز دو جانب نگاه باز پسین است
من نگویم که مسیحا بود آن شوخ ولی — دانم این قدر که در لعل وی اعجازی هست
دل را مکان ببزم و مرا آستان دوست — هم گشته‌ام مصاحب و هم پاسبان دوست
دیگر ز تو امروز بسویم نظری نیست — آیا چه خطا رفته کز انم خبری نیست

۱ـ آوازی ـ ظ (رك. هدایت ، جلد دوم ، ص۵۰۳)

گناه من نبود گر فتاده‌ام زقفایت گناه عشوهٔ شیرین و خندهٔ نمکین است

## ناطق

اسمش محمدصادق ، اصلش از اصفهان ارم بنیان و لیك اغلب در آذربایجان و کرمانشاهان ونهاوند وسایر ولایات عراق بترتیب بیتی چند درمدیح این و آن تحصیل روزی کردی .

در رسوم شاعری بهمه سیاق آشنا وسخنانش پر بها لیك در تاریخ گویی شاید تا بامروز کسی انباز طبعش نیامده باشد. قدرتی بیرون ازحد داشته در ادای تاریخ ، چنانکه اکثر ازقصایدش مفرداً هرمصرع تاریخ بوده. قصیده‌یی ازبرای ایوان حضرت فاطمه دخت حضرت امام رضا (ع) گفته، الحق تصنّعات بسیار بکار برده وقوّت وقدرتی ازطبع ظاهر آورده، مشتمل برشصت ودو بیت که یکصد وبیست وچهار مصرع است هریك تاریخ است؛ عجبتر آنکه لفظ « شصت ودو بیت » هم تاریخ است ، گذشته ازان فقرهٔ « یکصد و بیست و چهار مصراع » هم تاریخ است ؛ این سیاق ساحری است نه شاعری .

درسال یك هزار و دویست وسی و پنج وفات یافت . این ابیات انتخاب اشعار اوست . کتابی هم درقواعد تاریخ گویی ازمصنّفات اوست، مفصّلاً ملاحظه کرده‌ام ، امتیازی دارد .

### من قصیدهٔ تمام تاریخ[1]

این قبّه راست جای بجایی که پایه‌اش از اوج ماه ومهر و زحل برتر آمده

۱ـ مراد ازقصیدهٔ تمام تاریخ قصیده‌یی است که هرمصراعی ازان بتاریخ*

وین قبّهٔ رفیع بدانجا رسانده قدر — کز قدر با سپهر برین همسر آمده
زهرا عفاف فاطمهٔ بنت موسی آنك — بروی شرف ز فاطمه و حیدر آمده
سلطان عهد فتحعلی شاه آن کـزو — بستان‌ملك و گلبن‌جان را بر آمده

همچون همای همّت آن‌شاه‌برجهان — گسترد بال درهمه‌جانب همای‌علم

نهی چوتاج تو برسر بسر نهد گویی — زآفتاب دگر آفتاب دیگر تـاج
بباغ حسن نهـال قـد تو از کاکل — صنوبری‌است که دارد زسنبل‌تر تاج
رسیده‌است بمهر افسرت مگر ازمهر — بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج

## نشاط

نامش آقا محمّدعلی ، برادر آقا محمّدتقی صهبـاست ، در خدمت برادر اوقات‌عزیزرا دراصفهان گذرانید و بساط نشاط گسترانید. در بستن ابیات و گفتن اشعار باسعی بسیار وشوق‌بیشمار است. این‌ابیات ازمنتخب اشعارش تحریر گشت :

### غزل

نیست در کنج‌قفس‌حسرت گلزارمرا — الفتی هست بمرغـان گـرفتار مرا
گرفزون جور گل‌من‌از گل‌گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم‌آه ز جـور تو مبـادا — پیکان تـو از سینـهٔ افگار براید

*مطلوب دلالت میکند، چنانکه هرمصراعی‌ازچهاربیت مذکور دراینجا بحساب‌جمل مساوی با ۱۲۱۸ است وتاریخ ایوان را نشان میدهد. علاوه‌بران، چنانکه مؤلّف بربالا اشاره‌کرده هریك از لفظ « شصت و دو بیت » و « یکصد و بیست و چهار مصراع » نیز نمایندهٔ این تاریخ است .

ولی بایدگفت‌که مصراع اوّل یعنی « این قبّه راست ... » پنج واحد کسر دارد و برای جبران‌آن باید قبول‌کرد‌که « این قبّه ... » دراصل « وین قبّه ... » بوده است . ـ مص

از خلق نهان بیگنهم کشتی وترسم  از برزدن گوشهٔ دامـان تو یابند
ببـاغی داشت مرغی این ترانـه  کـه دور از گل قفس به زاشیانه
دردا که دادخواهم دررهگذارشاهی  کزخیل‌دادخواهان‌داردزپی‌سپاهی

## نشاء

اسمش میرزا زین‌العابدین، ازنجبای‌اصفهان‌است. درسال‌یك‌هزار و صد وپنجاه وپنج درشیراز خاك شد . این مطلع بیادگار ازو ثبت‌افتاد:

همعنان با غیر ازما گـرم استفنا گذشت  نگذرد پیش‌خدا این‌ظلم‌اگر برما گذشت

## نوید

اسمش‌محمّدحسین‌پسرزادهٔ میرمشتاق. به‌هندوستان رفته در کشمیر ساکن ، درانجا وفات یافت . این مطلع ازوست :

طریق‌مهر بایاراست[1] خودیارانمیدانی  اگرمیدانی‌ازیاران‌خودمارانمیدانی

## نامی

اسمش میرزا محمّدصادق برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیمباشی . در فنّ‌شعر اغلب بمثنوی‌میل داشته ومثنوی «لیلی ومجنون» و«خسرو شیرین»[2] بنظم درآورده . ازوست :

### مثنوی خسرو و شیرین

چو شیرین شهره شد در دلربایی  غرورش کـرد دعـوی خـدایی
بلی خـوبان خـدای عاشقاننـد  ولـی رسم خـداوندی ندانـند

۱ـ با یاران ـ ظ (رك.آذر ، ص۴۳۵)  ۲ـ و «خسرو وشیرین» ـ ظ

بهرسو عشق این آوازه افگند — که ازنو حسن طرحی‌تازه افگند
بدل پیوسته‌اش ذوق شکار است — شکارش لیك دلهای فگار است
چوخسرو سوی‌شکّر کرد آهنگ — شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز و روزگارش — برسوایی کشید انجام کارش
عجب دردی است دور ازیار بودن — صبوری کردن و ناچار بودن
چه‌خوش بودی که بعد ازآشنایی — نبودی در میان رسم جدایی

## ملاقات شیرین و فرهاد

درانجا نوجوانی آهنین چنگ — بحکم شه بود باخاره در جنگ
ترا شد چون‌شود دستش سبك‌پی — ز لعل دلبران آلایش می
پری پیکر بتان ماه رخسار — شکر لب گلرخان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل — بگشت بیستون بستند محمل
صنم فرمود مرکبها کشیدند — بتان در خانهٔ زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته — بهردیوی پریزادی نشسته
پری پیکر نگار نازك اندام — بیك دستش عنان و دیگری جام
عنان در هر گذرگاهی کشیدی — کشیدی جامی وآهی کشیدی

## مناظرهٔ شیرین با خسرو

ز حلوای شکر سیری مبادت — ز یار تازه دلگیری مبادت
بحمدالله که زودت آزمودیم — بخاطرآنچه بودت آزمودیم
چه‌سازم‌چون‌کنم‌چون دور گردون — ترا می درقدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره — ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه‌آن صید زبونم — که هر کس دستی آلاید بخونم

# باب سین از مرتبهٔ اوّل از مجلس سیم

## از شعرای عراق زمین

### دنبهوی

مشتری آسمان سخن وعطارد فلك نظم، نامش آقا محمّدتقی ازشهر جنان توامان کاشان . ازحیات شریف هنوز اوّل نصیبش هست ودرمراتب و قواعد شاعری آخرین پلّهٔ فصاحت و بلاغت را بدست آورده .

در بدایت نظم بخواهش ملك الشّعرا فتحعلی خان کاشانی که ذکرش رفت[1] رو بدارالخلافهٔ طهران نمود، با آن جناب درصحرای خیال صیدافکن مضامین رنگین بوده آن ازین کامجو و این ازان بهره یاب . پس از وفات ملك الشّعرا دختری که درحیات خود معزیّ الیه ازدختران خویش بخطبهٔ این خوانده بود درعقد مزاوجت تراخی کردند کسان او، ازین باب کوفته خاطر گشته قطع آمد و شد با آنها نمود . آنچه شاهزادگان عظام کردند که شخصش را یا دردربار پادشاهی یا درحضرت خود مقیم و ندیم نمایند تن درنداد. ازانجایی که بابم‌ملاذ دانشمندان وحضرتم‌موقف‌سخن‌شناسان است هم ازبرای ترقّی وهم ازبرای مدد معاش دربرم بهتر ازسایرجایها گذرد رو بدرگاهم نهاد ، در پنـاه دولت خود جای دادمش و از زمرهٔ جامگی‌خواران وسخن گویان وبمنصب ندیمی ممتازش فرمودیم.

بالجمله درادای‌قصیده وقطعه وایراد بحر تقارب‌چنان بخاطر گذرد که‌براصحاب‌جمله‌مزیّتش دهم؛ مگردرین باب بدلجوئی‌قلوب‌خموش، والاّ

---

۱ ـ رك. ص۷۶

باز بآن سرم که گویم در اجرای قصاید و امضای فراید باجناب ملك الشّعرا هم گفته[1] و انباز است ؛ اگر این سخن را نازك خیالان دانند که محض از یمن تربیت است که مزیّتی اورا برسایر بخشم ، آرم ز سخن حجّت آرم ز سخن برهان : اینك ازمدّت عمرش بیش از بیست وسه چهار سال نرفته اگر آسمانم دست نیابد و بکامم دوران رود درافکارش و تربیتش سعی مبذول دارم بسالی پنج افصح ازجملهٔ موزونان ایّام وشعرای دوران خواهد بود. درفنون شاعری درست خیال ، در ریاضی و خطّ تعلیق با بهرهٔ وافی، در علم عربیّت وجفر و رمل و اکثر علوم غریبه بانصیب کافی، در لغات عجم متتبّع که با وجودش کتاب برهان هذیان وفرهنگ داری خذلان[2] است. اگر ازانتخاب اشعارش ثبت میشود[3] سخن بدراز میرفت لابد برسیصد شعر از قصاید و قطعه‌اش و بحر تقارب او اکتفا ، اندکی ماند بآن آوازها . تخلّص ازمن دارد. این ابیات ازوست که سمت تحریر وصورت تنمیق جسته:

## قصاید

موکب بهمن نماند گرچه بخورشید تاب — غم مخور ای خوب چهر خیز و برافکن نقاب
خندهٔ گل گو مباش گریهٔ بلبل بگل — گریهٔ مینا نگر خندهٔ جام شراب
نرگس گو خود مخیز چشم تو نك نیم مست — عبهر گو خود مباش جزع تو نك نیمخواب
چشمهٔ نوشین لبت عنبر خوشبو خطت — گر که بنفشه نماند اینت بنفشه در آب
گر که ز سبسرت[4] بوی بستان نماند — عقرب جعد تو به چاره گرش نیکتاب (کذا)
آب معلّق بچرخ قوس قزح گر نشد — غبغب تو هست آن هم به پر آفتاب
برفکن ای خوب چهر ازرخ مشکین نقاب — تا بشمارند مهر ذرّهٔ آن آفتاب

۱ـ همکفّه ـ ظ ۲ـ دار خذلان ـ ظ ۳ـ میشد ـ ظ
۴ـ زسپسنبرت ـ ظ

روی تو در چشم من صورت نزدیک و دور — می نتوان جز چنین دید در آب آفتاب
پرده برافگن ببین طرز نظر بندیم — کانچه نمانی[1] کشید نقش ببندم بر آب
عارضت اندر بدل جنّت دوزخ مقام — قامتت اندر بچشم طوبی کوثر مآب
دانهٔ دانا فریب خال تو در زیر خوی — دام ملایك شکار زلف تو در بند تاب
زنگی رقّاص این خاصه بدشت ختن — هندوی غوّاص آن ویژه ببحر گلاب
باز برامد بشیر نیزه کشان آفتاب — راست چو در پشت[2] پور خسرو مالکر قاب
خویش چون قهر[3] شاه آتش در دهر زد — خاك مطبّق به تب چرخ معلّق بتاب
در بُن دندان کوه مُهرهٔ افعی درخش — بر سر خیزاب بحر سینهٔ ماهی کباب
طبع جهان سقیم زان سان محرور گشت — کاب چو مستسقیان آمده در التهاب
کوه بکانون چرخ آهن تفسیده شد — ریخت ز دامان سنگ خون دل آفتاب
آتش خاور بتافت بر نمط تیغ شاه — کوه ازان شد محیط بحر ازان شد سراب
فتحعلی پادشاه زیب نگین و کلاه — خسرو گیتی پناه داور دوران مآب
سدّهٔ قدرش سپهر سدرهٔ چرخش ستان — فضلهٔ فضلش محیط ریزش جودش سحاب
بحر زابر کفش مفلس واجب زکوة — فقر زبحر دلش مقبل صاحب نصاب
پی سپر جاه تست جمجمهٔ آسمان — دستکش ظلّ تست کوکبهٔ آفتاب
هر که بصورت همی چون تو برایدتو نیست — شیری شیرا َجَم شیری شیر حجاب
گور خروشد دلیر لیك نه باشر زه شیر — نور فروشد چراغ لیك نه با آفتاب
ارّهٔ پای ملخ دست بُرِ پیل زوش[4] — تیزی دندان مور چرم دَرِ شیر غاب
از کف گویندگان دامن قدر تو رست — بی جهت افغان کنان اکنون در ماهتاب

۱ـ نه‌مانی ـ ظ ۲ـ بر پشت ـ ظ (رك. هدایت، جلد دوم، ص ۱۶۰)
۳ـ جنو قهر ـ ظ (رك. همان کتاب ، همان صفحه)
۴ـ «زوش» بروزن «موش» : خشمگین و ترشروی (رك. فرهنگ نفیسی)

پختهٔ دیگر کسی خام کنند وخورند | زنده بجان کسان مرده بگاه جواب
تا بسطر لاب چرخ بر کم[1] ظلّ زمین | صبح شود عنکبوت می بتند بس لعاب
خاطر هر کت حبیب شاد چو طبع عُقار | نالهٔ هر کت عدو زار چو زیر رَباب
ابر نخوانمش دست قطره کجا ژرف بحر | مهر نگویمش رای ذرّه کجا آفتاب
سر زتن سروران دور چو رنج از رحیق[2] | دل ببر پردلان زار چو زیر رباب
ای در تو یا بهشت ای رخ تو یا بهار | ای دل تو یا محیط ای کف تو یا سحاب
جود تو تا نامجوی کار دفاین پَریش | دست تو تا گنج پاش حال معادن خراب
جنبش دستی وزان دست معدن بسر | گردش چشمی وزان چشم دریا پر آب
بچل نزول وجود و به پنج عالم مجد | بهفت طور طریق و بده مقام مآب
بروسپیدی غیب الغیوب و نور سیاه | که اندرین ظلمات است زندگانی آب
به اسبتازی فیل و پیاده بانی رخ | بشاهکاری فرزین که هست نصرت باب
بمنزل قمر و لوح کفّ و خطّ جگر | بشاه شارع روزی که اوست فتح الباب
بسافتراق مثلّث بشورش اعدا | بانعقاد مربّع بجوشش احباب

## ایضاً

هیچ نپرسید داور ما از ما | سوخت غمانم روان در آتش سودا
بی تو من ایدر صبور تا کی شینم | تشنه و صبر از فرات حاشا حاشا
از بر افعی گزیده در کفْ تریاك | گرم شتابی چنین و گویی ما آ
دور زتو یا بدر گه تو دهم جان | زین دو بگو تا کدام بهتر این یا
دور بمانیم من برارم فریاد | دور ممانم ز در گه خود من تا
ویلهٔ من از نهم سپهر برآمد | هم نرسیده بگوش خسرو دنیا

۱ـ « برکم » بروزن « شلغم » : بازداشت و بازدارنده (فرهنگ نفیسی)
۲ـ « رحیق » بروزن « رفیق » : شراب (رك. المنجد)

سلطان محمود شهریار عدو بند | آنکه بتابد فلك ازو بمعادا
از سخن آهن همی سرشتم درهم | نام نهادستمش قصیدهٔ غرّا
گرچه همه پاره پاره آهن وسنگند | رشک فزایند بر بگوهر رخشا

## ایضاً

تا که ذی ظل را اقامت سایه دارد جاه و آب | سایهٔ خورشید بینی تا که بینی آفتاب
آفتاب ذات حق را چون زپی نبود زوال | سایهٔ آن نیز باشد تا ابد بی انقلاب
سایهٔ یزدان که باشد شاه و دانستی کنون | شد مؤبّد ذات شاهنشاه گردون احتساب
جم نشان فتحعلی شاه آنکه در بزمش بود | نه خم گردون زجام میگساران یك حباب
تا در او با بهشتم چه سلام و چه علیك | با کف او به[1] بحارم چه سؤال و چه جواب
آفرینش در نیاید در شمار خردلی | کبریائی تو از رخ گر براندازد نقاب
خیمهٔ جاه ترا برپشت نه گردون زدند | شد بن میخش عیان زین سوی و گفتند آفتاب
گوهر آگین کرد سگبان تو یعنی آسمان | کهکشان را تا تو بپذیری پی طوق کلاب
گر خلاف عزم تو گردون شود زانت چه باك | مور لنگی واژگون کور و به پشت آسیاب
اندران موقف کدر بزد خون شیران بس بخاك | تو سن گردون بگل ماند چو خر اندر خلاب
آسمان در بحر خون معرکه جویان بود | همچو آن بیمغز جوزی کاوفتد بر روی آب
آفتاب ار چرخ را چون خنگ تو داند چه باك | طفل رخش رستم انگارد عصای دست باب

## ایضاً

بچشم آز نوالش زمرّد و افعی | بجان ظلم ضمیرش سپیده و نقّاب
دران زمان که امل چون چراغ در صرصر | دران زمان که اجل چون گیاه در لبلاب[2]
کمان و دیدهٔ بدخواه دیو دیده و ماه | حسام وچشم بداندیش سگ گزیده و آب
زباد پیلان انجم چو پشّه در صرصر | بخون شیران گردون چو مور در گرداب
فنا و قهرت رنج و نوایب حِدْثان | سخا وطبعت لطف و کواعب اَتراب

۱ـ او با ـ ظ ۲ـ «لبلاب» بکسر: عشقه (آنندراج)

چو تو جهانبان ازدهر شوره و نسرین — چو من سخن سنج از چرخ عِنّی[1] و اَعقاب
نظیر من ز زمانه درخت بید و ثمر — همال تو زستاره زلال خضر و سراب
تو مبدعی بسخا همچو من که در این فصل — من افضلم بسخن همچو تو که در آن باب
به خونفشانی تیغت چو دیدهٔ وامق — به دلنشینی تیرت چو غمزهٔ عذراست
ره خلاف تو پای ستاره برخنجك[2] — پی عناد تو دست زمانه درحِنّاست
عَنا وجان عدویت مرارت وحنظل — سرور وطبع حبیبت حلاوت وحلواست
حدیث داد تو وامن خضرت و مینو — مثال عدل تو وجور صخره ومیناست
وفا وعهد تو چون لطف و نغمهٔ ساری[3] — حیا وچهر تو چون بوی عنبر[4] ساراست

## وله

صبح جوی شیر زین نیلی سراب افشانده‌اند — واندران روحانیان بصری گلاب افشانده‌اند
نقش چهر ساقی ازجام سه گانه دیده‌اند — یا بکوثر عکس خلد هشت باب افشانده‌اند
تا بتان بر آفتاب آن مشك ناب افشانده‌اند — رازها سودائیاب بر آفتاب افشانده‌اند
رونق مشك ازچه بشکستند مهرویان بزلف — گر نه زیر پای شاه مستطاب افشانده‌اند
شیردل محمود شه کز پاس او تخم امید — آهوان درمرتع شیران غاب افشانده‌اند
زهد اوراسبحه‌یی باید که گوی چرخ را — چون یك از آن دانه‌های بیحساب افشانده‌اند
نه فلك در دست آس نانوای فضل تو — همچو یك جو دانه کاندر آسیاب افشانده‌اند

۱ـ «عِنّی» ظاهراً بکسر عین ونون مشدّد است که شاعر بجای «عنّین» بکار برده است. ـ مص ۲ـ «خنجك» بروزن «اندك» بمعنی خارخسك است وآن نباتی است که شاخهای آن بروی زمین پهن شود و خار آن چون برپای پیل رود فریاد برآورد؛ و بمعنی خاری است سه پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان درمیدان ریزند. فتحعلی خان ملك الشّعرا درخطاب بهخنجر ممدوح گفته است:

ای درپای ستاره خَنجك — ای بخت سپهر را فُرُنجك

و «فرنجك» بدو ضمّ بمعنی کابوس است (رك. فرهنگ انجمن آرا)
۳ـ «ساری»: سار، که پرندهٔ سیاه خوش آوازی است (فرهنگ نفیسی)
۴ـ بوی و عنبر ـ ظ

## ایضاً

عالم رای تو آنجاست که در سکنهٔ آن[1] مهر چون شب پره در رخنهٔ دیوار و دراست
رسته یی را که دران ساز صلاح تو کنند نه فلك روی یکی قبّه زپشت سپر است
گوهری بود که از طوق سگت دور افتاد اینکه در نام به خورشید کنون مشتهر است

زمزمه کاران بر سم زخمه از گلبام[2] رود سنگ بیغاره[3] بمرغزندخوان انداختند
تا ببینند آنچه دید از قتل آن مرغان خلیل میکشان سر از بط آتش زبان انداختند
بر بقسطاسی که سنجیدند بار برّ تو از پی چوسنگ[4] حمل کن فکان انداختند
خواستند اسب ترا گوی ودم آخر را یضانت قرعهٔ آن بر بنام آسمان انداختند

## وله

ای قصر خلد منظر ای خجلت سَدیر[5] دست قصور جنّت از پایه ات قصیر
هر هشت خلد واز تو یك جوشش گیاه هر هفت بحر و از تو یك جنبش غدیر
جبریل بر نهالت یك مرغ نغمه سنج جنّات از ریاضت یك شاخ دلپذیر
آنجا که پای حزمش کار فلك هدر آنجا که صوت کلکش صور ملك هدیر[6]
تیغت چو گشت خندان در گریه شیخ وشاب کلکت چو گشت گریان در خنده پور وپیر

## ایضاً

از خجلت ضمیر تو خورشید کرده تب از غیرت عطای تو افلاك مانده زار
دست عطیّهٔ تو تشبّه[7] کنم به ابر ابری بدهر هست اگر آفتاب بار
آن ابر رحمت است کف تو که وقت جود دارد ترشّحات وی از آفتاب عار
قدر تو شاهدی است که در ساعدش بود نه چنبر سپهر یکی سیمگون سوار[8]

---

۱ـ دربارهٔ «سکنه» رجوع شود به ص ۱۴۰ ، پاورقی شماره (۵) . ـ مص
۲ـ «گلبام» بضمّ : آواز خوش (آنندراج)
۳ـ «بیغاره» بروزن «بیکاره» : طعنه و سرزنش (برهان جامع)
۴ـ جوسنگ ـ ظ
۵ـ «سدیر» بفتح: قصری که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود (رك. آنندراج)
۶ـ «هدیر» بروزن «صریر» : بانگ شتر و کبوتر (فرهنگ نفیسی)
۷ـ « تشبّه » را شاعر دراینجا بجای « تشبیه » بکار برده است . ـ مص
۸ـ «سوار» بضمّ و کسر : دست برنجن (رك. المنجد)

جز آفتاب برندهـد دیگر از چمن گر فیض خاطر تو بردباغ در بهار
ای آفرینشی کـه خردمند پی بـرد از بی‌نظیری تو سوی آفرید گار

## ایضاً

ای آفتـاب رحمت ای‌فرّ کرد گار ای فخر آفرینش ای ذات شهریار
دربا[1] حیا بچشمش چون بر بمهر نور پنهان‌ظفر به‌تیغش چون بر بسنگ نار
آنجا که‌بحر طبعش دریا کم‌ازشمَر آنجا که‌ابر دستش گوهر بَر ازشمار
با سفرهٔ نوالش نُزُل[2] جهان حقیر با کرگس[3] کمانش نسر فلك حقار[4]
هرجاخیال‌رویش خورشید چرخ‌تیر[5] هرجا فروغ رایش مصباح صبح‌تار
جستی همی نظیرت گردون ناپسند جستی همی عـدیلت ایّام نـابکار
گفتش‌قضاچه گفتش خاره‌بدم‌مخای گفتش‌قدرچه گفتش‌صخره بسر مخار

## ایضاً

شاه‌یك‌اسبه[6]زی‌بره‌کرد دواسبه شمّری[7] ازپس بیوراسب[8]دی‌آخت درفش‌داوری
مرغ نخواندچون‌بگه‌سرفکنندومرغزر[9] سرفکنیش میکند درگـه نغمه گستری
آتش آب سارده غیرت آب پیکران[10] آتش خرمن خرد آب روان‌گـوهری

۱ـ «دربا» بفتح : دربایست و ضروری (فرهنگ نفیسی)
۲ـ «نزل» بضم : آنچه پیش مهمان فرودآینده‌آرند ازطعام و جز آن (ه)
۳ـ «کرگس» بروزن «هرکس» قسمی ازتیر است (ه)
۴ـ مراد از «نسر فلك» دوستاره است‌که نسر واقع ونسر طائر باشد ، و شاید بمناسبت همین تعدّد بوده‌که وصف این‌ستاره را بصیغهٔ جمع (حقار جمع‌حقیر) آورده است . ـ مص ۵ـ «تیر» : تاریك وتیره (فرهنگ‌انجمن‌آرا)
۶ـ «یك اسبه» : یك تنه و تنها (رك. آنندراج)
۷ـ یقال رجل شُمَّری بکسر شین وفتح میم مشدّد باضافهٔ یای‌مشدّد یعنی‌مرد هشیارکارگزارکارآزمودهٔ جلد وچابك (رك. معیاراللّغة ، فرهنگ نفیسی)
۸ـ «بیورسب» : ضحّاك تازی (ه) ۹ـ «مرغ زر» : آفتاب (ه)
۱۰ـ «آب پیکران» : کواکب و ستارگان (رك. آنندراج)

عقل سبك كند عنان چون تو گران كنی ركاب[1] اینهمه ام عقال غم كی ز عقول كرعری (كذا)

## ایضاً

ای لمعات چهر تو شمعت مهر خاوری — رونق مشك و بوی بان برده بز لف سعتری[2]
بار خ همچو نار گل با قد همچو نارون — ماهی و ماه نخشبی سروی و سرو كشمری
كشمری قد ترا بار بهشت جاودان — گرچه ز دین خُرَم فضا سرو بود ز بربری
نخشبی رخ ترا گشت عیان چه زنخ — وقتی اگر بچاه كش بُدمهی از مزوّری
در دل عاشقان چه سان جای گزیدی ای صنم — رسم بود كه میر مدار بر شیشه گر پری
شاه اگر شدی خبر ز ین همه سر كشی تو — داد بكوی تو رهم از ره عدل گستری
در رخت از مبارگی دیدم ماه عید را — عید من از جمال تو خلد شد از منوّری
ما و تو بزمكی بهم چیده بساط عیدرا — اشكم كرده بادگی لعلت كرده ساغری
چشم نموده من ترا كاینم چشمهٔ روان — زلف گشوده تو مرا كاینم سبزهٔ تری
من بنموده دل كه ای دلبر گلعذار من — بر لب لاله زار خور گرمی لاله گون خوری
تو بنموده رخ كه ای عاشق بیقرار من — بر گل ارغوان نگر گر ببهار بنگری
مهرهٔ لعل كانت رامن زده دست از طمع — زلف گشوده تو كه هان ترس زمار حمیری[3]
شش جهت از شمیم خوش هشت بهشت خُلق شه — كرده مثلّثی برخ چونت دو زلف عنبری
خسرو مَعن موهبت كز اثر سخای او — درزهٔ[4] خار را مَثَل خاری[5] ز زّ جعفری

۱ـ «سبك عنان» كنایه از جلد رفتار و تندرو است و «گران ركاب» كنایه از ثابت قدم و آرمیده (رك. برهان جامع).

۲ـ «سعتر» بروزن «جعفر» بمعنی آویشن است كه گیاهی باشد از طایفهٔ بادرنجبویه و محرّك مانند نعناع و بواسطهٔ كافوری كه دارد معطّر است (رك. فرهنگ نفیسی).

۳ـ «مار حمیری» بكسر حا و سكون میم و فتح یا كنایه از ضحّاك است، زیرا وی از قبیلهٔ حمیر بود (رك. آنندراج).

۴ـ «درزه» بروزن «هرزه»: تودهٔ خاك و خاشاك (»)

۵ـ خواری ـ ظ

فتحعلی شه آن ملك کز پی کسب مرتبت کرده بگردن سگش پروه[1] سپهر پرگری[2]
روز من و کمند یار آمده گونهٔ فلك روز من ازمکدّری زلف وی ازمعنبری
ای شب دیودل مگر روز منی و بخت من دیو پلنگ پروری زنگی دیو گوهری
من چو پری گرفتگان کف زدهان شپوخته[3] غوص کنان ببحر دل در تو پی دُردری
بیش دو نیمه شد زشب باز مرا روان بتب کاین چه سرود خاقنی[4] وین چه نبشت انوری
کام نبردم از جهان کانگه خود شناختم کاسته ام چو شعر جان ازپی شعر وشاعری
دل همه شب نموده خون کاین کل سروپخته کو (کذا) تا چه قد[5] صبور این خون شدهٔ صنوبری
موی شدم (٦) برستم از زبان چرخ بموی برسرم رقص کند کبوتری
نیست زبان خاکیان این سخنان نغز من راز سپهری استهان تاش بخیره نشمری
مرغ الهی است این طوطی سحر خوارهٔ من (٦) قدسیان آمده درسخنوری
چرخ سیاه کاسه گردم نزند زقدر او آب کبود[7] از کجا مصنعه های[8] فرغری[9]
زدپی کوی او قضا قرعه بنام آسمان (١٠) طمطراق بین هندو کی زابتری
ای شه اژدها شکر تاخته لنگ موشکی ازپی من هم ازحسد کرده پلنگ گوهری
با نفس گوزن سا خار کشانش بر کشم روبهك (٦) بدخمه اژدری

## وله

شبی طوق سگت رامندرس گفتند سگبانان فکندی برسر گردون و نامش کهکشان کردی
مبادا تا ترشحهای خونش بر کند بنیان زبام هفت گردون کهکشان را ناودان کردی

۱ـ «پروه» بفتح : چادرشب (برهان جامع)
۲ـ «پرگر» بروزن «زرگر» مخفّف «پرگار» است (برهان جامع) .
۳ـ «شپوختن» : افشانیدن و پاشیدن (فرهنگ نفیسی)
۴ـ «خاقنی» بفتح قاف مخفّف «خاقانی» است . ـ مص
۵ـ تا چه قدر ـ ظ ۶ـ اینجا چند کلمه خوانده نشد . ـ مص
۷ـ «آب کبود» : دریای چین که بعربی «بحر اخضر» گویند (آنندراج)
۸ـ «مصنعه» بروزن «مدرسه» : جای گرد آمدن آب باران (ه)
۹ـ «فرغر» بروزن «صرصر» : جوی کوچکی که آب ازان رفته و اندکی برجای مانده باشد (ه) ۱۰ـ اینجا یك کلمه خوانده نشد . ـ مص

چو طفلی کاو کلاه خود نهد بر چوبکی عمدا فلك را گرد گرد آن گونه بر نوك سنان کردی

## ایضاً

شهریارا ژرف بنگر درمن ودرکار من کارمن مپسند زین در چون دل دشمن خراب
چون منی نادیده چشم آسمان زاهل سخن این سخن تر روی[1] لاف ای آسمانت دیر یاب
هر که ازاین پیش بیتی نظم داد ازمدح وذم فی المثل گر خشك خار اسود در[2] لعل خوشاب
شعر کس ننوشت روزی بیست چار وچار بیست سالیان بنوشته در این هفت تاز بی طناب
من بروزی شعر شش پنجاه آرم شایگان سالیان زان چاریك برسر نوشته آفتاب
گر خلاف است این که دارم عرضه برای ملك این من واین نطع واین تیغ ای شه مالکرقاب
تا زرشك بزم تو بس شامگاهان آسمان ساغر مه را شکسته ریخته لعلی شراب
زینت بزم ترا کازرم بستان بهشت چرخ ساقی باد وساغر ماه وصهبا آفتاب
کام گردونت بکام ودست یزدانت بسر بخت بیدارت بپا وچشم بدبینت بخواب
عدل را لازم بقا و لازم ذات تو عدل زان بقا داد ایزدت **والله اعلم بالصواب**

## ایضاً

جز بخلاف و رضای او ننهد سر در کنف چرخ هرچه غث و سمین است
نقش کفش را چودید بحر بدل گفت آنکه ازو کارمن تباه شد این است
ای بکمالی که رهسپار درت را خطوهٔ اوّل فراز چرخ برین است
جاه تو گفت از جناب ماست سفیری بانگ برآمد ز آسمان که چنین است
خدمت گور از فرایض است بعهدت این سخن اندرز شیرهای عرین است
برسر منشور تو که قطب قضات است منطقه جزم و بنات نقطهٔ شین است
کلك تو زان چشمه آبخور که زرشکش چشمهٔ حیوان همیشه گوشه نشین است
دست تو ابواب گنجهای روان است کلك تو مفتاح حصنهای حصین است
روز من آن حادثات پیش نهاده است کان همه تاریخ کار حادثه بین است

۱ـ نزروی ـ ظ ۲ـ ور ـ ظ

تا ندهم دامنت ز کف چو گرفتم بخت همی بانگ زد که حبل متین است

## ایضاً

ای بی‌رویت[1] بکویت رستخیزی آشکار کوی تو شرم بهشت و روی تو رشک بهار
آهوان جوزن[2] آیین پرده اندر پرده سحر زلفکان عنبر آگین حلقه اندر حلقه مار
مانده رویت جنّت و ازمن بدانی مختفی خورده خویت دوزخ و برمن نمانی آشکار
شاه محمود آفتاب آسمان محمدت آنکه آمد ازازل محمود چرخ و روزگار
بر گذر بر آستانش بین سپهر اندر سپهر در نگر در آستینش بین بحار اندر بحار
بذله‌یی زان لعل شکّر خا وشکّر تنگ تنگ فضله‌یی زان دست گوهر بار و گوهر بار بار
هم بر اقطاع زمین ازوی رده اندر رده هم بر اقطار جهان ازوی قطار اندر قطار
بستهٔ دیبا و اکسون صرّهٔ سیم سره رِزمهٔ زرتار[3] وخارا[4] بدرهٔ زرّ عیار
ریزشی ازابر دستش ذی‌یسار وذی‌یمین[5] فضله‌یی ازدست جودش زی‌یمین وزی‌یسار
کاروان در کاروان چون قافله در قافله قافله جوهر فروش و کاروان گوهر گذار
آن خدنگ زهر خورده گفتیی مژگان دوست آن کمند تاب داده گفتیی گیسوی یار
این یکی بر گردن خاقان همی گشتی رسن آن یکی از سینهٔ قیصر همی کردی گذار
گر سنانت نیست همهنجار بالای حبیب گر حسامت نیست همدیدار ابروی نگار
لوحش‌الله این چرا چندین چنین شد دلنشین حاطه[6]الله آن چرا چندین چنان شد جانشکار
هم‌زمان را اززمان تو زمانی مستفاد هم بقا را از بقای تو بقایی مستعار

## ایضاً

لالهٔ سودازده یک‌دل وصد گونه داغ همچو من ازعاشقی داشته چندین رقم
سرو بقامت چنان آمده موزون که هیچ ازقد دلدار گر نیست فزون نیست کم

---

۱ـ پی‌رویت ـ ظ ۲ـ «جوزن» بروزن «روزن»: طایفه‌یی ازساحران (فرهنگ نفیسی)
۳ـ «زرتار» بروزن «خروار»: زری و پارچه‌یی که نسیج آن از زر باشد (»)
۴ـ «خارا»: نوعی از پارچهٔ ابریشمی موجدار (»)
۵ـ «یسار» و «یمین» بمعنی فراوانی و برکت است (»)
۶ـ «حاطه»: حَفِظَه و تعهده (المنجد)

نار بسینهٔ چمن بین بچه ماند ز یار — وه چه سرودم که دل‌شد همه باغ بقم
بیدمگر همچومن واله لیلی‌وشی است — کامده مجنون‌صفت‌پشت‌شکیبش بخم
شاخ شکوفه بود طبع‌من ودست شاه — ورنه‌چرا بیحساب ریخته دروی درم
احمد حیدر حسام حیدرعیسی کلام — عیسی‌چرخ احتشام‌چرخ ستاره‌حشم
دانا محمودشاه خسرو جمشید جاه — حارس دین عرب وارث ملك عجم
یك‌پی موراست نه‌ازلطفش تا وجود — یك سرموی‌است نه ازسخطش‌تاعدم
سر بلبانت نهاد زلف شکن درشکن — تـا چه کند اژدها برسر کان یمن
نیست‌نویسد قلم چون بحدیث کمر — هیچ‌نگارد بنان چون به‌بیان دهن
آب معلّق بمهر چـاه مقنّع بمـاه — آیت‌آنت غبب[1] شاهـد اینت ذقن
هندوی‌خالت بچهر چون بلبان بردپی — گر که بصبح‌اندراست‌نایبهٔ نقب‌زن
دانا محمود شاه خسرو انجم سپـاه — شاه زمان و زمین فخرزمین و زمن
دست‌چو بر پیلپای[2] دشت همه بهرمان[3] — پای‌چو بر نیمدست[4] کاخ همه بهرمن[5]
رای‌تو و آفتاب مهر کجا شب فروز[6] — جاه‌تو و آسمان چرخ کجاپرپهن[7]
حزم‌توچون ژرف بین قاضی کار قضا — رای‌توچون‌رای‌زن کاهن‌چرخ کهن
بردرشبگیر[8] ماند هرچه زسرّوعلان[9] — بر پر خورشید بست‌هرچه‌زسرّوعلن[10]

۱ـ «غبب» بدوفتحه : غبغب (المنجد)
۲ـ «پیلپای» : نام یکی از اسلحهٔ زنگیان (مدارالافاضل)
۳ـ «بهرمان» بروزن «قهرمان» : نوعی از یاقوت سرخ (فرهنگ نفیسی)
۴ـ «نیمدست» : مسندکوچك (») ۵ـ «بهرمن» بروزن «همسفر» : یاقوت سرخ و نام بتخانه‌یی است ( برهان جامع ) ۶ـ «شب‌افروز» : کرم شب‌تاب (آنندراج) ۷ـ «پرپهن» بروزن «نسترن» : خرفه‌که عرب فرفخ و بقلةالحمقاء گویند ( برهان جامع ) ۸ـ «شبگیر» : صبح و بعضی سحر گفته‌اند (») ۹ـ «علان» بکسر و«معالنة»: اظهارکردن (رك. فیومی)
۱۰ـ «علن» بدوفتحه مصدر «علن» است ازباب علم ، بمعنی ظهور (») .

چونت پرنده‌پرن[1] گنج‌فشان برغمان[2] چونت‌نونده[3] نوند[4] چرخ‌سپر اهرمن
برخم نیلی سپهر ویلهٔ[5] رویینه خُم[6] بردِز رویین حصار صیحهٔ رویینه‌تن[7]
کس‌نه‌زشهروزه[8] یافت کپکپهٔ[9] شهریار کس‌نه‌زبهروزه[10] دید کوکبهٔ بهرمن
اژدر آذرفشان جست ز تنها مغاك کرگس نرگس کنام[11] کرد بدلها وکن[12]
گیتی در گوش‌ماند[13] وقعهٔ‌ناورد گیو گردون فرموش کرد قصّهٔ رزم پشن[14]

۱ـ « پَرَن » بروزن « چمن » بمعنی پروین‌است که ستارهٔ ثریّا باشد، ولی برای‌این‌معنی دراینجا مناسبتی دیده‌نمیشود. بنظرمیآید که دراصل «پرند» بروزن «کمند» بوده‌است بمعنی شمشیر، که دران‌صورت مابین «پرنده پرند» و «نونده‌نوند» یك‌نوع تناسب لفظی نیز خواهدبود. ـ مص ۲ـ «برغمان» بروزن «قهرمان»: مار بزرگ که «اژدر» نیز گویند(مدارالافاضل) ۳ـ «نونده» بروزن «رونده»: هرتیز رونده خصوصاً اسب واستر(برهان‌جامع) ۴ـ «نوند» بروزن « کمند»: اسب تندرو(آنندراج) ۵ـ «ویله» بکسر ویای‌مجهول: فریاد وآواز بلند(»)
۶ـ «رویین‌خُم» و «رویینه‌خُم» :کوس (»)
۷ـ «رویین‌تن» و «رویینه‌تن» لقب اسفندیار است (برهان جامع).
۸ـ « شهروزه » بروزن « ده روزه » :گدایی‌که هرروز دریکی ازمحلّات شهر بگردد وگدایی کند (») ۹ـ «کپکپه » ظاهراً «کبکبه » است که مجازاً بمعنی‌حشمت وجلال استعمال میشود . ـ مص ۱۰ـ «بهروزه» و«بهروز» هردو بکسر اوّل : نوعی از بلور کبودکه بسیار لطیف وکم‌قیمت باشد (برهان جامع)
۱۱ـ «کنام» بضمّ :آرامگاه وآشیانهٔ آدمی و حیوانات (»)
۱۲ـ « وکن » بضمّ اوّل وفتح دوم جمع « وکنة » است مانند « غُرفة » و «غرف» ، بمعنی‌آشیانهٔ مرغ (رك. المنجد) . ۱۳ـ کلمهٔ «ماند» اینجا ظاهراً درمعنی متعدّیش یعنی‌بمعنی‌گذاشت بکار رفته‌است چنانکه معمول سبك سامانی بود. فردوسی گفته است :

ز امروز کاری بفردا ممان که داند که فردا چه‌گردد زمان

و فرّخی گوید :

رفت ومارا همه‌بیچاره ودرمانده‌بماند من ندانم که چه‌درمان کنم‌این‌راوچه‌چار. ـ مص

۱۴ـ «گیو» بروزن «دیو» درشاهنامه نام یکی ازپهلوانان ایران است که پسر گودرز بوده وپدر بیژن، و «پشن» بروزن «چمن» موضعی است که آنجا میان توس سرلشکر کیخسرو وپیران سرلشکرافراسیاب جنگ واقع شد وعاقبت تورانیان فتح کردند واین جنگ را جنگ پشن و جنگ لادَن گویند (رك. فرهنگ نظام) .

مویان[1] شیر فلك اینت ترا کُم زجان نالهٔ گاو زمین اینت تصادُم ز تن
ترك[2] فلك برفتد ازاین رویین حصار شمع جهان بر مرد دراین سیمین لگن

## ایضاً

ماهی است ترا خامه وهم در کف خضر است بیهوده نپوید همه ساله بسیاهی
آنجا که بهار قلمت عرضه نمایند جنّت نکند گر همه دعوی گیاهی
بیهوده پریشان موخورشید نخواهد باشد که مگر روزی ازو لیقه بخواهی
جستش فلك از پارهٔ فرد[3] تو تشبّه زان گشت براجرام فلك مهرمباهی
گر لوح وقلم نیست ترا لوح وقلم چون هنگامهٔ ماهیّت اشیاست کما[4]هی
تو داور کُتّابی و من داور معنی برداوری هردو سخن داده گواهی
طبع من و دست تو گهر نامهٔ غیبند این هردو دوبحرند ولی نامتناهی
شاهی تو سردفتر کتّاب زمان باد وزچرخ نپذرفته زمان تو تباهی
تااین سخنان غیرت آن نغز قصیده است کی[4] برسر کتّاب تورا منصب شاهی
حبّذا خسرورادای ملیك مُلك خدای پایهٔ ملك زاورنگ تو خورشید گرای
حور را طرّه ز گرد ره تو غالیه بوی چرخ را پهنه[5] زخاك در تو لخلخه سای[6]
نه فلك را بجهانی که دران جاهت دست نه جهان را بمحیطی که دران حلمت پای[7]
بارخ تو ز بهشتم چه نوا وچه نوید بادر تو زسپهرم چه نوید وچه نوای

۱ـ «مویدن» بروزن «رویدن» : نوحه و شیون کردن (آنندراج)
۲ـ «ترك» بفتح اوّل : کلاه خود ومغفر (برهان جامع)
۳ـ «فرد» بفتح اوّل در اصطلاح ارباب دفاتر کاغذی است مستطیل که قضایا و معاملات بران نویسند (رك. آنندراج) ۴ـ ای ـ ظ
۵ـ «پهنه» بفتح اوّل : میدان (برهان جامع) ۶ـ «لخلخه» بروزن «زلزله» : خوشبوی چندکه آنها را بهم آمیخته می بویند (آنندراج)
۷ـ حکمت ـ ظ

بحر را دیدم و گفتم که ترا ماند دل — مهر را دیدم و گفتم که ترا ماند رای
چهر پُر تاب یکی کرد که هین یاوه مگوی — چشم پُر آب یکی کرد که هان هرزه ملای
چو برایی بگه کوشش بر آهوتك — چو درایی بگه ریزش در آهوپای
نالهٔ چرخِ جهان‌پوی شود دردا درد — ویلهٔ بحرِ فلك تاز شود وایاوای
موکب حزم تو تا آمده گیتی آرا — پرّهٔ[1] پاس تو تا آمده گردون پیمای
هم به بنگاه گوزنان زطرب هویاهوی — هم در آجام[2] هزبران زشغب[3] هایاهای
آوخ آوخ زان همه دوشیزگان طبع من — هر یکی دردلربایی چون عروس خاوری
شیرهٔ جان در لبانشان ریختم جای لبن — تا کرا با طفلکان این بود رسم مادری
ازجگرشان قوت دادم تاهمه فربه شدند — بی‌سبب درمن مبین چندین نشان لاغری
ماه خدشان گر زدل زد تاب ماه نخشبی — سروقدشان گرزجان خورد آب سروکشمری
شش‌هزار ازدختران طبع من کان نامزد — بود نام شاه را ویحك رسوم شوهری
دیوخویی کرد چرخ وخصم من در آب شست — نامشان ازدفتر ایدون ماند بر پرّ پری
شورش طوفان بقوم نوح هرگز می‌نکرد — آنچه بامن کرد آب آبگیرده کری[4]
لؤلؤ خوشاب یارب زاب خیزد ایشگفت — کان همه لؤلوء خوشاب من شد از آب اسپری

## فی البحر التقارب[5]

زهی شاه محمود فرّخ نژاد — نشانده بخورشید آیین داد
رخش تخت پیرای داراستی — دلش گنج پرداز دریاستی

۱ـ «پرّه» بروزن «ذرّه»: دایره وحلقه‌یی که مردم لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند (آنندراج) ۲ـ «آجام» بروزن «آفاق» جمع «اَجَم» بفتحتین وآن نیز جمع «اَجَمة» بزیادت تا است، بمعنی انبوهی درختان و نیستان (») ۳ـ «شغب» بروزن «قفل» و «طلب»: برانگیختن فتنه ونزاع (رك. منتهی‌الارب) ۴ـ ظاهراً مراد از «دهکری» بروزن «انبری» آبگیری است که گنجایش دهکُر شرعی را داشته باشد. وکُر شرعی مقدار آبی است که هریك از ابعاد آن، باتوجه به اختلافی که درین باب میان فقها است سه وجب یا سه وجب ونیم یعنی حجمش ۲۷ یاقریب ۴۳ وجب مکعب باشد. ـ مص
۵ـ فی بحر التقارب ـ ظ

ازان سوخته سینهٔ آفتاب ازین چشم دریا برآورده آب
جهان در جهان اژدهای شکنج جهان در جهان پادشاهیش گنج
بجشن اندرون گنج‌افشان چومهر بدشت اندرون کینه‌جوچون‌سپهر
تن از تابش آفتابش چوگرم بسرش آسمان پویه در نرم نرم
بایوان بخشش بدشت دغا[1] چو مهر جهانبان چو خشم خدا
پدر برپدر پادشاه بزرگ گهر در گهر شهریار سترگ
جهاندار فتحعلی شاه سترگ جهان را جهان کدخدای بزرگ
چنان رادشه را چنین پاك پور بلی چرخ بایست تا تافت هور
همالانش با فرّ افراسیاب بران اختران داد گرآفتاب
نه‌هرچه‌ازچه‌نرُست‌نسترون‌است نه‌هر گوهری درخور گرزن‌است
همه گرچه شاهند و شایان تخت گزین شاه محمود فیروزبخت
سراپرده چون زیب هامون کند همه روی هامون چوجیحون کند
یکی خیمه برپا ازو شایگان گرفته بدامان سرآسمان
ز بنگاه میخ و مه بارگاه شده ماه و ماهی چو ماهی و ماه
بخواهد گشا[2]ساز لشگر بسیج بهم مویه آرند چار آخشیج
سپه در سپه شیر پولاد پوش همه کوه پولاد در تاب و توش[3]
رده در رده اژدهای دمان خم[4] خامشان چنبر آسمان
بشادیچه[5] بگرفته کام نهنگ بخفته بدان سان که پشت پلنگ

۱ـ وغا ـ ظ ۲ـ «گشا» و «کشا» بضمّ اوّل صفت فاعلی‌است بمعنی گشاینده (رك. آنندراج وفرهنگ نفیسی). ۳ـ «توش» بروزن «گوش» : تاب و طاقت و توانایی (برهان جامع) ۴ـ «خم» بضمّ : خاموش و ساکت (فرهنگ نفیسی) ۵ـ «شادیچه» بروزن «بازیچه» : بالاپوش و لحاف (؟)

سر نیزهٔ آسمان سایشان — سر آسمان سوده برپایشان
جرنگیدن گرزهٔ گاوچهر[۱] — دریده دل شیرگردان سپهر
فشافاش تیر و چکاچاك تیغ — تو گفتی همی مرگ بارد ز میغ
تك بادپایش بناورد گاه — ابر پشت ماهی زده روی ماه
بُدم باره‌اش را چو گویی سپهر — رکاب و ستامش ز ماه و ز مهر
نمودار در پشت آن آسمان — چو بر آسمان خایهٔ ماکیان
ابر پشت باره جهاندار راد — بکردار جمشید برپشت باد
پرنگش[۲] بکف مرگ گیهان شکار — خدنگش بزه گرزهٔ مرگ خوار
پی پرچم[۳] نیزهٔ[۴] هفت باز[۵] — سیه شَرب[۶] هفت آسمان داده ساز
اگرچون ستاره فزون کین گرای — بود تیغش آن مهر استاره خای
بگیرد جهانی بیك چشمزد — ستایشگری را بگفتی دهد
درودی ز من سوی فردوس باد — ابر جان فردوسی پاکزاد
درگنجهای گهر بازکن — ستایش بشاه جهان سازکن
بهر گفت بر گنج بی‌اژدها — کزان گشن[۷] نامه ندیدی بها
یکی تند ای باد فرخنده خوی — بچم سوی محمود و از من بگوی

۱ـ «گاوچهر» : گاو پیکر که گرز فریدون باشد (فرهنگ نفیسی)
۲ـ «پرنگ» بروزن «پلنگ» : شمشیر جوهردار (آنندراج)
۳ـ «پرچم» بروزن «شلغم» : دسته‌یی مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه رنگ که برنیزه و علم آویزند یا بگردن اسبان بندند (فرهنگ دکتر معین)
۴ـ «نیزه» بروزن «ریزه» : علم و بیرق (برهان جامع)
۵ـ «هفت باز» : قسمی از بیرق که مرکب است ازهفت شقه (فرهنگ نفیسی)
۶ـ «شرب» بروزن «چرب» : جنسی از کتان نازك گرانبها که اکثر درمصر بافند و اکابر آنجا برسر بندند (برهان جامع)
۷ـ «گشن» بفتح و ضم اول : بسیار و فراوان و انبوه (فرهنگ نفیسی)

کجا سر برار از گریبان خاك — بپو زی درِ شاه محمود پاك
جهان در جهان نکته سنجان راد — بگفتِ دری سر بسر اوستاد
همه گفتشان گوهرِ نیست یاب — گواژه‌زن[1] گوهر آفتاب
ایا آنکه[2] دارا سخن‌آور است — بهرتن از اینان زهر دربَر است
بهر گفت بخشد گهر گنج گنج — نهاده همه گنج بی‌هیچ رنج
تو پاداش آن پیر آموزگار — نه شایسته کردی دران روزگار
ستایش برم باز زی شهریار — مرا با روان گذشته چه‌کار
تو ای شیردل شاه با فرّ و هنگ — ز همنامی او مبادات ننگ
نه آن هردو را نام گفتند شیر — کجا شیر ایوان و شیر دلیر
بنام اندرون چرخ را سازمند — کجا چرخهٔ زال و چرخ بلند
بنام آمد از[3] خواجه لالای زنگ — سکندر و زو[4] برسکندر چه ننگ
وی آن چرخه‌است وتو چرخ‌بلند — تو در دشت شیری و او برپرند
شها شهریارا جهان داورا — جهان را یکی مهربان یاورا
درت بوسه جای سپهر بلند — سر روزگارت بخمّ کمند
همالت همال خداوند پاك — نه برروی گردون نه‌برپشت‌خاك
پناه جهان آستان تو است — جهان را همه داستان تو است
بویژه پی مرد جادونگار — بفرخنده خویی بهشت و بهار
ازان در گزین جمله‌خود برتری — گهر را که داند بجز گوهری
همه خوشه چینیم از خرمنت — همه درزده چنگ بردامنت

۱ـ «گواژه» بفتح : ریشخند و تمسخر (فرهنگ نفیسی)
۲ـ ابا آنکه ـ ظ ۳ـ ار ـ ظ ۴ـ ازو ـ ظ

بویژه ازین نکته سنجان سپهر یکی تازه حِربا[1] وخسرو چومهر
گـزافه نگفتم اگـر گفتـه‌ام کزین رفتگان به گهر سفتـه‌ام
نباشد شگفت ای جهـان‌شهریار کسی را که باشی تو پروردگار
بفرهنگ و دانش جهـانی شود بـران انجمن آسمـانی شـود
نه من درجهان پست خاکی بدم دَم دیـو پـارا[2] شباکم[3] بـدم
کنون از تـوام نام بـاشد سپهر گرایان ازان نامم از ماه و مهر
گشن[4] نامه‌ها مانم[5] اندر جهـان کـه مانـد بدامان آخر زمان
جهان برجهانبینِ دانـای طوس کنـد تیره برگـونـهٔ آبنوس
بـدر شاه را آسمان بنـده بـاد بسـان سپهرش پـرستنده بـاد

## سحاب

آسمان کمال و سپهر افضال ، اسمش آقا سیّد محمّد خلف پاك آقا سیّد احمد هاتف که درفصل ها[6] ذکرش شد .

امّا این سیّد سخندان تربیت یافتهٔ حضرت خاقان بود وازمتانت شاعری ازین پادشاه‌جم‌جاه بمنصب و رتبت‌مجتهدالشّعرایی سرافراز گشته. اصلش از سادات حسینی دارالسّلطنهٔ اصفهان و وطن درکاشان داشته‌اند ،

---

۱ـ « حرباء » بکسر : آفتاب‌پرست ،که حیوانی است ازجنس سوسمار و به‌آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند (رك. منتهی‌الارب و فرهنگ نظام)

۲ـ «دیوپا» بروزن «میرزا» : عنکبوت (برهان جامع)

۳ـ شباکی («شباك» بکسرجمع «شَبَکة» بفتحات‌است‌بمعنی‌شست ماهیگیری و دام ـ رك. المنجد) ـ ظ ۴ـ «گشن» بروزن « چمن » : بسیار و انبوه (برهان جامع) ۵ـ «مانم»دراینجا بمعنی متعدی کلمه است، یعنی بگذارم.ـمص

۶ـ رك. ص ۲۰۰

در اواخر عمر گرامی سفر بیت‌الله‌الحرام نمود، دردفترخانهٔ همایون بشغل داروغگی دفترخانه ممتاز و بی‌نیاز بود ، از لطایف لطیفه‌اش دوستان قوّت گرفتندی وازاجرای‌ظرایف ظریفه‌اش یاران نشاط روان‌حاصل نمودندی.

با نکورویان ماه‌وش گفتگو بغایت کمال داشت و در مزرعهٔ دل تخم وفای آنها پیوسته میکاشت . بمثابه‌یی در الفت با جوانان دست بهم رسانیده که بگفتی توانست پسر ازخدمت پدر بازدارد وپدر ازپسر بدارد و اغلب روزگار حیات را بصرف‌صرّافان‌حسن وکاملان صورت مصروف. پیش‌ازچهارسال از ارتحالش ازجمله ملاهی و مناهی چشم پوشیده‌بقدری که دفع آنها نماید در رکوع و سجود بکار بوده و نوافل بجای‌آورد و درافق هستی معاصی او آفل‌آمد . درسال یك هزار و دویست و بیست ودو به‌آبای‌عظام و اجداد کرام‌پیوست، بامرپادشاهی‌جسدش را به‌نجف‌اشرف نقل نمودند ، رحمه‌الله تعالی.

در مراتب شاعری در قصیده و غزل باید بسیاری بوده خاصّه در غزل‌سرایی، که اکثر ازغزل‌سرایان ایّام برعاشقش مزیّت‌بخشند و بهتر گیرند . مظنون من این است که اگر کسی از دیوان اشعار آن و دفتر ابیات این خواهد حظّی حاصل نماید و شعری خواند از دفتر این سیّد جلیل‌بهتر محظوظ گردد ؛ چراکه دربستن‌غزل بی‌شك ازو استادتر بوده و مضامین غزلیّاتش تمـام یکدست است ، چندان بلند و پست ندارد که بینهما مغایرت گزافی‌باشد، بخلاف ابیات عاشق. باری اگرترجیح‌بران ندهم میتوانم‌نوشت که ازو گذشته‌اشعار بلند این‌ازجمله‌بیشترخواهدبود. دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد مکرّر مطالعه، این‌اشعار ازمنتخب‌افکار

او ثبت گردید . دراحوال شعرا کتابی میخواست نویسد بپایان نیامد .
رساله‌یی مسمّی به«سحاب البکاء» درمراثی سیّدالشّهدا نظماً ونثراً نوشته،
خوب نوشته بعلّت خفای حق چندان شهرتی ندارد .

## فی القصاید

چه‌شد که‌چرخ‌جفاپیشه کردمیل‌وفا — هزار گونه اساس نشاط کرد بنا
چه‌شد که‌این‌همه گردیدزاسمان‌ظاهر — چه‌شد که این‌همه گشته‌است درجهان‌پیدا
نشان‌مهر که‌نایاب گشت‌چون‌اکسیر — رسوم عیش که معدوم‌ماند چون‌عنقا
زمانه کامروا کرده خلق را چندان — که کام اهل هنر شد بدهر نیز روا
بهای‌باده چنان میفروش‌ارزان کرد — که‌درعوض بستاند زشیخ شهر روا[1]
حبّذا ای‌کاخ‌کیوان رفعت‌گردون اساس — شمس ازمقیاس تابان شمسه‌ات دراقتباس
شیر گردون برفلك با شیر شادروان تو — راست‌چون‌موری‌بود کافتاده‌درلغزنده‌طاس
ماه منظر شاهدانت را ز بس نازك‌تنند — چون به‌پیکر نیك‌بینی هیچ‌نبود جزلباس
جام‌ازمی‌افروخته محفل‌منوّرساخته — مجمرزعودسوخته عالم‌معطّرساخته
رامشگران‌زهره‌وش‌رامش‌گزین‌پیمانه‌کش — روی‌ازشراب‌لعل‌وش‌اززهره‌ازهرساخته
دستان‌سرایان کف‌زنان‌مستان بمحفل‌صف‌زنان — وزنالهٔ دف دف زنان گوش فلك کر ساخته
بر اقتضای‌طبع‌اگر ازنی‌پدید آیدشکر — سحر اب‌نایی‌نگر گویی‌زشکّرساخته
دلها بزلف آویخته ازشیشه صهباریخته — آذر بآب آمیخته از آب آذر ساخته

## وله

ازجرعه جام گوهری لولوی‌لالاریخته — یادست‌ساقی‌برثری[1] عقدثریّاریخته
ریزدخم‌ازجوش‌شراب‌ازحلق‌یاقوت‌مذاب — این بحرجوشان‌بین‌کرآب‌آتش براعضاریخته

۱ـ «شهرروا» بروزن «سبزقبا» بمعنی زر وسیم رایج وسره‌است و«شهروا» بروزن «کربلا» بمعنی زر وسیم ناسره‌که فقط درمحلّ خود رایج باشد، ولی ظاهراً شاعر «شهرروا» را دراینجا بجای «شهروا» بکار برده است . ـ مص

ازخوی نگارسیمتن پی‌رو بعقدپرن[1] وزطرّه بر برگ‌سمن‌مشك‌مطرّا ریخته
چرخی‌است بزم‌پادشه‌خورشیدآن‌رخسارشه رامشگران زاشعارشه در بزم‌شعرا ریخته
گیر ندچون گردان‌یل‌رمح‌الف‌سان‌درجدل شاید‌پدیدارصدخلل‌درکاف‌ونون‌آیدهمی
بحر کف شاه‌جهان در بزم‌ساغر یافته یا اینکه‌زرّین‌روزنی‌در بحر لنگر یافته
در بزم شاه بحروبرجام می‌آمدجلوه گر یا آنکه گردون دگرخورشیددیگر یافته

یك شب نکند خلاف وعده شرمنده‌ام از وفای نوبه
کاغذ بجهان گرانبها شد از بس خوردم دعای نوبه
از بهر عیادتم ببالین تب میرسد از قفای نوبه

## غزلیّات

گر بدل صدبار گویم قصّهٔ جانانه‌را بازمیخواهدکه‌ازسرگیرم‌این افسانه‌را
حسرت‌سنگ‌توداردهرکس‌امّاکودکی چون‌برارد آرزوی‌یك‌جهان‌دیوانه‌را

بگشای پای ما که کمند وفای ما محکمتر است ازهمه بندی بپای ما

نیست‌نازوغمزه درفرمان‌اوچون‌خسروی کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را
بسکه‌مایل‌هست برخودشرم‌را بندد بخویش کافکند برخویشتن دایم نگاه خویش را

کارتامشکل نشد درعشق مرگ‌آسان نشد عقده‌های کار من آخر بکار آمد مرا
دانی چه اثر داشت دعای سحر ما این بود که نگذاشت بعالم اثر ما

رفتیم از پی دل و دانی براه عشق گمراهتر زما که بود رهنمای ما
تیغ‌ازمیان‌کشیدی وازدل کشیدی آه کُشتی‌ازان‌ودادی‌ازین‌خونبهای‌ما

هم گریه‌های‌ماست‌بجا درخیال‌وصل هم خندهٔ فلك بخیال محال ما

برخاك نگارد خط بیجرمی مقتول خونی که زشمشیرچکد قاتل ما را

۱ـ این مصراع وزناً مخدوش و درهدایت (جلد دوم، ص۲۱۱) باین شکل است: «ازخوی نگار سیمتن دارد بمه عقد پرن». ـ مص

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید — هم حسن تو گیرد زتو داد دل ما را

ره باین ضعفار بکوی یارمیباید مرا — سیلها از دیدهٔ خونبار میباید مرا

شکوهٔ او جرم ما وین جرم را دل عذرخواه — تا چه سان خواهیم عذر عذرخواه خویش را

با تو تا روز شمار افغان که نتوانم شمرد — غصّه‌های دل که افزون از شمار آمد مرا

تمام عمر ازان نا آشنا گر بیخبر باشم — ازان بهتر که از بیگانه پی پرسم نشانش را

بهر منزل که بارد ابر چشم من سرشك غم — نروید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا

چه غم نبود اگر مارا زبان عذر درمحشر — که مارا بس امید رحمت او عذرخواه آنجا

مکن هرگز تمنّای بهشت اندیشهٔ دوزخ — اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا وخواه آنجا

دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما — حرفی که ناورد بزبان چیست؟ نام ما

جز اینکه شود وقت نگه مانع دیدار — دیگر چه بود خاصیت این چشم ترم را

چون مرگ غیر باعث آزردگی تست — شادیم از اینکه نیست اثر دردعای ما

مانند من سگی سر کوی حبیب را — باید کز آشنا نشناسد غریب را

تا زین بهانه باز نگردد ز نیم ره — آگه ز مردنم نکند کس طبیب را

گردون زبیم آنکه نیایی بخواب ما — اوّل ربود خواب ز چشم پر آب ما

یاسوی بزم ماست روان یا بسوی غیر — تا از کدام گشته فزون اضطراب ما

چون بیندم بسوی امل عذر گویدم — مشکل که با درنگ تو سازد شتاب ما

چون دسترس بدامن او نیست ای اجل — بردامن تو کاش بود دسترس مرا

او ازهمه کس درطلب مژدهٔ مرگم — من هردم ازین شاد که پرسد خبرم را

ندارد تا دل ما هست غم در هیچ دل راهی — روا باشد که داند هر دلی قدر دل مارا

شاد از اینم که باوزخم دگر تانزند — نتواند که برارد ز دلم پیکان را

من از ین دست که دارم بگریبان پیداست — که جفاجوئی[1] کشیده است ازو دامان را
بوسه یی میدهد امّا ببهـا میطلبـد — زسحاب آنچه باوّل نگهش داد آن را
روی تو در خواب بینـد چشم من — چشم من گر بی تو بیند روی خواب

**وله**

غیر یار دلستان من که دل ویران ازوست — کس ندیدم خانهٔ خود را چنین خواهد خراب
گر نه جانی از چه در باز آمدن داری در نگ — ور نه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب

بختم بخواب کرد ز وصل تو کامیاب — بیداریی زبخت ندیدم مگر بخواب
غیر از خیال روی تو در چشم قطره بار — هر کس[2] کسی ندیده که نقشی زید بر آب

از سحـاب ای ماه گفتم رخ مپوش — گفت پوشد روی خود ماه از سحاب
یا مرگ یـا وصال ایکاش عنقریب — یا این دهد خدا یا آن کنـد نصیب

**وله**

نیست از رحم که بر بادندادی خاکم — زان ندادی که مبادا بنشیند برهت
عبـارت از حیـات جـاودانـی — لب شیرین و آن شیرین عبـارت
در نفس واپسین نهفت رخ از من — یافت که وقت نگاه باز پسین است
برسر رحم آسمان و یار بکین است — آه که دشمن چنان و دوست چنین است

سویش ره آمدشد هر بوالهوسی نیست — کاو در دل و جز آن بدلم راه کسی نیست
فـارغ از رشك غیرم و غم هجر — تا خیـال تـوام در آغـوش است
حسرت قوّت رفتار چه آرد بسرم — چون بکویی نگرم نقش کف پایی هست
باوجودم بدلی نه غم[3] که تا من هستم — غم نداند که بغیر از دل ما جایی هست
هر گـل کـه شکفتـه از مزارم — چشمی است که در ره تو باز است

۱ـ که جفاجوی ـ ظ ۲ـ هرگز ـ ظ ۳ـ بدلی غم نه ـ ظ

زرشك دوستیش آسمان دو کس باهم — بعهد آن مه بیمهر مهربان نگذاشت

خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد — از حسرت تیغت همه از دیده فرو ریخت

دانی که داشت تو بهمن تا بکی ثبات — چندانکه از سبومی گلگون بجام رفت

رفتم زپی تجربه زان سو دوسه گامی — دیدم که قرار دل من تا چه قرار است

تا بخت نصیب که کند زخم خدنگش — ترکی که کنونش بدل آهنگ شکار است

زخویشتن خبرم نیست این قدر دانم — که خاکی از ستم روزگار بر باد است

با یاد تـوام دوش نشاط عجبی بود — تا برسرم امروز چه آید ز مکافات

زوال حسن تو خواهیم یا وفا امّا — تو آن کسی که نه نفرین اثر کند نه دعایت

تأثیر دعایش بسبب[1] ترك جفـا شد — ایکاش نبودی اثر ای دل بدعایت

کس روز وصال تو نداند که کدام است — کان روز همان صبح نگشته است که شام است

خوش آنکه همچو لب سرخ و گیسوان سیاهت — میی کشیده ز دستت سری نهاده بپایت

تا ز هر صید نه دردام تو غوغایی هست — میتوان گفت که خوشتر ز چمن جایی هست

خجل زین چشم گریان و دل تنگ — کف بخشیـده[2] و چشم بخیل است

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر — خانه یی را که ندانی تو همین خانهٔ ماست

خند ند نکویی و وفا ور نه که دیده است — هر گز پسری را که بفکر پدری نیست

دلیـل مـن بگمراهی همین بس — که دل در وادی عشقم دلیل است

از رحمت خاصش بمن ای شیخ سخن گوی — افسانهٔ دوزخ بی تهدید عوام است

حسنت زحد افزون شد و غیرت نگذارد — کز[3] چشم بدخلق سپارم بخدایت

یکی است جور و وفا گر چه پیش غیر دو تاست — دو تاست عشق و هوس گر چه پیش غیر یکی است

۱- سبب - ظ ۲- بخشنده - ظ ۳- کز - ظ

دانم اگر این‌است مرا قوّت پرواز — وقتی که بگلشن رسم از گل اثری نیست

فرقی که میان من واو هست بمحشر — من منفعل از معصیتم شیخ زطاعات

آسودگی ز وصل مخواه[1] زانکه هیچ گه — بلبل به بیقراری فصل بهار نیست

دل بفغان کرد دل دوست نرم — شیشه ببینید که خارا شکست

مرا نیست تاب نگاهی وگرنه — تمنّای من از نگاهی براید

## ایضاً

او در اندیشهٔ منع نگه‌گاه بگاه — من مسکین طمع وصل مدامم باشد

هرزمان دامن ز خون بیگناهی تر کند — چون رسد نوبت بمن اندیشه‌ازمحشر کند

دل‌ازبادصبا زاحوال‌دلبر چون‌خبر گیرد — اگر صدبار گوید بازمیخواهد زسر گیرد

یك تیر خطا شد زدلم آنچه فگندی — صد زخم زدی لیك یکی کار گر آمد

تمام عمر بوصل تو میگذشت اگر — زمان‌وصل‌توچون‌روزگار هجران بود

فزونترباد یارب دشمنان‌را دوستی بااو — که‌هر کس‌دوستر ازوصل‌اومحرومتر باشد

دانی ز جور خویش کرا داد ایمنی — آن‌را که ازنگاه نخستین امان‌نداد

عنان او چوگرفتم دل از فغان افتاد — کنون‌که وقت فغان بود از زبان افتاد

یك ناله میکشم زجفای تو درپیش — صد نالهٔ دگر که مبادا اثر کند

هرکه افتاد زپا خواست‌که دستش‌گیرند — مگر آن‌کس‌که ز پا برسر کوی تو فتاد

چندی‌است فلك را سر بیداد نباشد — داند که ترا حاجت امداد نباشد

تواندك‌خوی‌پیران‌پیشه‌کن‌ه‌ن‌شیوهٔ‌طفلان — وگرنه‌صحبت‌پیروجوان‌مشکل‌که درگیرد

همه اطفال روند ازپی دیوانه مگر — دل دیوانهٔ من کز پی اطفال رود

باوهرگه‌رسم‌زان‌پیش‌کارم‌شکوه‌یی‌برلب — سخنهایی‌که باید من‌بگویم او بمن گوید

---

۱ـ محو ـ ظ

برخاستم که غیرهم آید بروزن‌زبزم — یکباره وصل یار بکام رقیب شد

آمدی‌سوی من وامشب‌نصیب‌غیرشد — آسمان‌هرغم‌برای‌من‌مهیّا کرده بود

هرکرا ازنگه این‌میکشدآن‌زنده‌میکند[1] — چشم اوکرده فزون رونق بازار لبش

## وله

شب وصل‌است مینالم که‌شاید‌چرخ‌پندارد — که‌بازامشب‌شب‌هجراست‌ودیرآرد‌بپایانش

زندهرسنگ‌بهررا ندنم بربال وپرگردد — برای ماندنم عذر دگر برگوشهٔ بامش

بکار خود درآغاز غمش درماندم وکاری — که‌آغازش‌چنین‌باشدچه‌خواهدبودانجامش

زبس‌شوقم‌زکارانداخت‌نتوان دست وپایی‌زد — بقدراینکه‌یابدصیدی‌افتاده‌است‌دردامش

نیابی‌هرگزآسایش گرت‌هرکشته‌یی‌خواهد — که از راه وفا یك‌بارآیی برسرخاکش

نگویدزاهدازروی‌خردحرفی‌بلی‌آن‌کس — که انکاررخ زیباکند پیداست ادراکش

آهی‌است‌که ازحسرت‌من‌سرزندازسنگ — هرگه‌که شراری جهد از لعل سمندش

نـویسم نـامه و مرغـی نبینـم — کـه بتوان بست این آتش ببالش

دلانومیدباش ازوصل اوکزکوی اوقاصد — چنین‌کاهسته می‌آیدتوان دانست پیغامش

دلم‌ازتوخرّم‌وخوش‌بسؤالی‌وجوابی — که نگفته‌ام‌همان ونشنیده‌ام‌هنوزش

خطّت دمید وآمدی‌ای‌غمگساردل — وقتی نیامدی کـه بیـایی بکار دل

بس وعده داد او بمن‌من[2] بدل‌نوید — اوشرمسار من شد ومن شرمسار دل

بکویش‌رفتم‌وازضعف‌نتوانم‌که‌بازامد[3] — توانایی مرا آمد بکار و ناتوانی هم

## ایضاً

خواهم که بدام‌آورم ازسادگی‌اورا — وانگه بفریبی که ازو یـاد گرفتم

هزار عقده فزونتر بود برشتهٔ عهد — زهم تو بگسلی ومن بیکدگر بندم

شـادم کـه گـرت چنین بـود عهد — هرلحظـه بـدست تست دستـم

---

۱ـ کند ـ ظ ۲ـ بمن و من ـ ظ ۳ـ که بازآیم ـ ظ

ازسنگ جور گر پردش طایری زبام — من شکری ازشکستگی بال و پر کنم
قوّت بازویت ای صیّاد کمتر بود کاش — تا زپیکان تو دردل یادگاری داشتم
از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست — من که دایم در علاج این دل دیوانه‌ام
دیدم استغنای او اکنون بزخمی راضیم — ورنه من زان بیوفا امّید دیگر داشتم
تا شوق این نوید هلاکم کند سحاب — گوید پس ازهلاك بخاکت گذر کنم
اگرچه نیست امیدی بعهدست تو امّا — باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم
روی زمحفل من زود و دیر باز آیی — هم ازشتاب تو غمگین هم ازدرنگ توام
آورد هرچند خواب افسانه امّا نایدت — هرگز اندردیده خواب ار بشنوی افسانه‌ام
گر بجای خون تراود خوی زچشمم دور نیست — زیر تیغ از بسکه شرم ازروی قاتل میکشم
چه اندیشم زجور پاسبان و منع دربانش — که دران کو ژچشم[1] این و آن ازضعف پنهانم
خوش آن زمان که کشم یکدوجام باده و گویم — بدوست رازدل خود بدین بهانه که مستم
کنون نه وصل صیّاد و نه امّید گرفتاری — باین روزم نشاند آن شکوه‌ها کزدام میکردم
تا پروبالم بکندی بیش بستم دل بدام — کز توام بیم رهایی بود تا پرداشتم
شادمان هرشبی از کوچهٔ او می‌آیم — تا ندانند که نبود بحریمش بارم
با خیالت بمراد دل خود در سخنم — آه اگرچرخ جفاپیشه بداند که منم
لحظه‌یی فرصت دیدن ندهد قطرهٔ اشك — بسکه از دیده بهم متّصل آید بیرون
بی‌تو بس خون دل ازدیده فروریخت کنون — قطره‌یی اشك بصد خون دل آید بیرون

## ایضاً

گو یك نظر بچاك گریبان او ببین — ناصح که طعنه زد بگریبان چاك من
همین نه ازنگاهی بیقرارم میتوان کردن — زوصل خویش هم فکری بکارم میتوان کردن

---

۱ـ کو زچشم ـ ظ

بنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم — کز جور او بسوی تو آورده‌ام پناه
دردام صیّاد ای فلك یاذوق فریادم بده — یا آنکه از فریادمن رحمی بصیّادم بده
تو تا رفتی جفا با من کنی من مردم وشادم — که در دل حسرت جور منت ای آسمان مانده
یار من یار کسی گشته ودلدار کسی — چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

**وله**

هر ساعت الفتی است ترا با جماعتی — آخر ازان جماعتم انگار ساعتی
خالش بروی وعکس جمالش بجام می — زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری
بچشم قطره بارم مردم چشم — چو در دریا یکی نیلوفرستی
صدف پروردن ازدریا عجب نیست — صدف بنگر که دریاپرورستی
ازمن خوشم که هیچ نپرسید روز حشر — دیوانه را چه معصیتی وچه طاعتی
زندگی دارد شتاب وساقی محفل درنگ — بادرنگ او نمی سازد شتاب زندگی

**وله**

زبیم آنکه ندانند کیست قاتلم افغان — که جانب تو نکردم بروز حشر نگاهی

## سروش

از مردم زادگان اصفهان است و نامش محمّد باقر ، در تحریر شکسته بانصیب زیاد ؛ یکی از شاگردان درویش مجید بوده . درسنهٔ یك هزار و دویست وپنج فوت گشته درتخته فولاد اصفهان مدفون گشت.

این ابیات انتخاب اشعار اوست:

**غزل**

با تو گویم شمّه‌یی ازسر گذشت — بی‌تو آب دیده‌ام از سر گذشت

خواهیم بردن دردسراز کوی‌تو جای دگر باما بساز ای بیوفا امروز و فردای دگر
چه میخیزد ای‌خواجه ازقتل‌بنده چومن بینوایی چه مرده چه‌زنده
ای خـوش آن روزگار دیرینـه عیش دیـرین و یـار دیـرینـه

## سخا

اسمش محمّد زمان‌خان‌خلف‌الصّدق حاجی‌حسین‌خان‌نظام‌الدّوله که مستقلاً در درگاه‌پادشاهی مستوفی‌الممالك وصاحب دفتر بود، مستقرّاً دردارالسّلطنهٔ اصفهان وکاشان وقم وبعض اوقات‌یزد صاحب‌امر وحاکم.

این جوان پاکزاد یك روزگاری ازجانب پادشاهی بوساطت‌پدر خود صاحب رای گشت؛ بعدازفوت‌پدر بصلاح‌جناب‌امین‌الدّوله که مهتراخ اوست مشارالیه را در درگاه شهنشاه بمنصب استیفا سرافراز فرمودند، اینك درحضرت کی‌خوش‌نشین و درعرصهٔ ری کاربین است.

گاهی بیتی دو گوید، این یك‌بیت منتخب‌بدایع طبعش ثبت‌افتاد. درحضرتم‌چون‌پدر وبرادرخود بابندگی‌افزون‌ازعدّ وعبودیّت لاتعدّاست:

تاپیش‌دوست زین‌دو کدامین‌شودقبول من برسر نیازم و زاهد پی نماز

## ساحل

اسمش رشید، اصلش از دارالنّشاط نهاوند. در زمرهٔ طلاّب عمر عزیز را بتحصیل میگذراند، هم درین مدینهٔ کمال در خدمت امام‌جمعه در عربیّت کاری کند و بهره‌یی یابد. بعد ازفراغ ازتحصیل بترتیب‌نظمی افسردگیهای خود راآسودگی بخشد، تخلّص از نوّاب ما فراگرفته. این چند بیت ازوست:

## غزل

بصد افسون سگش را بعد عمری مهربان کردم بلی در کوی جانان هر که بینی محرمی دارد

وعدهٔ وصلم بماه و سال مفرما مدّت هجر تو ماه و سال ندارد

ویرانهٔ هر کس زتو معموره وماهم داریم یکی خانهٔ ویرانه درین شهر

## وله

بصحرا رفت همراه حریفان نمیدانم که بر گردید یا نه

## سرباز

نامش اسمعیل‌خان ، از احشامات فیلی لرستان است و ازطایفهٔ کاکاوند . در غزل دستی دارد و سعی نماید ، ازمتوسّطان است. مشارالیه دردر گاه نوّاب محمّد قاسم میرزا بمنصب تخلّص خود ممتاز و سرهنگ سرباز است .

از انتخابش این ابیات است وغزلی چند بنامم گریز زده که بعضی ازان ایراد گردید :

آهوی چشم تو نازم که چو نخجیر کند شیر را گیرد ودر زلف تو زنجیر کند

تکیه بر گوشهٔ ابروزده چشمت آری ترك چون مست شود تکیه بشمشیر کند

سپه غمزه‌ات ای شوخ چو ازجا جنبد ملك دلهای بتان را همه تسخیر کند

وقت آن شد که دل ازدست جفا وستمت رو بدر گاه شهنشاه جهانگیر کند

شاه جم مرتبه محمود که اندر صف رزم دشمنان را ز دم تیغ زجان سیر کند

## صافر

اسمش میرزا جعفر، اصلش از قصبهٔ قصر اللّصوص که مشهور به

«کنگاور» است. قصرالّصوصش ازاین راه گویند که درحین محارب عرب با یزدجرد لشگر عرب بحرب یزدجرد رو به نهاوند نهادند ، در منزل مزبور بیتوته بعمل آورده پاسبان ایشان را سرقت نمودند بدین جهت عرب اورا مسمّی به «قصرالّصوص» نمودند ، چه «لصوص» جمع «لصّ» است و «لصّ» بمعنی دزد است[1].

روزگاری از مدرس درس حکمـا بانصیب و ساغر مرادش لبریز گشته چندی هم درمدینهٔ مراد ومصر سعادت کربلای معلّی ونجف اشرف اکتساب فقه و اصول کردی ، مدّتی هم دراصفهان گذرانیده . درتحریر شکسته باید طولی است. میرزا اشرف که کهتر اخوی اوست دردفتر انشای ما منشی و صاحب رقم بوده ، حسب الاستدعای او وقابلیّت وی حضرتم[2] اذن بار یافت. بعدازتشریف التفاتم برمسعود میرزا که مهتر اولاد ذکور این نیازمند است معلّم فرمودم ، رفته رفته میل ببستن اشعار بهم رسانیده تا طبع را پخته وپرداخته نموده و وقتی هم بیتی درست و دلکش از وی استماع شده است .

الحق جوانی خجسته حال وآدمی فرشته خصال میباشد . اکثر اوقات از صحبتم مستطاب و کامیاب است . از اوصاف شعری میل بگفتن غزل دارد و اکثر و اغلب ابیاتش را برمن خواند . دفتری باندازهٔ هفت هزار شعر دارد . این ابیات منتخب اوست :

**غزل**

یارب که رساند بگلستان خبر ما  کز بیضه برون نامده کندند پر ما

۱ـ رك. آنندراج ، «کنکاور» بروزن «جنگاور» و معجم البلدان یاقوت ، «قصرالّصوص» . ـ مص  ۲ـ از حضرتم ـ ظ

از وصل او خبر مده از دور قاصدا ترسم که آسمان شنود پیشتر بیا
زبر رقیب امشب روم و گذارم اورا ز بلای بد خدایا بتو می‌سپارم اورا
میروم از پی دل جانب کویش افسوس که چومن بیخبر ازراه بود رهبرما
سوی تو فتاد راهم امشب تأثیر نمود آهم امشب
ای که گویی که دهم بوسه بجان بهر خدا اندکی پیش بفرما بتوام کاری هست
ای پیك پی خجسته مکن این قدر شتاب یك لحظهٔ دگر بخدا میفرستمت
ناکشیده سری از بیضه بدام افتادم این قدر آگهیم نیست که گلزار کجاست
چو عدل شاه از جور نگاری سرشکم شهر را یکجا گرفته است
سپهر عدل محمود آنکه جودش هزاران نکته بردریا گرفته است
عشق تو در دل من دردی است لیك گویم یارب مباد بر کس این درد را سرایت
مژگان تو بهر قتل عاشق یا خنجر شاه کامران است
محمود شه آنکه در مدیحش نطقم چو کفش گهرفشان است
ز رشك آمده جان بر لبم بیا ای دل دعا کنیم که قاصد نرفته باز آید
از آمدن قاصد ازان کوی توان یافت کاوهمچومن ای دل خبر از یار ندارد
نزد بال و پری کز رشك سوزاندم پر و بالش بیا آتشینی فکر مرغ نامه بر کردم
گفته یی حل نکنم مشکلت ار جان ندهی جان من کرده ئی آسان تو عبث مشکل من
فزون شد حسنت از خط یا بصد تدبیر و صد افسون غباری زاستان شاه بر رخسار آوردی
سپهر سلطنت محمود شه کاین چرخ مشعلها ببزمش هر شبی از ثابت و سیار آوردی

## سالك

اسمش آقا محمّدجعفر، از اهل دارالعلم شیراز است. مدّت سالی

است که در اصفهان بتحصیل علوم مشغول بوده بمساعدت بخت سعید در دربار ملکزادهٔ آزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس مقیم آمد.

درقواعد نظم با ربطی وافی، اغلب در گفتن قصاید اوقات گمارد. برلغات مشکلهٔ وصّاف شرحی مستحسن نوشته. این ابیات ازمنتخب اوست:

**قصاید**

صبح چومسندنشین این کهن ایوان — افسرش ازطرف شرق گشت نمایان
طایر زرّینه بال گشت چو پیدا — مرغ مرصّع جناح گشت چو پنهان
مرغ دلم کرد میل جانب صحرا — بهر تماشای کِشت و گشت گلستان
آمدم از خانه با دویار موافق — جانب باغی پراز شکوفهٔ الوان
باغی وسروش[1] چنانکه قامت دلبر — باغی و َردش چنانکه عارض خوبان
دیدهٔ نرگس بلاله آمده واله — چشم شقایق به نسترن شده حیران
صحن چمن مشکبو ز تودهٔ سنبل — روی هوا عطرسا زخرمن ریحان
رُفته فضای چمن ز باد بهاری — شسته رخ بوستان ز قطرهٔ باران
قدوهٔ اهل کمال حضرت آذر — کامده پیشش عقول قدسی حیران

**وله**

خلق جهان باتوهمچو ماهی ودریا — اهل زمان بی تو چون سفینهٔ طوفان

---

۱ـ باغی سروش ـ ظ

# فهرست اسامی شعرای جلد اوّل این تذکره

## بترتیب الفبا


| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| | الف | |
| ۱– | آتش فریدنی ، سیّد محمّد | ۱۵۷ |
| ۲– | آذر بیگدلی ، حاجی لطفعلی بیگ | ۱۳۲ |
| ۳– | آذری بروجردی ، نجف | ۱۵۲ |
| ۴– | آرزوی ایرانی | ۱۴۴ |
| ۵– | آزاد ، الماس از غلامان فتحعلی شاه | ۱۵۳ |
| ۶– | آشنای نهاوندی ، نجف | ۱۴۲ |
| ۷– | آفرین اصفهانی ، زین‌العابدین | ۱۴۵ |
| ۸– | آقا بابای کاشانی | ۱۵۲ |
| ۹– | احسن فارسی ، محمّدحسن | ۱۴۳ |
| ۱۰– | احمد قاجار ، احمدعلی میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۴۰ |
| ۱۱– | اختر ، احمد بیگ از غلامزادگان پادشاهان صفوی | ۱۵۹ |
| ۱۲– | اخگر اصفهانی ، محمّدرضا | ۱۶۱ |
| ۱۳– | اخگر همدانی ، عبدالمحمّد | ۱۴۵ |
| ۱۴– | ادیب همدانی ، میرزا ابوالقاسم | ۱۳۸ |
| ۱۵– | اسیر اصفهانی ، میرزا محمّدجعفر | ۱۴۷ |
| ۱۶– | اسیر گلپایگانی ، محمّد | ۱۴۳ |
| ۱۷– | اسیری اصفهانی ، حسین‌خان | ۱۴۰ |
| ۱۸– | اشراق بروجردی ، میرزا محمّد | ۱۴۸ |
| ۱۹– | اکبر خارکی ، میرزا علی‌اکبر | ۱۵۴ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ۲۰- | الفت افشار ، میرزا محمّدقلی | ۱۵۷ |
| ۲۱- | امید اصفهانی ، میرزا محمّدخان خلف باقرخان | ۱۵۸ |
| ۲۲- | امید کرمانشاهانی ، عبّاس | ۱۶۲ |
| ۲۳- | امید نهاوندی ، میرزا ابوالحسن‌خان | ۱۲۶ |
| ۲۴- | امید همدانی ، آقا رضا | ۱۴۴ |
| ۲۵- | انور زند ، ابراهیم‌خان پسر کریم‌خان زند | ۱۴۹ |
| ۲۶- | انیس نهاوندی ، یوسف | ۱۶۳ |
| | ب | |
| ۲۷- | باقی‌اصفهانی، میرزاعبدالباقی‌نبیرهٔ‌میرزاعبدالباقی‌طبیب | ۱۷۹ |
| ۲۸- | برهان‌قزوینی، میرزاقربانعلی مشهور به «آقالربیگ» | ۱۸۴ |
| ۲۹- | بزرگ‌فراهانی، میرزابزرگ‌قایم‌مقام خلف‌میرزاحسن‌فراهانی | ۷۴ |
| ۳۰- | بزمی بیدگلی ، میرزا محمّدصادق | ۱۸۵ |
| ۳۱- | بنّای اصفهانی ، حسین | ۱۷۹ |
| ۳۲- | بهجتی تویسرکانی ، ملّاعبّاسعلی | ۱۸۵ |
| ۳۳- | بیخود اصفهانی ، میرزا زین‌العابدین | ۱۷۸ |
| ۳۴- | بیضای قاجار ، اللّه‌وردی میرزا پسر فتحعلی شاه | ۳۹ |
| | پ | |
| ۳۵- | پرتو نهاوندی ، ابوطالب | ۱۷۷ |
| ۳۶- | پروانهٔ‌کزّازی ، میرزا احمد | ۱۷۹ |
| ۳۷- | پریشانی همدانی ، مرتضی قلی‌بیگ | ۱۷۷ |
| | ج | |
| ۳۸- | جاوید نهاوندی ، محمّد شفیع | ۱۹۱ |
| ۳۹- | جذبهٔ کاشانی معروف به «آقامؤمن» | ۱۹۱ |
| ۴۰- | جلالی یزدی ، علیرضا | ۱۸۹ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ۴۱- | جلیس نهاوندی ، محمود خلف انیس نهاوندی | ۱۹۰ |
| ۴۲- | جناب خوزانی ، میرزا فتح‌الله | ۱۸۷ |
| ۴۳- | جهان قاجار ، جهانشاه میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۴۱ |
| ۴۴- | جواد اصفهانی کرمانی | ۱۸۷ |
| | ح | |
| ۴۵- | حاجب قاجار ، الله‌یارخان | ۴۷ |
| ۴۶- | حبیب قزوینی ، میرزا محمدعلی | ۲۴۹ |
| ۴۷- | حجاب اصفهانی ، میرزا ابوتراب | ۲۴۹ |
| ۴۸- | حسرت همدانی ، علی‌نقی | ۲۴۳ |
| ۴۹- | حسن قزوینی ، میرزا محمدحسن | ۳۲۰ |
| ۵۰- | حسن نهاوندی | ۲۳۲ |
| ۵۱- | حسینی یزدی ، میرزا محمدحسین | ۲۴۹ |
| ۵۲- | حشمت‌قاجار، محمدحسین میرزا پسر محمدعلی میرزا | ۴۲ |
| ۵۳- | حلوایی همدانی ، محمدعلی | ۲۴۲ |
| ۵۴- | حیران یزدی، میرزا محمدعلی | ۲۵۱ |
| ۵۵- | حیرت نهاوندی | ۲۴۲ |
| | خ | |
| ۵۶- | خاقان قاجار ، فتحعلی شاه | ۶ |
| ۵۷- | خاور قاجار، حیدرقلی میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۳۶ |
| ۵۸- | خسروی قاجار ، محمدقلی میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۲۷ |
| | د | |
| ۵۹- | دارای قاجار ، عبدالله میرزا پسر فتحعلی شاه | ۳۳ |
| ۶۰- | داعی قمی ، مولانا محمد مؤمن | ۱۹۶ |
| ۶۱- | دامی مصور خمسه‌یی ، حسینعلی بیگ | ۱۹۵ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ۶۲- | دامی همدانی ، عبدالواسع | ۱۹۱ |
| ۶۳- | دانش اصفهانی ، محمّدعلی ملقّب به «آقابزرگ» | ۱۹۳ |
| ۶۴- | دبیر تفرشی ، عنایت خلف میرزا هدایت | ۱۹۹ |
| ۶۵- | دولت‌قاجار، محمّدعلی میرزا ارشد اولاد فتحعلی شاه | ۲۴ |
| | ز | |
| ۶۶- | زیانی اصفهانی ، میرزا ابوالقاسم | ۲۳۲ |
| | س | |
| ۶۷- | ساحل نهاوندی ، رشید | ۳۷۱ |
| ۶۸- | ساغر کنگاوری ، میرزاجعفر | ۳۷۲ |
| ۶۹- | سالك شیرازی ،آقا محمّدجعفر | ۳۷۴ |
| ۷۰- | سپهر کاشانی ،آقا محمّدتقی | ۳۴۱ |
| ۷۱- | سحاب‌کاشانی، آقا سیّدمحمّد خلف‌آقا سیّد احمد هاتف | ۳۶۰ |
| ۷۲- | سخای اصفهانی ، محمّدزمان خلف حاجی‌حسین‌خان | ۳۷۱ |
| ۷۳- | سرباز فیلی ، اسمعیل‌خان | ۳۷۲ |
| ۷۴- | سرور قاجار، طهماسب میرزا پسر محمّدعلی میرزا | ۴۳ |
| ۷۵- | سروش اصفهانی ، محمّدباقر | ۳۷۰ |
| | ش | |
| ۷۶- | شاپور قاجار ، شیخ علی میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۳۲ |
| ۷۷- | شوکت قاجار ، محمّدتقی میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۲۹ |
| ۷۸- | شوکت قاجار ، محمّدقاسم‌خان از امرای قاجار | ۴۶ |
| | ص | |
| ۷۹- | صبای کاشانی | ۷۶ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| | ط | |
| ۸۰- | طالب قزوینی ، عبّاسقلی‌خان | ۲۶۲ |
| ۸۱- | طبیب اصفهانی ، میرزا عبدالباقی خلف میرزا محمّد حکیمباشی | ۲۵۲ |
| ۸۲- | طبیب بروجردی ، میرزا محمّد | ۲۶۲ |
| ۸۳- | طبیب قزوینی ، حاجی محمّدحسن | ۲۶۱ |
| ۸۴- | طرب همدانی، میرزا یوسف | ۲۵۴ |
| ۸۵- | طرفهٔ نهاوندی ، جلال‌الدّین محمّد | ۲۵۷ |
| ۸۶- | طغرل‌قاجار ، ابراهیم‌خان ظهیرالدّوله عموزاده و داماد فتحعلی شاه | ۴۴ |
| ۸۷- | طلعت‌اصفهانی ،آقا محمّد | ۲۵۹ |
| ۸۸- | طیری اصفهانی ، محمّد ربیع | ۲۵۴ |
| | ع | |
| ۸۹- | عادل قاجار ، ظلّ سلطان علی‌شاه پسر فتحعلی‌شاه | ۳۱ |
| ۹۰- | عزّت قاجار ، سلیمان خان از امرای قاجار | ۴۵ |
| | ف | |
| ۹۱- | فرّخ زند ، محمّدحسن‌خان خلف علیمرادخان زند | ۱۱۷ |
| | ك | |
| ۹۲- | کاظم ارتیمانی از اخلاف میرزا رضی ارتیمانی | ۲۶۹ |
| ۹۳- | کامی دولت‌آبادی ، محمّد اسمعیل | ۲۷۴ |
| ۹۴- | کشتهٔ نطنزی ، میرزا احمد | ۲۶۷ |
| ۹۵- | کوثر همدانی ، حاجی رضا | ۲۷۴ |
| ۹۶- | کوکب یزدی ، میرزا عبدالعلی | ۲۷۳ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| | **گ** | |
| ۹۷- | گلشن زنگنه ، میرزا محمّدعلی | ۲۷۲ |
| | **م** | |
| ۹۸- | مایل آشتیانی ، میرزا محمّدعلی خلف میرزا کاظم آشتیانی | ۲۷۷ |
| ۹۹- | مایل رازی ، اسمعیل بیگ | ۳۱۵ |
| ۱۰۰- | مایل شکسته‌نویس، شیخ رحیم | ۳۰۷ |
| ۱۰۱- | مایل قزوینی ، میرزا محمّد | ۳۱۹ |
| ۱۰۲- | مجمر اردستانی ، آقا سیّدحسین | ۲۸۲ |
| ۱۰۳- | مجید بروجردی | ۳۱۸ |
| ۱۰۴- | مجید طالقانی | ۳۰۱ |
| ۱۰۵- | محرم یزدی ، میرزا محمّدعلی خلف آقا هاشم | ۳۰۳ |
| ۱۰۶- | محمّدکرمانی، میرزا محمّد بیگ | ۳۰۸ |
| ۱۰۷- | محنت بروجردی ، علی‌نقی | ۳۱۶ |
| ۱۰۸- | محیط فراهانی ، میرزا معصوم خلف میرزا بزرگ قایم‌مقام فراهانی | ۲۹۴ |
| ۱۰۹- | مدهوش گلپایگانی ، محمّدصادق | ۳۱۱ |
| ۱۱۰- | مذنب کرمانشاهانی ، ملاّعبدالمجید | ۳۱۷ |
| ۱۱۱- | مسرور بیگدلی مشهور به «ولی محمّدخان» | ۳۱۶ |
| ۱۱۲- | مشتاق اصفهانی ، میرسیّدعلی | ۲۹۵ |
| ۱۱۳- | مشرب عامری مشهور به «میرزا اشرف» | ۳۰۴ |
| ۱۱۴- | مشفق خمسه‌یی ، حسینقلی‌خان | ۳۱۰ |
| ۱۱۵- | مشفق کرمانشاهانی ، پیرمراد بیگ | ۲۹۰ |
| ۱۱۶- | مطلع قزوینی ، محمّدصادق | ۳۲۱ |
| ۱۱۷- | مظهر زواره‌یی معروف به «میرزامحمّد» | ۳۰۵ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ۱۱۸- | معلّم نهاوندی ، ملّامهرعلی | ۳۱۵ |
| ۱۱۹- | مفلق طهرانی ، میرزا محمّدعلی | ۲۹۹ |
| ۱۲۰- | منّت افشار ، محمّدکریم‌خان | ۳۱۷ |
| ۱۲۱- | منصور اصفهانی، میرزا محمّدرضا | ۲۹۱ |
| ۱۲۲- | مهجور اصفهانی مشهور به «محمّدعلی» | ۳۰۶ |
| ۱۲۳- | مهجور قمی ، محمّدحسین | ۳۰۶ |
| ۱۲۴- | مهدی اصفهانی ،آقا مهدی خلف مولانا محمّد سعید گیلانی | ۳۰۹ |
| ۱۲۵- | مهدی خان کلهر | ۲۹۳ |
| ۱۲۶- | موحّد طالقانی ، مولانا شفیع | ۳۱۸ |
| ۱۲۷- | موحّد قزوینی مشهور به «میرزا عبدالعلی» | ۳۲۰ |
| ۱۲۸- | مولی ،آقا عبدالمولی | ۳۱۸ |
| ۱۲۹- | مونس اصفهانی ، میرزا محمّدعلی | ۳۰۷ |
| ۱۳۰- | مونس نهاوندی ، ملّامحمّد | ۳۰۹ |

ن

| | | |
|---|---|---|
| ۱۳۱- | ناصر نجفی | ۳۳۳ |
| ۱۳۲- | ناطق اصفهانی ، محمّدصادق | ۳۳۷ |
| ۱۳۳- | نامی ، میرزا محمّدصادق برادرزادهٔ میرزا رحیم حکیمباشی | ۳۳۹ |
| ۱۳۴- | نشاء اصفهانی ، میرزا زین‌العابدین | ۳۳۹ |
| ۱۳۵- | نشاط اصفهانی ،آقا محمّدعلی | ۳۳۸ |
| ۱۳۶- | نشاط اصفهانی ، میرزا عبدالوهّاب | ۴۹ |
| ۱۳۷- | نشاطی اصفهانی ، محمّدباقر بیگ | ۳۳۴ |
| ۱۳۸- | نصر قراگزلو ، نصرالله‌خان | ۳۳۲ |
| ۱۳۹- | نصیب اصفهانی ،آقا محمّد | ۳۲۶ |
| ۱۴۰- | نصیر طبیب ، میرزا نصیر طبیب کریم‌خان زند | ۳۲۷ |

| شمارهٔ ترتیب | نام شاعر | شمارهٔ صفحه |
|---|---|---|
| ۱۴۱– | نظیر زنگنه، امان‌الله بیگ | ۳۲۵ |
| ۱۴۲– | نظیر گلپایگانی ، سیدحسین | ۳۳۳ |
| ۱۴۳– | نوائی زند ، منّت علی بیگ | ۳۲۴ |
| ۱۴۴– | نورعلی شاه اصفهانی خلف فیّاض شاه | ۳۲۲ |
| ۱۴۵– | نوید اصفهانی ، محمّدحسین پسرزادهٔ میرمشتاق | ۳۳۹ |
| ۱۴۶– | نیازی‌اصفهانی، احمد میرزا نبیرهٔ سلطان‌العلما | ۳۳۰ |
| ۱۴۷– | نیازی طباطبایی ، سیّدحسن | ۳۳۲ |
| | ه | |
| ۱۴۸– | هاتف اصفهانی ، آقا سیّداحمد | ۲۰۰ |
| ۱۴۹– | هجری تفرشی ، میرزا ابوالقاسم خلف آقاصادق | ۲۱۰ |
| ۱۵۰– | همایون فریدنی ، عبدالعال | ۲۰۹ |
| ۱۵۱– | همایون قاجار ، همایون میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۳۸ |
| | و | |
| ۱۵۲– | واثق قزوینی ، حاجی‌آقاسی | ۲۲۷ |
| ۱۵۳– | والای قاجار، علینقی میرزا پسر فتحعلی‌شاه | ۳۰ |
| ۱۵۴– | واله اصفهانی ، آقا محمّدکاظم | ۲۱۱ |
| ۱۵۵– | وامق اصفهانی ، محمّدصالح | ۲۲۵ |
| ۱۵۶– | وامق یزدی، میرزا محمّدعلی | ۲۲۳ |
| ۱۵۷– | وفای زواره‌یی ، میرزا محمّدعلی | ۲۲۴ |
| ۱۵۸– | وفای فراهانی ، میرزاحسین | ۲۲۸ |
| ۱۵۹– | وفای قمی، میرزا شرف‌الدّین | ۲۲۴ |
| ۱۶۰– | وفایی تفرشی ، عبدالله بیگ | ۲۲۹ |
| | ی | |
| ۱۶۱– | یاری اصفهانی ، میرزا محمّدحسین | ۲۶۳ |
| ۱۶۲– | یغمای جندقی ، میرزا ابوالحسن | ۲۶۴ |

# غلطنامه

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۸،۴،۲ | سرصفحه | سفینهٔ محمود | سفینةالمحمود |
| ۸ | ۱۴ | در زمام | زمام |
| ۱۸ | پاورقی شماره (۲) | حطّ | خط |
| ۳۲ | ۱۳ | ثمر | درهردونسخه ثمراست و بایستی درپاورقی توضیح داده‌میشدکه: سمن ـ ظ. |
| ۶۱ | پاورقی | نماید | «نماند» در معنی متعدّی کلمه‌بکار رفته‌است، یعنی نگذارد . ـ مص |
| ۱۴۳ | پاورقی | نیست | نیست . ـ مص |
| ۱۷۵ | پاورقی | انفاذ ـ ظ | « انفاد » ازکلمهٔ تازی « انفاذ »گرفته شده‌است (رك. فرهنگ نفیسی) . |
| ۲۵۹ | ۱۵ | توفا | وفا |
| ۲۶۴ | ۱۱ | نگنی | نکنی |
| ۳۰۴ | ۱۲ | یك‌هزار وهشتاد | بایستی در پاورقی نوشته میشد: ۳- یك‌هزار وصد وهشتاد ـ ظ(رك.هدایت. جلد دوم، ۴۴۵) |
| ۳۱۸ | پاورقی | عشق | و عشق |

# انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

۱ـ **تذکرهٔ حدیقهٔ امان‌اللهی***، تألیف میرزا عبدالله سنندجی متخلّص به «رونق»، در سال ۱۲۶۵ هجری قمری، حاوی شرح‌حال ۴۳ تن از شعرای کردستان در قرن سیزدهم، بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۴+۵۴۲ صفحه، آذرماه ۱۳۴۰

۲ـ **تذکرهٔ روضة‌السلاطین**، تألیف سلطان محمد هروی متخلّص به «فخری» در قرن دهم هجری، حاوی احوال واشعار ۸۰ تن از سلاطین وامرا و شش تن از دیگر شعرا، بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر خیامپور، در ۲۰+۱۸۰ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۵

۳ـ **منظومهٔ کردی مهر و وفا**، بامتن کردی و ترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح ازآقای قادر فتاحی قاضی، در ۸+۱۷۶ صفحه، مهرماه ۱۳۴۵

۴ـ **فرهنگ لغات‌ادبی**، (شامل‌لغات وتعبیراتی‌که ازمتون فارسی‌استخراج شده است). تألیف آقای محمد امین ادیب‌طوسی، بخش اول، در۸۶+۴۳۶ صفحه، بهمن‌ماه ۱۳۴۵

۵ـ **منظومهٔ کردی‌شیخ‌صنعان**، بامتن کردی و ترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح ازآقای قادر فتاحی قاضی، در۸+۱۳۴ صفحه، مردادماه ۱۳۴۶

۶ـ **فرهنگ لغات ادبی**، ( شامل لغات و تعبیراتی‌که از متون فارسی استخراج شده‌است ). تألیف آقای محمدامین ادیب طوسی، بخش دوم، در۴+۳۴۸ (۳۴۸=۴۳۶—۷۸۴) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶

۷ـ **سفینة‌المحمود**، تألیف‌محمود میرزا قاجار درسال ۱۲۴۰ هجری‌قمری، جلد اول حاوی احوال واشعار ۱۶۲ تن ازشعرای این‌تذکره‌که در قرن دوازدهم و سیزدهم‌میزیسته‌اند، بتصحیح و تحشیهٔ آقای دکترخیامپور در ۲۰+۳۸۴ صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶

* پنج شمارهٔ اول ازسلسلهٔ نشرتذکره‌ها بشرح‌زیر توسط‌مصحح نشرشده‌است:

۱ـ **مجمع‌الخواصّ**، تألیف‌صادقی‌افشار متوفّی بسال ۱۰۱۸ هجری‌بترکی جغتایی وترجمهٔ آن بزبان فارسی ازطرف ناشر، حاوی شرح‌حال۳۳۳ تن‌ازشعرای قرن دهم در۳۲۷ صفحه، تبریز، ۱۳۲۷ شمسی

۲ـ **نگارستان دارا**، تألیف عبدالرزّاق دنبلی متخلّص به «مفتون» متوفی درسال ۱۲۴۳ هجری، جلد اول، حاوی شرح‌حال ۲۱۲ تن ازشعرای قرن دوازدهم

وسیزدهم در۳۱۴ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۲

۳ـ ملخّص **ریاض‌الوفاق**، تألیف ذوالفقار علی متخلّص به«مست» در سال ۱۲۲۹ هجری وتلخیص آقای‌دکتر خیامپور، حاوی شرح‌حال ۱۱۵ تن ازشعرای فارسی‌سرای معاصر مؤلف درکلکته وبنارس در۱۳۰ صفحه، تبریز، تیرماه ۱۳۴۳

۴ـ **تذکرهٔ‌اختر**، تألیف‌احمدگرجی‌متخلص به«اختر» متوفی درسال۱۲۳۲ هجری، جلد اول، حاوی شرح‌حال ۱۲۸ تن از شعرای قرن دوازدهم و سیزدهم ، در۲۶۲ صفحه، تبریز، شهریورماه ۱۳۴۳

۵ـ **مصطبهٔ‌خراب**، تألیف‌احمد قاجارمشهور به«هلاکو»ومتخلص‌به«خراب» درسال ۱۲۵۸ یا ۱۲۶۳ هجری قمری، حاوی شرح‌حال ۳۹۹ تن از شعرای عهد فتحعلی‌شاه، در ۲۸۰ صفحه، تبریز، اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۴